

رمان های بزرگ دنیا

۱۴

اینیاتسیو سیلونه

فونتامارا

منوچهر آتشی



رمان‌های بزرگ دنیا / ۱۴

فونتامارا

نوشته

اینیاتسیو سیلونه

ترجمه

منوچهر آتشی



مؤسسه انتشارات امیرکبیر

تهران، ۱۳۹۴

سرشناسه: سیلونه، اینیاتسیو، ۱۹۷۸-۱۹۰۰ م.

Silone, Ignazio.

عنوان و نام پدیدآور: فونتامارا // نوشته اینیاتسیو سیلونه؛ ترجمه منوچهر آتشی.
وضعیت ویراست: [ویراست؟]

مشخصات نشر: تهران: امیرکبیر، ۱۳۸۹.

مشخصات ظاهری: ۱۹۶ ص.

فروست: رمان‌های بزرگ دنیا؛ ۱۴.

شابک: 978-964-00-1367-0

وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا.

یادداشت: چاپ هفتم؛ ۱۳۹۴.

موضوع: داستان‌های ایتالیایی - قرن ۲۰ م.

شناسه افزوده: آتشی، منوچهر، ۱۳۸۴-۱۳۲۱، مترجم.

رده‌بندی کنگره: ۱۳۸۹ ف ۷ ی ۴۸۲۳/۱ PQ

رده‌بندی دیویی: ۸۵۳/۹۱۴

شماره کتابشناسی ملی: ۲۲۴۱۴۵۲

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۰۰-۱۳۶۷-۰



مؤسسه انتشارات امیرکبیر

تهران: خیابان جمهوری اسلامی، میدان استقلال، صندوق پستی: ۱۱۳۶۵-۴۱۹۱

فونتامارا

© حق چاپ: ۱۳۴۷، ۱۳۸۹، ۱۳۹۴، مؤسسه انتشارات امیرکبیر

نوبت چاپ: هفتم

نویسنده: اینیاتسیو سیلونه

مترجم: منوچهر آتشی

طراح جلد: محمدرضا نبوی

حروف متن: کامپیوست ۱۴ روی ۱۸ پوینت

چاپ و صحافی و لیتوگرافی: چاپخانه سپهر، تهران، خیابان ابن سینا (بهارستان)، شماره ۸۸

شمارگان: ۳۰۰۰

بها: ۶۰۰۰۰ ریال

تلفن مرکز فروش: ۰۲۱-۶۱۲۸

فروش اینترنتی: www.amirkabir.net

همه حقوق محفوظ است. هرگونه نسخه‌برداری، اعم از زیراکس و بازنویسی، ذخیره کامپیوتری، اقتباس کلی و جزئی (به‌جز اقتباس جزئی در نقد و بررسی، و اقتباس در گیومه در مستندنویسی، و مانند آنها) بدون مجوز کتبی از ناشر ممنوع و از طریق مراجع قانونی قابل پیگیری است.

قسمتی از مقدمه «مالکولم کولی» منتقد معروف درباره فونتامارا:
کتاب‌ها مثل انسان‌ها می‌میرند، فقط تعداد کمی از آن‌ها زندگی جاودانه
می‌یابند. در میان تمام نول‌های سال ۱۹۳۰، در تمام ادبیات مغرب زمین که
به‌عنوان داستان‌های برجسته محسوب شدند، سه‌تای آن‌ها بدون از دست دادن
قوتشان به دوره زمانی ما رسیدند، یکی فرانسوی (سرنوشت بشر از آندره مالرو)
دیگری امریکایی (خوشه‌های خشم از اشتین بک) و سومی ایتالیایی (فونتامارا از
اینیاتسیو سیلونه)...

فونتامارا

حوادث شگفتی که می‌خواهم بازگو کنم تابستان گذشته در فونتامارا به وقوع پیوست.

من این نام را به دهکده قدیمی و گمنام کشاورزانی فقیر داده‌ام که نزدیک مارسیکا، در شمال ناحیه‌ای موسوم به دریاچه فوجینو، در دره‌ای در فاصله میان سلسله کوه‌ها و تپه‌ها واقع شده است. من بعداً دریافتم که این اسم گاهی، با جزئی تغییراتی، به شهرهای دیگر جنوب ایتالیا اطلاق می‌شود. موضوع مهم‌تر اینکه رویدادهای عجیبی که چنین صادقانه در این کتاب به ثبت رسیده، در چندین جا - البته به‌وجوه مختلف و در زمان‌های گوناگون - به‌وقوع پیوسته است. ولی این موضوع نمی‌تواند دلیل قانونی برای اختفای حقیقت باشد؛ زیرا، حتی بعضی نام‌ها از قبیل ماریا، فرانچسکو، جیووانی، لوچیا، آنتونیو و تعداد فراوان دیگری، کاملاً عمومیت دارند. مگر نه اینکه حوادث واقعی و مهم زندگانی هر کسی از قبیل تولد، مرگ، عشق و رنج، برای همه ما مشترک است، با این حال مردم، هرگز از بازگویی آن‌ها برای یکدیگر، خسته نمی‌شوند.

بنابه موارد مذکور، فونتامارا به ملاحظات زیادی همانند دیگر دهکده‌های تقریباً پرت افتاده ایتالیایی است که در میان جلگه‌ها و کوه‌ها، دور از ایاب‌وذهاب واقع شده و با وجود این تا اندازه‌ای عقب‌مانده‌تر، فقیرتر و متروک‌تر از سایر



همسایگانش است. اما فونتامارا کیفیات ویژه خودش را دارد. همه کشاورزان فقیر در تمام کشورها به هم شبیه‌اند. آنها مردمانی هستند که زمین را بارآور می‌کنند و از مشقت گرسنگی عذاب می‌کشند. همان‌هایی که با نام‌های «فلاح»، «پله‌ور»، «مزدور»، «موژیک» و «کافونی» معروفند. آن‌ها در سراسر جهان ملیت و نژاد خاص خود را تشکیل می‌دهند و کلیسای خاص خود را می‌سازند. حتی اگر دوتای آنها هم به هم شباهت نداشته باشند.

اگر از جلگه فوجینو به طرف فونتامارا پیش بروید، قریه را می‌بینید که بر دامنه کوه خاکستری‌رنگ، برهنه و متروک، چون ردیفی از پلکان سنگی قرار گرفته است. بیشتر در و پنجره خانه‌ها، به وضوح، از جلگه پیداست. صد کلبه، تقریباً همه در یک سطح، نامنظم، بی‌قواره، دودزده از آتش، و فرسوده از گذشت زمان و باد و باران، با پشت‌بام‌هایی فقیرانه که از سفال و پاره‌های الوار پوشیده شده‌اند.

اغلب این خانه‌های رعیتی فقط یک روزنه دارند که کار در و پنجره و دودکش را باهم می‌کند. در محصوره‌ای گلی، که به ندرت دارای کف مشخص است، مردان، زنان، کودکان، بزها، جوجه‌ها، خوک‌ها و خرها باهم به سر می‌برند، می‌خوابند، می‌خورند، قضای حاجت می‌کنند و همه این‌ها در همان یک گوشه رخ می‌دهد. ده دستگاه خانه، متعلق به خرده‌مالکان و یک قصر قدیمی نامسکون تقریباً رو به ویرانی، استثنایی هستند. کلیسایی با برج و میدان مسطحش بر ناحیه بالاتر فونتامارا مشرف است. میدان به جاده‌ای با سراسیمی تند منتهی می‌شود که از سراسر دهکده می‌گذرد و تنها جاده کالسکه‌رو آنجاست. در کناره دیگر آن راهروهایی است، بیشتر مرکب از پله‌های کوتاه ناهموار، تقریباً مماس با پشت‌بام‌ها، که در روشنی روز ولو هستند.

برای یک نگرنده از فاصله ملک اربابی فوجینو، دهکده چون گله‌ای از گوسفندان سیاه، و برج کلیسا همانند چوپانی به نظر می‌رسد. خلاصه دهکده‌ای است، شبیه دهکده‌های فراوان دیگر، ولی برای آن‌ها که در آن پا می‌گیرند، تمام دنیا است. در اینجا همه چیز: تولد و مرگ، عشق و نفرت و غرور و ناامیدی به گونه‌ای یکسان ادامه می‌یابد.



اگر آن وقایع عجیب، که من در کار بازگویی‌شان هستم، روی نمی‌داد، حرف ناگفته دیگری در مورد فونتامارا وجود نمی‌داشت. در اینجا، من، بیست سال اول زندگی‌ام را گذراندم و اگر وقوع آن حوادث نبود، نمی‌دانستم چه مطلب تازه‌ای در این باره بگویم.

مدت بیست سال، من در زیر آسمانی زندگی کردم که محصور در آمفی‌تئاتر کوهسارانی بود که دیواری فروناریختنی گرد ملک اربابی کشیده بودند. ظرف مدت بیست سال، همان زمین، همان باران و برف، همان روزهای مقدس، همان غذا، همان دلتنگی و همان درد و همان فقر بود. فقری که از پدران رسیده و آنان نیز از پدربزرگ‌ها به ارث برده بودند. نتیجه اینکه کار سخت و شرافتمدانه هرگز دردی را دوا نکرده است. شیرانه‌ترین بی‌عدالتی‌ها، آنجا چنان عمری طولانی داشتند که جای خود را در میان پدیده‌های طبیعی مثل باد و باران و برف باز کرده بودند. چنین به نظر می‌رسید که زندگی مردم و جانوران و زمین در دایره‌ای غیرقابل انعطاف، محصور در کوه‌ها و گذرگاه‌های زمان تغییرناپذیر بود، گویی به قهر طبیعت محکوم به گذراندن دوران حبس زندگی بودند.

کارها همیشه با غرس نهال‌ها شروع می‌شد، سپس گندزدایی، بعد درو و دست‌آخر جمع‌آوری انگور و بعد... روز از نو، روزی از نو: غرس نهال، وجین، هرس کردن، گندزدایی، درو و گردآوری انگور. همیشه همان آهنگ و همان همسرایی، همیشه! سال‌ها می‌گذشتند و بر هم انباشته می‌شدند، جوان‌ها به پیری می‌رسیدند و پیرها می‌مردند؛ و کشت، گندزدایی، درو و گردآوری تکرار می‌شد و بعد چی؟... باز همه چیز از نو. هر سال چون سال پیش بود و هر فصلی چون فصل پیش، و هر نسلی چون نسل قبل از خود. هرگز، هیچ فردی در فونتامارا به ذهنش نمی‌رسید که در این شیوه زیستن امکان تغییر و دگرگونی وجود داشته باشد.

بر نردبان اجتماعی فونتامارا تنها دو پاگیره وجود دارد: آنکه مربوط به رعایاست و همسطح زمین، و آنکه ویژه خورده‌مالکان است و در قست بالاتر قرار دارد. افزارمندان نیز راهشان به همین شیوه جدایی می‌گیرد: دسته‌ای با مغازه‌های کوچک



یا ابزارهایی ابتدایی که وضع بهتری دارند، و دیگران که در کوچه‌ها دکه می‌گذارند. به فاصله چندین نسل، رعایا، خوشه‌چینان، کارگران و افزارمندان فقیرتر شده‌اند و در عین بی‌چیزی، با فداکاری‌های باورنکردنی، مبارزاتی کرده‌اند تا از سطح پست اجتماعی خود را به قشرهای بالاتر برسانند اما به‌ندرت موفق شده‌اند. طریق رستگاری در فونتامارا ازدواج با دختر یک خرده‌مالک است. اما چنانچه روی این فکر تأمل کنید که اطراف فونتامارا زمینی پیدا بشود که بتوان از یک بذرافشانی فقط یک تن جو برداشت، به‌آسانی متوجه خواهید شد که هراندازه مالکین کوچک - با همه تلاش‌های فراوان - از اعتبار می‌افتند، به تعداد رعیت‌ها افزوده می‌گردد.

(من خیلی خوب می‌دانم که اصطلاح «رعیت» در فرهنگ جاری این ناحیه از جهان، چه در شهر و چه در حومه، حالا اهانت‌آمیز و نفرت‌انگیز می‌نماید. ولی من آن را در این کتاب، با این اطمینان به کار می‌برم که وقتی فقر، بیش از این، چنین بی‌شرمانه، در دهکده من دوام نیاورد، این اصطلاح آنگاه، ستایش‌انگیز و شاید حتی غرورآمیز جلوه نماید.)

بیشترین خوشبختی رعایا در فونتامارا داشتن یک الاغ و بعضی اوقات، یک قاطر است. وقتی پاییز بیاید و آن‌ها به دشواری زیاد قرض‌های خود را پرداخته باشند، آنگاه باید بکوشند تا کمی سیب‌زمینی، باقلا، پیاز و قدری آرد و گندم قرض بگیرند تا آن‌ها را از رنج گرسنگی زمستان حفظ کند. معاش بیشتر آن‌ها، متحمل یک مشت قراردادهای قرض و قوله است، و کار طاقت‌فرسا می‌خواهد تا از عهده پرداخت آن‌ها برآیند. وقتی محصول به‌طور استثنایی خوب باشد و نتیجه پیش‌بینی‌نشده‌ای به‌بار بیاید، این منافع فرصت‌هایی برای مرافعات حقوقی فراهم می‌کند. من باید توضیح دهم که در فونتامارا دو خانواده یافت نمی‌شوند که باهم خویشاوندی نداشته باشند (در کوهستان معمولاً هرکس نسبش به خویشاوندی دیگری می‌انجامد). تمام خانواده‌ها، حتی فقیرترینشان دارای علایقی هستند که همه از آن سهم می‌برند، و اگر نفعی وجود نداشته باشد در شوربختی یکدیگر شریک خواهند بود. بنابراین در فونتامارا هیچ خانواده‌ای بدون دعوای



حقوقی وجود ندارد. روشن است که درگیری‌ها، در خشک‌سالی‌ها کاهش می‌پذیرند، ولی به محض اینکه پولی برای پرداخت به وکلای دعاوی پیدا شد، شریرانه جان می‌گیرند. و همیشه همان مرافعه است، همان دعوای پایان‌ناپذیر در دادرسی‌های دراز و خسته‌کننده، هزینه‌های دائمی درعین بی‌رحمی‌های تسکین‌ناپذیر به خاطر اثبات مالکیت بر بیشه‌هایی از بوته‌های خار. بیشه‌ها ممکن است به آتش کشیده شوند ولی مرافعات بی‌رحمانه‌تر ادامه می‌یابد.

از این محدوده راه دیگری، به خارج وجود نداشت. تابستان با کنار گذاشتن ماهی بیست یا سی یا حتی صد سولدی، می‌توانستی در آن روزها تا رسیدن پاییز سی لیر پس‌انداز داشته باشی. ولی آن پول‌ها به سرعت نفله می‌شدند، حالا یا در ازای نزول قرض یا حق و حساب کشیش یا در بهای دوا و دارو. و همهٔ مراحل از بهار آینده مجدداً از سر گرفته می‌شد. بهار: ماهی بیست، سی، یا صد سولدی... و دوباره روز از نو، روزی از نو.

همه می‌دانند که خیلی چیزها، حداقل از نظر ظاهر، مسیر تغییر و تحولی را طی می‌کنند. اما در فونتامارا هیچ چیز تغییر نمی‌کند. مردم فونتامارا بدون علاقه یا ادراکی، تغییرات جلگه را می‌پایند. زمین در مناطق کوهستانی ناکافی، بایر و سنگلاخی، و آب و هوا نامساعد است. تبخیرات دریاچهٔ فوجینو حدود هشتاد سال پیش برای شهرستان‌ها و جلگه سودمند بود، ولی برای آبادی‌های کوهستان دردی را دوا نمی‌کرد، زیرا موجب باران‌های شدید در مارسیکا می‌شد که تمام محصولات قبلی را به نابودی می‌کشید و درختان دیرسال زیتون را به کلی از بین می‌برد. تاکستان‌ها را هم اغلب دچار آلودگی می‌کرد و انگور نیز هرگز به‌طور کامل نمی‌رسید. و از آنجا که، بیشتر جاها، انگورچینان باید شراب می‌نوشیدند، برای جلوگیری از یخ‌زدگی انگورها با اولین برف، ناچار بودند با عجله در اواخر اکتبر انگور نارس را بچینند و در این حال از آن شرابی تلخ لیمویی، به دست می‌آمد. زیرا، بیشتر جاها، انگورچینان، باید شراب می‌نوشیدند.

اگر درهٔ فوجینو زیر سلطهٔ چنان نظام مستعمراتی نبود، این خسارات به کمک



کشت زمین‌های بسیار حاصل‌خیز مجاور دریاچه، جبران‌پذیر بود. ثروت گزافی که سالانه از آنجا به دست می‌آمد معدودی از ساکنین محل را به نوایی می‌رساند و بقیه نیز راه خود را به سوی شهرهای بزرگ می‌گشودند. در حقیقت، به این نکته نیز باید اشاره شود، که گستره زمین‌های آگرورومانو و ماریما باهم، و سی‌وپنجاه هزار جریب جلگه فوچینو تیول شخصی موسوم به شاهزاده تورلونیا است، که در سال‌های اول قرن اخیر از برکت رژیم فرانسوی حکومت، در رم، به ارث برده است. اما این مطلب، خود، بی‌کلی داستان جداگانه‌ای است، و شاید بعد از اتمام سرگذشت دلتنگ‌کننده مردم فونتامارا به خاطر تسلی خاطر خوانندگان، داستان طلایی تورلوگن‌ها را آن‌طور که سابقاً نامیده می‌شدند، بنویسم. مسلماً داستان سرگرم‌کننده‌ای خواهد بود. سرگذشت تاریک مردم فونتامارا راه پرمشقت و یکنواخت دهقانان گرسنه و ناموفقی است که نسل بعد از نسل از بام تا شام بر قطعه زمین کوچک و ناباروری عرق ریخته‌اند. ولی تورلوگن‌ها درست عکس این وضع را داشته‌اند. هیچ‌کدام از آنان - حتی برای سرگرمی - زمین را لمس نکرده‌اند، درحالی که مالک قلمرو باورنکردنی وسیعی، شامل ده‌ها هزار جریب از آن زمین بودند.

تورلوگن‌ها در زمان جنگ به رم آمدند و روی جنگ قمار کردند، بعد روی صلح قمار کردند، سپس روی انحصار نمک، آنگاه روی انقلابات سال ۱۸۴۸، آنگاه روی جنگ ۱۸۵۹، روی سلسله پادشاهی «بوربون»‌های ناپل و سپس روی زوال آن؛ و کمی بعد روی خاندان «ساووا»، بعد روی دمکراسی و سپس روی دیکتاتوری قمار کردند. در نتیجه، آن‌ها، بدون اینکه دست به سیاه و سفید بزنند به میلیون‌ها لیر پول دست یافتند. بعد از سال ۱۸۶۰ یکی از تورلوگن‌ها موفق شد، خیلی ارزان، امتیاز کمپانی فرانکو - هیسپانو - نوناپل را بخرد که آبروهایی برای زهکشی دریاچه ساخته بود. این کمپانی بعداً به علت اضمحلال سلسله پادشاهی «بوربون»‌ها در معرض خطر قرار گرفت. بنابه امتیاز کمپانی و تشخیص شاه ناپل، تورلوگن‌ها بایستی برای مدت نود سال درآمد زمین‌های احیاشده را دریافت می‌کردند. ولی در ازای پشتیبانی سیاسی، شاه آن زمین‌ها را به سلسله متزلزل



پیه‌دی مونته پیشکش کرد، اما تورلوگن برای همیشه زمین را به تملک خود درآورد. ابتدا لقب «دوک» و کمی بعد عنوان «پرنس» را هم به دست آورد. خلاصه، سلسله پیه‌دی مونته چیزی را به تورلوگن دادند که متعلق به خودشان نبود. مردم فونتامارا پایان نمایش را می‌پاییدند و آن را طبیعی می‌یافتند، حتی به نظرشان تازه می‌آمد، زیرا با سایر سوءاستفاده‌ها هماهنگی داشت. اما در کوهستان همه چیز مثل گذشته ادامه می‌یافت.

یک وقت گروهی از مردم کوهستان توانستند مهاجرتی به امریکا بکنند. قبل از جنگ بزرگ، حتی مردم فونتامارا در آرژانتین و برزیل را هم امتحان کردند. ولی آن‌ها که توانایی بازگشت به فونتامارا را داشتند، با چند قبض بانکی که توی بغلشان قایم کرده بودند، باز آمدند و به زودی اندوخته ناچیز خود را روی زمین شور و بایر زادبومشان از کف دادند، و به دوران رکود سابق خود نزول کردند، و خاطرات زندگی‌شان را در خارج، مثل بهشت گمشده، در دل حفظ کردند.

اما سال گذشته، سلسله حوادثی پیش‌بینی نشده و باورنکردنی روی داد که زندگی بی‌روح عهد دقیانوس را در فونتامارا به کلی زیرورو کرد. تا چند ماه، هیچ کس دلواپسی نسبت به آنچه می‌گذشت نداشت، ولی بالاخره، خبرهای کوچک به نواحی دیگر ایتالیا و حتی به خارج نشت کرد. جایی که من، با همه تأسفم، مجبور شدم به آن پناه ببرم. در نتیجه فونتامارا که روی هیچ نقشه‌ای پیدا نمی‌شود، مضمون بگومگوها و حدس و گمان‌های عجیب و غریب شد. من، در فونتامارا پا گرفتم، و به‌رغم غیبت چندین ساله‌ام، باز هم حس می‌کردم آن قدر آن را می‌شناسم که شک کنم حوادثی که گمان می‌رفت در فونتامارا روی داده، به کلی ساختگی است، و به‌دشواری با وضع چنان دهکده پرت‌افتاده‌ای قابل انطباق است. من تلاش زیادی کردم که اطلاعات مستقیمی در این زمینه کسب کنم، ولی موفق نشدم. با وجود این، حتی یک روز از فکر درباره آن و بازگشت، در دنیای خیال، به قریه‌ای که آن قدر خوب می‌شناختمش، غافل نماندم و در راه رسیدن به حقیقت تمام آرزوها و امیالم را فراموش کردم.



یک روز، پیشامد کاملاً غیرمنتظره‌ای روی داد. پسینگاهان، زمانی که اندوه غربت قوت می‌گیرد، من از مشاهده سه دهقان - دو مرد و یک زن - که تقریباً پشت به در، بر درگاهی خانه‌ام دراز کشیده بودند، دچار حیرت شدم. فوراً پی بردم که اهل فونتامارا هستند. آنها پیش پایم بلند شدند و به دنبالم وارد خانه شدند و من در نور چراغ چهره آنها را تشخیص دادم. مرد، مسن، بلندقد و لاغر بود، با چهره‌ای خاکی‌رنگ و موهای چرب خاکستری. زن و پسرش با او بودند. وارد شدند، نشستند و صحبت را شروع کردند. اینجا بود که من لهجه آنها را نیز تشخیص دادم.

اول پیرمرد حرف زد، بعد زنش، دوباره پیرمرد، و بعد دوباره زنش. فکر می‌کنم موقع صحبت زن، من خوابم برد، ولی تعجب‌آور است که جان کلام و موضوع صحبت او را از دست ندادم، چنان‌که گویی سخن او از ژرفای وجود من برمی‌خاست. سپیده که دمید، من بیدار شدم و پیرمرد دوباره به حرف درآمد.

آنچه آنها به من گفتند، در این کتاب آمده است.

دو نکته است که محض احتیاط باید بگویم. برای خارجی‌هایی که نخستین خوانندگان کتاب خواهند بود، داستان، فرق فراوانی با تصویر ذهنی ایتالیای جنوبی دارد که مکرراً در ادبیات آمده. همان‌طور که در بعضی کتاب‌ها بازگو شده، ایتالیای جنوبی سرزمین بسیار زیبایی است، جایی است که دهقانان با خواندن آوازهای شاد روانه کار می‌شوند و طبق رسمی باستانی، دختران دهاتی به آنها جواب می‌گویند، همان زمان، جنگل نزدیک، از انعکاس نغمه پرنده‌گان سرشار می‌شود. اما این چیزهای شگفت‌هرگز در فونتامارا پیش نیامده است.

اهالی فونتامارا مثل دهاتیان فقیر همه‌جای دنیا لباس می‌پوشند و در آنجا جنگلی وجود ندارد. کوه، خشک و برهنه، مثل بیشتر کوه‌های سلسله آپنین است. پرنده‌ها خیلی کمیاب و بسیار هم ترسو هستند، زیرا به‌صورتی ناجوانمردانه شکار می‌شوند. در آنجا نه بلبلی پیدا می‌شود و نه حتی اسمی در لهجه محلی برایش وجود دارد. دهقانان آواز نمی‌خوانند، چه به تنهایی و چه به‌صورت دسته‌جمعی؛ حتی، چه وقتی که مست می‌کنند. آنها، سرب‌راه، روانه کار خود می‌شوند. به‌جای آواز خواندن،



آزادانه لعنت می‌فرستند. فحش و نفرین آن‌ها برای ابراز هیجانات شدید - شادی، خشم - و حتی احساسات مذهبی است. ولی در نفرینشان، خیال‌پردازی زیادی وجود ندارد. قسم راست آن‌ها همیشه به یکی دوتا مقدسین محلی است که می‌شناسند. لعنت فرستادنشان همیشه با یک نوع بیان فرسوده صورت می‌گیرد.

تنها کسی که من در دوران جوانی‌ام می‌شناختم که در فونتامارا همیشه در حال آواز خواندن بود، یک کفاش بود. او فقط یک ترانه را می‌خواند، ترانه‌ای که قدمتش به جنگ اول افریقا می‌رسید و این‌طور آغاز می‌شد:

هرگز باز نخواهی گشت،

اگر به سیاهی اعتماد کنی،

ای بالدیسرا....

شنیدن این هشدار، در تمام روزهای سال، از بام تا شام، از صدایی که با کهولت صاحب خود به‌طور محسوسی هم‌سالی داشت، بچه‌های فونتامارا را به‌طور جدی به این وحشت دچار کرده بود که سرانجام ژنرال بالدیسرا، چه به‌سبب بی‌پروایی و چه به‌علت پریشان‌حواسی به سیاهان اعتماد خواهد کرد. ما مدت‌ها بعد دریافتیم که این ماجرا در زمان‌های سابق، پیش از اینکه ما به دنیا بیاییم، رخ داده است.

نکته احتیاط‌آمیز دوم این است: به چه زبانی می‌بایست این داستان را بازگو کنیم؟ تردید نباید داشت که در فونتامارا زبان ایتالیایی رواج دارد. این زبانی است که در مدرسه به ما می‌آموزند، درست مثل زبان‌های لاتین، فرانسه یا اسپرانتو. اما این زبان برای ما زبانی خارجی محسوب می‌شود، زبانی مرده که فرهنگ کلمات و گرامر آن دور از نحوه عمل و استنباط خودمان، رشد یافته است.

طبعاً، سایر رعایای ایتالیای جنوبی، قبل از من، به ایتالیایی سخن گفته و نوشته‌اند، اما درست همان‌گونه که موقعی که ما می‌خواهیم به شهر برویم کفش پا می‌کنیم و یقه و کراوات می‌زنیم، ولی شما بی‌درنگ به ناشیگری ما پی می‌برید. موقعی هم که اندیشه‌های ما شکل می‌گیرند زبان ایتالیایی فقط قادر است آن‌ها را از شکل بیندازد و فلج کند، لذا به‌نحو بدی ترجمه‌شده می‌نماید،



ترجمه‌ای که هرگز راه به مقصودی نمی‌برد. اگر راست باشد که یک فرد، قبل از ارائه مقصودی به یک زبان، باید بیاموزد که به آن زبان بیندیشد، آزمون‌هایی که ما برای صحبت کردن به ایتالیایی از آن‌ها گذشته‌ایم، به‌طور کلی این معنی را می‌دهد که ما واقعاً نمی‌توانیم به این زبان بیندیشیم. فرهنگ ایتالیایی، برای ما همیشه یک فرهنگ مدرسه‌ای بوده است.

اما تا هنگامی که من وسیله دیگری برای تفهیم خودم در دست ندارم، (و خودشناسی برای من یک نیاز اجباری است). آرزومندم همه کوششم را به کار برم تا آنچه را که میل دارم دنیا از آن مطلع شود - یعنی حقیقت آنچه را که در فونتامارا اتفاق افتاد - به زبانی که آموخته‌ام ترجمه کنم. حتی اگر این زبان عاریتی باشد، شیوه‌ای که داستان بدان گفته می‌شود، به گمان من، مال خودمان به‌نظر می‌آید. این هنر فونتامارا است. من، بچه که بودم، آن را یاد گرفتم؛ زمانی که بر آستانه خانه‌مان، یا در خانه، یا کنار چرخ بافندگی، در اثنای پسینگاهان طولانی، می‌نشستم و آهنگ رکاب چرخ را دنبال می‌کردم و به قصه‌های قدیمی گوش می‌دادم.

میان این هنر قصه‌گویی، این هنر خلق کلمات، سطرها، جملات و تصوراتی که یکدیگر را دنبال می‌کنند، هنر توصیف چیزی به یکباره و بدون رمز و عیاری طلب کردن، شراب را شراب، نان را نان گفتن، و این هنر باستانی بافندگی، هنر تابیدن نخ و رنگ‌آمیزی آن، که مرتب و شسته‌رفته، با سبکی تمیز و منظم از پی یکدیگر می‌آیند، تفاوتی وجود ندارد. شما اول ساقه رز را می‌بینید، بعد گلبرگ و سپس تاج گل، اما ما از اول می‌دانیم که گل سرخی خواهد شد. چنین است که دستکار ما برای مردم شهر خشن و خام می‌نماید. اما کی ما کوشیدیم آن‌ها را به مردم شهر بفروشیم؟ آیا ما هیچ‌وقت از شهری‌ها خواستیم که قصه‌هایشان را به شیوه ما بگویند؟ هرگز! پس بگذارید هر کس این حق را داشته باشد که داستان خودش را به شیوه خودش بازگو کند.

فصل اول

اول ژوئن، فونتامارا، برای نخستین بار، برق نداشت. دوم ژوئن، سوم ژوئن و چهارم ژوئن هم فونتامارا بدون برق گذراند. به همین وضع، روزها و ماهها گذشت، تا اینکه فونتامارا دوباره به ماهتاب خو گرفت. حدود صد سال طول کشیده بود تا از ماهتاب به پیه‌سوز، و از آن به چراغ نفتی و سپس به برق دست یافته بود. فقط در عرض یک شب، دهکده، دوباره به ماهتاب رجعت کرد.

جوان‌ها چیزی از تاریخ نمی‌دانند ولی ما پیرها چرا. در طول هفتاد سال تنها تحفه‌ای که پیه‌دی‌مونت به ما آورده بود چراغ برق بود و سیگار. حالا برق را پس گرفته‌اند، و اما سیگار، هرکس آن را بکشد سزاوار است که خفه شود. پپ همیشه برای ما به حد کافی خوب بوده است.

چراغ برق برای ما به همان اندازه طبیعی بوده است که نور ماه؛ هیچ‌کس پولی در ازای هیچ‌کدام نمی‌پرداخت. ماه‌ها بود که کسی چیزی نمی‌داد. وانگهی از چه ممری باید پول می‌دادیم؟ درست قبل از قطع برق بود که کارمند شهری آمده بود تا اوراق معمولی ماهانه را که مبلغ پرداخت نشده در آن بود پخش کند (تنها اوراقی که برای مصرف خانگی به ما داده می‌شد). آخرین باری که آمد فقط توانست جانش را سالم درببرد. تقریباً، در مرز دهکده بود که به طرف او تیراندازی کردند.



او خیلی محتاط بود. فقط موقعی که مردها سرکار بودند به فونتامارا می‌آمد. درست موقعی که فقط زن‌ها و حیوانات خانه بودند. اما همیشه که نمی‌توانی به قدر کافی محتاط باشی. او خیلی چرب‌زبان بود. اوراق را با لبخند ابلهانه‌ای به دست افراد می‌داد و می‌گفت:

«محض رضای خدا اونو بگیرین! همیشه تو خونواده برای یه تکه کاغذ مورد استفاده‌ای هست!»

اما هیچ‌وقت به اندازه کافی مهربان هم نمی‌توانی باشی. چند روز بعد از آن یک گاریچی، نه در فونتامارا، (ممکن بود هرگز پایش را به فونتامارا نگذارد) بلکه در شهر، به او فهمانده بود که تیراندازی مستقیماً نه علیه شخص او - ایننوچنتسو لاله‌جه -، بلکه علیه مالیات بوده. اما اگر تیراندازی دقیق‌تر صورت گرفته بود، مالیات نبود که کشته می‌شد، بلکه او بود. اگر برنگشته بود، کسی فقدان او را احساس نمی‌کرد. او هم وادار نمی‌شد که شکایتی علیه دهکده فونتامارا ترتیب دهد. یک روز او اظهار نظر کرده بود: «اگر می‌تونستیم شپش‌هارو توقیف کنیم و به فروش برسونیم، تعقیب کردن آن‌ها هم ارزش داشت، اما اگر حتی توقیف شپش‌ها قانونی بود، کی اون‌ها رو می‌خرید؟»

تصور می‌شد برق اول ژانویه قطع شود، بعد اول مارس، بعد اول مه، آنگاه مردم شروع کردند به بگومگو که: «هیچ‌وقت قطع نمیشه، احتمالاً ملکه مخالف این کاره، حالا می‌بینین! هیچ‌وقت قطع نمی‌شه.» و اول ژوئن قطع شد.

زن‌ها و بچه‌ها در خانه، آخرین کسانی بودند که متوجه شدند چه حادثه‌ای داشت اتفاق می‌افتاد. اما ما، همچنان که از کار برمی‌گشتیم همه‌چیز را فهمیدیم. از آسیاب مشرف به جاده ماشین‌رو، از کوه‌ها، از قبرستان، از امتداد نهر، از گودال شن، و از هرجایی بعد از زحمت روزانه که باز می‌گشتیم، همین‌طور که هوا تیرگی می‌گرفت، چراغ‌های دهکده همسایه را دیدیم که روشن شد و چراغ‌های فونتامارا را که کم‌سو شده، رنگ باختند و با صخره‌ها و کپه‌های کود هم‌رنگی یافتند؛ درعین حال، هم غیرمترقبه بود و هم نه.



برای پسر بچه‌ها فرصتی بود برای سرخوشی و نشاط. بچه‌های ما فرصت‌های زیاد آنچنانی گیر نمی‌آوردند، لذا این مخلوقات بیچاره، از همه این فرصت‌ها استفاده می‌کنند: موقعی که موتورسیکلتی وارد شود، وقتی که الاغ‌ها جفت‌گیری می‌کنند، یا گاهی که دودکشی به آتش‌سوزی می‌افتد.

موقعی که به ده برگشتیم ژنرال بالدیسرا را دیدیم که وسط کوچه با صدای بلند فحش می‌داد. تابستان که می‌شد او تا دیروقت شب، جلو خانه‌اش، زیر نور چراغ سر کوچه کفش تعمیر می‌کرد و حالا، چراغی در کار نبود، خرت‌وپرت دورتادور میز کوچکش، طوری پخش‌وپلا بود که نمی‌شد کار، سوزن و نخ و چرم‌پاره‌های ته کفش را از هم تشخیص داد. سطل چرک آبش دمر شده بود و او، از ته دل، داشت دشنام نثار مقدسین محلی می‌کرد. تا ما وارد شدیم از ما خواست حکم کنیم که آیا این عادلانه است که در آن سن و سال، با آن چشم نزدیک‌بینش، چراغ سر کوچه را هم از او بگیرند، و اینکه آیا ملکه درباره این وضعیت چه فکر می‌کند؟ مشکل بود فهمید که فکر ملکه چیست.

البته زنانی هم بودند که آه و زاری می‌کردند - مهم هم نیست که چه کسانی بودند - روی زمین جلوی خانه‌هایشان می‌نشستند، بچه‌هایشان را نگه می‌داشتند، یا شپش از لباس آن‌ها می‌گرفتند یا پخت‌وپز می‌کردند، آن‌ها چنان ناله و زاری می‌کردند که انگار کسی از آن‌ها مرده است. از رفتن برق چنان سوگوار بودند که انگار بدون وجود چراغ برق چشم‌اندازشان تاریک‌تر می‌شد. من و میشل زومپا در دکه ماریتا دور میز بیرون از مغازه ماندیم و لوسوردو درست بعد از ما با الاغش - که می‌خواست به اصطبل برود - آمد، بعد پون‌تسیو پیلاتو با تلمبه ضد عفونی روی پشتش، بعد رانوکیا و شاراپا که برای شاخه‌زنی رفته بودند، بعد بارلتا، ونردی سانتو، چیروتسی روندا، پاپاسیتو و عده دیگر که به گودال شن رفته بودند، آمدند، و ما همه درباره برق و مالیات جدید صحبت می‌کردیم و از مالیات قدیم، مالیات محلی، و مالیات ایالتی، و تکرار همان مطالب، زیرا مالیات هرگز تغییر نمی‌کرد. و بی‌آنکه ما خبردار شویم، یک غریبه سررسید، یک غریبه با یک دوچرخه. مشکل



بود در آن ساعت فهمید او کیست. قطعاً یک غریبه بود اما مأمور برق هم نبود، شهرستانی هم نبود، پلیس هم نبود، مردی خوش پوش بود با صورت کوچک، تیغ انداخته و گلی رنگ، با دهانی قرمز و بزرگ، مثل دهان گربه. او با یک دست دوچرخه اش را نگه داشته بود - دستی کوچک و قلمی، چون پوست شکم مارمولک، با انگشتر بزرگی در انگشتش، عین یک اسقف. زنگارهای سفیدی روی کفشش بود. روی هم رفته موجودی بود ناشناختنی.

ما صحبتمان را قطع نکردیم. واضح بود که این پرنده آمده بود درباره مالیات جدید با ما گفتگو کند - در این مورد شکی نداشتیم. و شکی هم نبود که هم مسافرت او بیهوده بود و هم اینکه سرنوشت اوراق او به همان جایی می انجامید که مال اینوچنتسو لاله جه. فقط یک مطلب برای ما روشن نبود: که روی چه چیز تازه ای ممکن بود مالیات ببندند؟ همه ما در این باره بود که فکر می کردیم و با وضعی پرسش آمیز به یکدیگر نگاه می کردیم. ولی هیچ کس چیزی نمی دانست. شاید روی مهتاب مالیات می بستند؟

ضمن دو سه بار پرس و جوئی که غریبه با صدای بز مانند اش کرد، معلوم شد که سراغ «محل سکونت بیوه قهرمان سورکانرا» را می گیرد.

ماریتا در آستانه مسافر خانه ایستاده بود و با شکم بالا آمده اش - که سومین شکمش بود از چهارمین شکم بعد از مرگ شوهرش در جنگ - راه را بند آورده بود. شوهرش او را با یک مدال نقره ای و حقوق بازنشستگی - و نه احتمالاً با سه چهار شکم آبستنی، تنها گذاشته بود. برای حفظ افتخارات شوهرش، مردم می گفتند که او بعد از جنگ، با تعدادی آدم های مهم آشنایی به هم زده بود و آن ها دوبار او را به رم برده به اولیای امور معرفی اش کرده بودند، که آن ها هم آذوقه اش را تأمین کرده، با صدها بیوه دیگر، زیر پنجره کاخ ها، با قدم دو آن ها را سان داده بودند. اما همین که شروع کرد به آبستن شدن، آنها هم دیگر دکش کردند.

گاهی از اش می پرسیدیم: «چرا شوهر نمی کنی؟ اگه نمی خوای بیوه بمونی

می تونی شوهر کنی.»



و او جواب می‌داد: «اگه شوهر کنم مستمری "بیوه‌های قهرمانان جنگ" را از دست می‌دم، اینو قانون گفته، منم مجبورم بیوه بمونم.»

بعضی از مردها با عقیده او موافق بودند، اما زن‌ها همه از او بیزار بودند. از طرفی دیگر، ماریتا بلد بود چطور با آدم‌های مهم تا کند، همین بود که غریبه را دعوت کرد که پشت میز بنشیند. او هم چند برگ بزرگ کاغذ از جیبش بیرون کشید و روی میز گذاشت.

وقتی چشم ما به کاغذها افتاد همدیگر را نگاه کردیم و یقین پیدا کردیم، قبض‌ها آنجا بود، قبض‌های مالیاتی. و حالا همه هم‌وغم ما این بود که از چندوقون مالیات جدید چیزی دستگیرمان شود.

درواقع غریبه صحبت را شروع کرد، و ما نسبت به اینکه او یک شهری است، اطمینان پیدا کردیم. ما فقط چند کلمه‌ای از حرف‌های او را می‌فهمیدیم. ما فقط نتوانستیم درک کنیم که روی چه چیزی داشت مالیات بسته می‌شد. روی مهتاب شاید؟

ضمن اینکه دیر شده بود، ما با ابزارهایمان، لوله‌ها، تبرها، چنگک‌ها، خاک‌اندازها و الاغ لوسوردو و تلمبه گوگرد آنجا بودیم. بعضی‌ها رفته بودند. فریاد جازن‌ها را که از راه دور برای برگشتن به خانه صدایمان می‌کردند، می‌شنیدیم. ونردی سانتو، بارلتا و پاپاسیتو رفتند. شاراپا و رانوکیا قدری که به چرندیات غریبه گوش دادند، روانه شدند. لوسوردو دلش می‌خواست بماند اما الاغش، که خسته بود، وامی‌داشتش که راهی خانه شود.

حالا، فقط سه نفر از ما آنجا بودند با مرد شهری که یک‌بند حرف می‌زد. هراز چند لحظه‌ای ما به یکدیگر نگاه می‌کردیم، اما هیچ‌یک نمی‌دانستیم درباره چه مطلبی دارد صحبت می‌کند. منظورم این است که هیچ‌کدام نمی‌دانستیم که مالیات جدید روی چه چیزی می‌خواست باشد.

بالاخره از سخن گفتن باز ماند. رویش را به طرف من، که کنار دستش بودم، برگرداند، برگ کاغذ سفید و مدادی به من داد و گفت:



«امضا کن!»

چرا باید امضا می کردم؟ چه کاری از امضا کردن من ساخته بود؟ من ده کلمه هم از آنچه او گفته بود نفهمیده بودم. حتی اگر فهمیده بودم هم، امضای من چه مناسبتی داشت؟ پس فقط نگاهش کردم و در دسر جواب به خود ندادم. این بود که رویش را به طرف دهقان کنار من برگرداند و مداد و کاغذ را به او داد و گفت:

«امضا کن! به نفع خودتونه.»

او هم امضا نکرد و طوری نگاهش کرد که انگار درختی بود و یا سنگی. غریبه رو به دهقان سومی کرد، کاغذ و مداد را به او داد و گفت:

«شما شروع کنید. بقیه اونا بعد از شما امضا می کنن.»

انگار که با دیوار حرف زده بود. هیچ کس، چیزی نگفت. آخر ما که نمی دانستیم قضیه از چه قرار بود، چرا می بایست امضا کنیم؟

ما فقط آنجا نشستیم و نگاهش کردیم و او خشمش داشت گل می کرد. من از فحوائی کلامش حدس زدم که حرف زشتی درباره ما زد. منتظر ماندم که از مالیات جدید برایمان صحبت کند، اما او راجع به موضوع دیگری حرف می زد. آخرهای قسمتی از صحبتش بود که شلاقی را که با خود داشت برداشت و جلو صورت من تکان تکان داد و فریاد زد:

«حرف بزنین! حرف بزنین! سگای ملعون کرمو! چرا حرف نمی زنین! چرا نمی خوانین امضا کنین؟»

از آن بدترش باید پیش می آمد تا مرا از جا درببرد. حالش کردیم که آدم های کودنی نیستیم. حالش کردیم که تمام آن چرندیات نمی تواند ما را مجاب کند که مالیات جدیدی در کار نباشد.

من گفتم:

«زود باش! راجع به مالیات تازه برای ما بگو!»

طوری به من نگاه کرد که انگار من به عبری صحبت می کردم.



به‌لحنی درمانده گفت:

«زبون ما یکیه، اما حرف همو نمی‌فهمیم.»

این حقیقتی بود، اما کی آن را نمی‌فهمید؟ برای یک آدم شهری و یک کشاورز دشوار است که همدیگر را درک کنند. او، صحبت که می‌کرد یک شهری بود، و چاره‌ای جز اینکه مثل دیگران حرف بزند نداشت، ولی ما روستایی بودیم. ما موضوعات را با روال فطری خودمان درک می‌کردیم. هزارها بار در زندگی، برای من پیش آمده است که فهمیده‌ام بین یک شهری و یک دهاتی فاصله‌ای است. من در جوانی در جلگه‌های آرژانتین بودم و در آنجا با روستاییان همه نژادها، چه اسپانیایی و چه هندی، صحبت می‌کردم، و ما چنان همدیگر را می‌فهمیدیم که انگار همه‌مان از فونتامارا آمده بودیم. اما با یک ایتالیایی - که تمام یکشنبه‌ها از کنسول‌گری می‌آمد، حرف می‌زدیم بدون اینکه قادر به درک او باشیم. گاهی اوقات آنچه می‌فهمیدیم درست ضد چیزی بود که او می‌گفت. در مزرعه ما یک نفر پرتغالی کرولال بود و ما بدون ادای کلامی مقاصد یکدیگر را درک می‌کردیم، اما حرف‌های آن ایتالیایی را نمی‌فهمیدیم.

این بود که تعجبی به من دست نداد، موقعی که غریبه دوباره صحبت را شروع کرد، با تلاش برای اینکه به ما حالی کند که مالیات جدیدی در کار نیست، او به خاطر مقاصد دیگر آمده و پرداخت دیناری اضافی مطرح نیست.

کار که به دیر کشید و هوا تاریک شد، چند تا کبریت زد و کاغذها را یکی یکی به ما نشان داد. کاملاً سفید بودند، سفید سفید، چیزهایی جزئی، بالای هر ورق کاغذ نوشته شده بود. مرد شهری کبریت‌های دیگری زد و نوشته را به ما نشان داد:

«این جانبان، در تأیید مطالب فوق، داوطلبانه، با آزادی، میل

شخصی و ابراز احساسات نسبت به کاوالیه پلینو این ورقه را

امضا می‌کنیم.»

او به ما اطمینان داد که کاوالیه پلینو خود اوست. از من پرسید:

«حرف منو باور نمی‌کنین؟»



من جواب دادم:

«ممکنه! هر کسی یه اسمی داره!»

کوالیه پلینو آن اوراق را از مافوق‌هایش دریافت کرده بود، و اوراق همانند این را به وسیله هم‌قطارانش به دهکده‌های همانند روانه کرده بود. به عبارت دیگر، این چیز خاصی نبود که برای فونتامارا ابداع کرده باشند. برای همه دهکده‌ها بود. عرض حالی بود به دستگاه حکومتی، خودش این را گفت. باید تعداد زیادی امضا جمع می‌شد. خود عرض حال روی کاغذ نبود، آن را مافوق‌هایش نوشته بودند. همه آنچه را که او عهده‌دار انجامش بود، جمع کردن امضا، و همه آنچه که کشاورزان باید انجام می‌دادند، امضا کردن بود. هر کس وظیفه خودش را داشت. او گفت:

«فهمیدید؟ اون وقتا گذشت که دهقان هیچی حساب نمی‌شد و اهانت تحمل می‌کرد. حالا حکومت تازه‌ای رو کار اومده که به رعیتا احترام می‌ذاره و می‌خواه که از نظراتشون اطلاع پیدا کنه. پس امضا کنین. از افتخاری که حکومت بهتون می‌ده و یه مأمور خودشو برای اطلاع از نظرات شما می‌فرسته، حداکثر استفاده رو بکنین.»

این چندوچون در موقعی که هنوز کمی سوءظن توی دل ما مانده بود، روی ماریتا تأثیر بسزایی گذاشت. اما در همین حین، ژنرال بالدیسرا، که توضیح آخری را شنیده بود پیش دوید و به لحن محکمی - کفاش‌ها را که می‌شناسید چطور آدم‌هایی هستند - گفت:

«اگه نجیب‌زاده بزرگوار به من اطمینان بده که پول مولی در کار نیس، من اول امضا می‌کنم.»

و اول امضا کرد، سپس من امضا کردم. ولی حالا می‌توانم بگویم که من آن قدر زرنگ بودم که اسم پدر مرحومم را آنجا نوشتم. و شما هرگز نخواهید فهمید. بعد پون تسیو پیلاتو امضا کرد. (او پهلوی دست من بود) بعد زومپا، بعد ماریتا و... دیگران؟ چطور می‌توانستیم آن‌ها را بیدار کنیم؟ رفتن به خانه‌هاشان،



در آن ساعت شب امکان نداشت. کاوالیه پلینو معما را حل کرد. ما بایستی اسم تمام اهالی دهکده را می گفتیم و او هم می نوشت. این کاری بود که ما کردیم. فقط یک بحث مانده بود، آن هم موضوع مربوط به براردو ویولا بود. ما کوشیدیم به کاوالیه پلینو بفهمانیم که او در هیچ حادثه‌ای امضایی نداشته است. ولی اسم او نوشته شده بود. ماریتا توضیح داد:

«به صلاحه که در این مورد چیزی بهش نگیم، به احتیاط نزدیک تره.»

ورقه دوم از اسم پوشیده می شد که غریبه - بعد از سی چهل تا کبریتی که زده بود - روی میز، چیزی به او مکشوف شد، چیزی که نفرت او را برانگیخت. ولی آنجا هیچ چیز دیده نمی شد. کبریتی روشن کرد و دقیقاً به روی میز خیره شد. آن قدر خم شد که دماغش با آن تماس پیدا کرد. بعد - با اشاره به لکه‌ای روی میز، با صدای بز مانند، فریادش بلند شد:

«این چیه؟ کی مسئول این حماقته؟ کی اینو گذاشته اینجا؟»

می توانستیم بفهمیم که دارد مبارز می طلبد. اما هیچ کس جوابی نداد. ژنرال بالدیسرا، یواشکی جیم شد. غریبه سؤالش را چهارپنج بار تکرار کرد و سه کبریت را یکجا روشن کرد تا نور بیشتری روی میز بیفتد. عاقبت ما متوجه چیزی روی میز شدیم، چیزی که حرکت می کرد. آن اندازه هم وحشتناک نمی نمود. اما یقیناً چیزی بود. اول از همه پون تسیو پیلاتو بلند شد، روی میز خم گشت، به آن نظر دوخت و همان طور که کف اتاق تف می کرد گفت:

«کار من که نیست!»

من برای غریبه توضیح دادم:

«تو این گوشه مملکت فقط گوسفندا نشون دارن، بقیه حیوانات اصلاً.»

اما غضب مضحک او بدتر از بد شد.

ماریتا، روی میز خم شد و مدتی طولانی به حشره خیره ماند. در این موقع حشره خودش را به وسط ورقه پر از امضا رسانده بود. ماریتا آن را با دستش گرفت و پرت کرد وسط کوچه و بعد گفت:



«چیز غریبیه. به نظر می‌رسه که نوع تازه‌ای باشه، سیاه‌تر و درازتر از بقیه‌شونه، یه صلیب هم روپشتشه.»

میشل زومپا - مجسم کنید، پیرمردی مثل او را - به‌نحو غریبی متأثر شد، به‌طرف ماریتا برگشت و تقریباً جیغ‌زنان گفت:

چی؟ راس‌راسی صلیب رو پشتشه؟ چه جونور تازه‌ای می‌تونه باشه؟»

و بعد داستانی به‌خاطرش رسید، داستانی که ما می‌دانستیم حقیقت دارد، اما در آن لحظه فراموشش کرده بودیم. همهٔ حیوانات حتی شپش در آغاز خلقت، درست بعد از خلق انسان، به‌وجود آمده‌اند، این را همه می‌دانند. ولی خدا مقدر کرد که نوع تازه‌ای از شپش، بعد از یک انقلاب بزرگ پدید آید. بعد، میشل زومپا علت اضطرابش را شرح داد، او گفت:

«زمستون گذشته، من خوابی دیدم، با کشیش هم دربارهٔ اون حرف زدم. ولی او به من گفت که به هیچ‌کس دیگه‌ای نگم. حالا که داره تعبیر می‌شه - اگه ماریتا راست بگه - من با اطمینون درباره‌ش حرف می‌زنم.»

ما دور میز نشستیم و زومپا ادامه داد:

«بعد از متارکهٔ جنگ میون پاپ و حکومت، کشیش، در عشای ربانی برای ما شرح داد که عصر تازه‌ای - حتی برای رعایا - شروع خواهد شد. او گفت که از مسیح برکت‌های فراوانی که دهاتی‌ها محتاجشون هستن، دریافت خواهند کرد. اون شب من در خواب دیدم که پاپ داشت با مسیح حرف می‌زد.

مسیح گفت "به میمنت این صلح، فکر پسندیده‌ای خواهد بود اگر زمین‌های فوچینو به دهقانانی که آن را کشت می‌کنند داده شود، به همان‌هایی که در کوهستان هستن و هیچ‌گونه زمینی ندارند." پاپ جواب داد: "اما، عالی‌جناب، آن وقت سر پرنس تورلونیا - که مسیحی نیکدلی است، بی‌کلاه می‌ماند." مسیح گفت: "پس لااقل پسندیده خواهد بود اگر رعایا از مالیات معاف شوند." پاپ جواب داد: "اوه، عالی‌جناب، حکومت فکر این کار را هم نمی‌تواند بکند، وانگهی اعضای حکومت هم مسیحیان شریفی هستن." مسیح گفت: "پس به مبارکی



این ترک مخاصمه خوب است امسال، محصول خوبی، مخصوصاً برای رعایا و خرده‌مالکین هدیه کنیم." پاپ جواب داد: "اوه، عالی‌جناب، اگر محصول خوب شود، قیمت‌ها پایین می‌آیند، آن وقت بازرگانان زیادی ورشکست خواهند شد. و اینها آدم‌های قابل توجهی هستند، زیرا مسیحیان درستکاری می‌باشند."

مسیح خیلی غمگین شد، زیرا نمی‌توانست کاری برای دهقانان انجام دهد بدون اینکه لطمه‌ای به مسیحیان خوب وارد آید.

بعد، پاپ نقشه‌ای برای مسیح ترتیب داد، گفت:

"اوه، عالی‌جناب! اجازه بدهید برویم به آنجا، ممکن است بتوانیم فکری به حال دهاتی‌ها بکنیم بدون اینکه برخوردی با منافع پرنس تورلونیا، یا حکومت یا ثروتمندان پیدا شود."

شب صلح، مسیح و پاپ به فوجینو و همه دهکده‌های مارسیکا اومدند. اول مسیح اومد، با کوله‌بار بزرگی روی شونه‌هاش. پشت سر او پاپ می‌آمد و اجازه داشت، کمی از محتویات کولبار رو - که ممکن بود به درد رعیت‌ها بخوره - با خود داشته باشه. دو مسافر آسمونی، توی همه دهکده‌ها یه وضعو می‌دیدن، چه چیز تازه‌ای ممکن بود بتونن ببینن؟ دهاتی‌ها، ماتم گرفته بودن، فحش می‌دادن، دعوا می‌کردن و مانده بودن که چی بیوشن و چی بخورن. پاپ حس کرد دلش داره می‌شکنه. این بود که از کولبار ابری از شپش، از نوع جدیدش، برداشت و به طرف خونه‌های رعیتای فقیر روونه کرد و گفت: اوه کودکان محبوب من! بگیرید اینها را. باشد که در لحظات خشم و غضب دنیوی وسیله‌ای شود که فکر شما را از ارتکاب معصیت دور بدارد.»

این بود خواب میشل زومپا. اما هرکسی برای تعبیر خواب، شیوه‌ای خاص خودش دارد. بعضی‌ها خواب را به بازی می‌گیرند. عده‌ای آینده را به کمک آن مجسم می‌کنند. من فکر می‌کنم رؤیاها به درد این می‌خورند که آدم را به خواب فرو برند. اما ماریتا سورکانرا، که زنی پرهیزگار بود و آن‌گونه تعبیرها را نمی‌توانست بفهمد، شروع کرد به عزا گرفتن و شیون:



«این حقیقته! اگه پاپ برای ما دعا نمی‌کرد، کی فکر معصیتای ما بود؟ کی به فکر نجات ما از جهنم بود؟»

دیر شده بود و ما می‌خواستیم به خانه‌هایمان برویم. تنها در آن لحظه بعد از همه این اتفاقات ناگهانی بود که احساس خستگی من از کار روزانه شروع شد. چرا من باید وقتم را سر این وراجی‌های بیهوده تلف می‌کردم؟

اما به کاوالیه پلینو، از اظهارات ماریتا، سوءتفاهمی دست داد، او با صدای جیغ ماندی، درحالی‌که شلاقش را رو به زومپا و ماریتا حرکت می‌داد گفت:

«شما منو مسخره می‌کنین؟ شما اولیای امورو به مسخره گرفتین؟ شما دولت و کلیسا را مسخره می‌کنین؟»

و کلی حرف‌های بی‌ربط از این قبیل، که یک کلمه‌اش را هم کسی نفهمید، فریاد می‌زد:

«حکومت شما رو سر جای خودتون می‌شونه! شما رو ادب می‌کنه! اولیای امور حساب شما رو می‌رسن!»

ما منتظر بودیم لحظه‌ای بعد درز بگیرد، اما او یک بند ور می‌زد. «شما غافلین که اگه من آدمی بودم که گزارش‌تونو بدم حداقل باید ده سال حبس بکشین.»

این‌ها را مستقیماً به زامپا می‌گفت. «مگه نمی‌دونین چه آدم‌های زیادی به خاطر خیلی کمتر از اونچه شما الان گفتین زندگی‌تونو از دست دادن؟ شما تو کدوم دنیا زندگی می‌کنین؟ نمی‌دونین کی آمره؟ نمی‌دونین کی رئیس و بزرگتره؟»

مثل مرغ آب‌کشیده‌ای آشفته بود. زومپا همان‌طور ته پیپ سردش را میک می‌زد، بعد تفی به کف اتاق انداخت و صبورانه جواب داد:

«توجه بفرمایین! توی شهر خیلی اتفاقا می‌افته، بعضی حوادث لااقل روزی یکبار پیش میاد. شایعه که هر روز یک ورقه از شهر می‌رسه که از اتفاقات گوناگون حرف می‌زنه. تا آخر سال چند تا حادثه پیش میاد؟ صدها و صدها.



درست فکرش رو بکنین! چطوری ممکنه یه زارع فقیر، یه کرم کوچک همه این‌ها رو بدوننه؟ نمی‌تونه! خبر یه چیزه، رئیس یه چیز دیگه. خبر همیشه تغییر می‌کنه، اما رئیس همیشه رئیسه.»

غریبه پرسید:

«سلسله‌مراتب چطور؟»

ولی راستش، ما درست نفهمیدیم آن کلمهٔ مضحک چه معنی می‌دهد. مردک شهری مجبور شد چندین بار آن را تکرار کند.

میشل، با شکیبایی، عقیدهٔ ما را برایش شرح داد:

«خدا، مافوق همه چیزه. او از آسمون امر ونهی می‌کنه. اینو، هرکسی می‌دونه، بعد نوبت به پرنس تورلونیا، قانون‌گذار زمین می‌رسه.

بعد نگهباناش سر می‌رسن،

بعد سگ‌های نگهباناش!

بعد، هیچ!

بعد، بیشتر هیچ!

و بعدش، باز بیشتر هیچ.

اون وقت نوبت به رعیت می‌رسه،

همین! والسلام!»

غریبه، باز هم خشمگین‌تر، پرسید:

«پس این میون اولیای امور جاشون کجاس؟»

پون تسیو پیلاتو گفت:

«اولیای امور جاشون برحسب مواجیشون بین سومین و چهارمین قسمته.

چهارمین مرتبه، جای سگ‌هاس، که خیلی هولناکه و ما همه اینو می‌دونیم.»

کاوالیه پلینو بلند شده بود. او از خشم می‌لرزید. خطاب به ما گفت:

«به شما قول می‌دم زود به حرفای من برسین!»

جست زد روی دو چرخه‌اش و راهی شد.



ولی ما به آنچه او گفته بود، اهمیتی ندادیم. شب به‌خیری گفتیم و روانهٔ خانه‌ها مان شدیم. من همان‌طور که راهم را در امتداد جادهٔ کلیسا گرفته بودم و می‌رفتم، صدای برخورد سنگ و شکستن شیشه به‌گوشم خورد. درست از روبرو، در انتهای جاده، مرد را تشخیص دادم زیرا خیلی بلند قد بود، داد زد:

«تورو به مسیح مشغول چه کاری هستی؟»

«لامپ بدون نور به درد کدوم جهنم‌دره‌ای می‌خوره؟»

من، برای رسیدن به سوپ سردم، به‌طرف خانه رفتم و براردو به شکستن

لامپ‌ها ادامه داد.

فصل دوم

سحرگاه روز بعد، فونتامارا در هیجان زدگی به سر می برد. نزدیک مدخل دهکده، زیر کپه‌ای از سنگ، چشمهٔ مفلوک و کثیف کوچکی وجود دارد. چند قدمی دورتر، آب توی یک سوراخ فرو می رود و از پای تپه، به صورت نهر کوچکی ظاهر می گردد. این جویبار، قبل از اینکه به طرف جلگه سرازیر شود، چندین پیچ و خم پیدا می کند. از همین جوی است که مردم فونتامارا، تا بوده، برای چند مزرعه‌ای که مالکند، و تقریباً همهٔ مایملک دهکده است، آب می گرفته‌اند. هر تابستان مجادلات خشم‌آلودی، سر تقسیم آب درمی گیرد که در خشک‌سالی‌ها، با زدو خورد و مرافعه پایان می پذیرد. اما به نظر نمی رسد کسی، با این کار، آب بیشتری به دست آورده باشد.

برای مردهای ما، در فصل تابستان، عادتی شده که ساعت سه و نیم یا چهار، موقعی که هنوز هوا تاریک است، بیدار شوند، گیلای سراب سر بکشند، الاغ را بار کنند و بی سروصدا، روانهٔ جلگه شوند. برای اینکه کسی وقت را از دست ندهد و موقعی به آنجا برسد که آفتاب هنوز بالا نیامده، همه صبحانه را توی راه می خورند. این صبحانه، تکه‌ای نان با یک پیاز یا یک دانه فلفل و احياناً کمی پنیر است.



حالا، آخرین دهقانانی که در دوم ژوئن، برای کار به طرف تپه می‌رفتند با گروهی کارگران راه برخوردند که آمده بودند تا - به قول خودشان - مسیر آب را تغییر دهند، و این جوی مفلوک را از مزارع و چمنزارهایی که تا هرکس به خاطر داشت، آبشان داده بود، منحرف کنند و آن را در مسیر دیگری بیندازند که از تعدادی تاکستان بگذرد و زمین‌هایی را آبیاری کند که نه به فونتامارا، بلکه به مالکی محلی موسوم به دون کارلو ماگنا تعلق داشت. این مرد جزو یکی از قدیمی‌ترین خانواده‌های حومه است، خانواده‌ای که تقریباً به علت وجود خود او تباه شده است. وجه تسمیه دون کارلو ماگنا این است که وقتی کسی سراغ او را بگیرد کلفت جواب می‌دهد: «دون کارلو؟ ماگنا داره غذا می‌خوره. اگه کار لازمی می‌تونین با خانم صحبت کنین.» در خانه او زنش است که کارها را می‌چرخاند.

اول فکر کردیم کارگران راه با ما سر شوخی دارند. مردم شهر - البته نه همه آن‌ها، بلکه گروهی ولگردان عادی - هیچ فرصتی را برای سربه‌سر گذاشتن با هم‌ولایتی‌های ما از دست نمی‌دهند. اگر بخواهم تمام مسخرگی‌هایی که سرشان درمی‌آورند بگویم، یک هفته وقت می‌گیرد. فقط برای نمونه داستان کشیش و الاغ را اینجا می‌آورم.

فونتامارا در حدود چهل سالی معاون کشیش نداشته است. درآمد بخش هم از نظر اعانه آن قدر کم است که به زحمت هزینه یک نفر را تأمین می‌کند. کلیسا هم فقط برای مراسم بزرگ باز می‌شود. در چنین مواقعی کشیش از شهر می‌آید، برای ما کتاب مقدس می‌خواند و مراسم عشای ربانی به جا می‌آورد. دو سال پیش ما برای بار آخر درخواستی برای اسقف فرستادیم که یک کشیش دائمی به ده ما بفرستد. کسی امیدی به نتیجه نداشت، اما درخواست فرستاده شده بود. چند روز بعد مطلع شدیم که برخلاف انتظار، درخواست از طرف اسقف پذیرفته شده و ما حالا باید خود را برای ورود کشیشمان آماده می‌کردیم. طبیعتاً، ما هرکاری از دستمان برمی‌آمد می‌کردیم. ما بی‌چیزیم، اما راهکار را می‌دانیم. کلیسا تمیز شده بود. جاده‌ای که به فونتامارا می‌آمد، پرداخته، و در بعضی جاها بازتر شد. طاق



نصرتی در مدخل دهکده، با پرده و گل، بسته شد. درهای خانه‌ها با شاخه‌های سبز تزیین یافت. بالاخره روزی که گمان می‌رفت کشیش بیاید، تمام اهالی ده، برای دیدار او روانه شدند. پس از یک‌ربع ساعت راه‌پیمایی، چشممان به دارودسته غریبی خورد که برای دیدار ما می‌آمدند. ولی ما نه کشیشی دیدیم، نه اولیای اموری، جز عده‌ای جوان. ما به‌صورت صف، دنبال علم سنت‌راکو سرودخوانان و ذکرگویان، می‌رفتیم. پیرترها، با ژنرال بالدیسرا، که قرار بود سخنرانی مختصری بکند، جلو بودند. زن‌ها و بچه‌ها هم در پی. موقعی که ما به شهری‌ها رسیدیم، در کنار جاده ردیف شدیم تا به کشیش عرض احترام کنیم. فقط ژنرال بالدیسرا جلو رفت کلاهش را تکان داد و فریاد زد:

«درود بر عیسی! درود بر مریم! درود بر کلیسا!»

و بعد گروه مضحک شهری، راه باز کردند و با سنگ و لگد معاون کشیش جدید را - که خر پیری در پوششی از کاغذ رنگی، به طرح لباس کشیش‌ها بود - جلو راندند. حتی اگر آدم‌های بیکاره‌ای در شهر باشند که هر ساعت به فکر اختراع شوخی تازه‌ای باشند مشکل بتوان مزاحی آن‌چنانی را فراموش کرد. به این سبب بود که ما فکر می‌کردیم موضوع تغییر مسیر آب هم شوخی دیگری است. چنانچه شوخی بشری سر آن داشت که آنچه را به‌وسیله خدا آفریده شده بود - مثل آفتاب و باد و آب - تغییر دهد، درواقع این آخر تک‌خالش می‌بود - تغییر چیزهایی که خداوند مقدر و مقرر کرده است. این امر چنان می‌نمود که به ما گفته باشند که الاغ‌ها پرواز می‌کنند، یا پرنس تورلونیا بعد از این پرنس تورلونیا نخواهد بود، یا رعیت دیگر گرسنگی نخواهد کشید یا - لب کلام، اینکه قوانین ابدی خداوند بعد از این قوانین ابدی نخواهد بود.

اما کارگران بدون توضیحی شروع کرده بودند به حفر نهر جدید. این کار به شوخی بیشتر شبیه بود. یکی از دهاتی‌ها، پسر پاپاسیتو، به‌دو، به‌طرف ده برگشت و به هرکس که سر راهش می‌شد با داد و فریاد می‌گفت:

«دِ بدوین! یه کاری بکنین، ما باید به پلیس اطلاع بدیم، باید شهردارو خبر کنیم.»



هیچ مردی توی ده نبود. در ماه ژوئن مردها، گرفتاری زیادی توی مزرعه دارند. زن‌ها باید می‌رفتند، ولی زن‌ها هم گرفتار چنین وضعی بودند - وضع ما را که می‌دانید. آفتاب بالا آمده بود و ما هنوز کاری نکرده بودیم. همه کس راجع به این موضوع صحبت می‌کرد. همه زن‌ها حرف‌های مربوط به این موضوع را تکرار می‌کردند؛ آنچه را که ده‌ها بار، از دهان هر کس که از در وارد می‌شد می‌شنیدند، بازگو می‌کردند. ولی کسی کاری نمی‌کرد. من، مثل هر روز صبح، در دکان رنگریزی الویرا بودم. او مادرش را، چندی پیش از دست داده بود و پدرش بعد از حادثه، توی دخمه سنگی بی‌مددکار مانده بود. من الویرا را کمک کردم تا پیرمرد را شستشو دهد. پیرمرد غر می‌زد، فحش می‌داد و مثل همیشه به خاطر استیصال فراوان دخترش آرزوی مرگ می‌کرد. وقتی ما موضوع کارگران راه را پیش کشیدیم، او باورش نشد. خلاصه کلام، هیچ کس به فکر رفتن به آنجا نبود. آن‌ها نمی‌توانستند به سادگی از محیط خانه دل بکنند. بعضی‌شان بچه‌دار بودند، عده‌ای به جوجه‌ها، خوک‌ها و بزها می‌رسیدند و بقیه هم رختشویی داشتند. هیچ کدام نمی‌توانستند بروند. ما همه گرفتاری‌های خاص خودمان را داشتیم که باید به آن‌ها می‌رسیدیم. بعد، ماریتا پیش آمد، چون که می‌گفت او، می‌داند چطور باید با اولیای امور تا کند. اما زنی دیگر را هم پیدا کرد که با او برود. (بهتر است نگویم که آن زن کی بود!) این زن دیگر هم - مثل ماریتا، متقی بود! چون شوهرش ده‌سالی بود به امریکا رفته بود. مشکل می‌توانم باور کنم که مردک، از آن همه راه دور می‌توانست به او برسد.

زن میشل زومپا با اضطرابی بیش از حد پرسید:

«و ما باید اجازه بدیم، حالا که فرصتی پیش اومده، فونتامارا از سوی چنین زن‌هایی که از هرچه بگذریم فاحشه هستند، معرفی شود؟»

الویرا به من گفت:

«ماتاله! تو برو! ما باید تأثیر حسابی روشن بذاریم.»

برای ما زشت و شرم‌آور بود که ماریتا و آن دیگری، ده‌کده‌مان را معرفی کنند.



این بود که رفتیم و با لیزابتا لیمونا و ماریا گراتسیا در مورد آمدنشان با ما به شهر صحبت کردیم. ماریا گراتسیا پشت سر چیاماروکا، و او هم پشت سر دختر کاناروتسو، و این آخری هم پشت سر فیلومنا و کواترنا قایم شد.

ما جلو کلیسا جمع شده بودیم و آماده رفتن بودیم که زن پیلاتو با خشم و غضب سردرآورد، زیرا برای رفتن از او دعوت نکرده بودیم، او فریاد کشید:

«می‌خواستین ما رو بی‌خبر بذارین! می‌خواین بار خودتونو با هزینه ما بیندین! مگه زمین شوهر من احتیاج به آب نداره؟»

مجبور شدیم منتظر بمانیم تا لباسش را بپوشد. ولی او، به جای عجله کردن، رفت که کاستاگنا، رکیوتا، جودیتا اسکارپونه، و فورنارا، را صدا کند، و بگوید که همه آن‌ها راه بیفتند و با ما به شهر بیایند. فاستینای پیر هم که شوهرش بیست سال بود حبس بود، می‌خواست بیاید، اما ما به او گفتیم:

«تو می‌خوای بیای چکار؟ شوهر تو که برای زمینش به آب احتیاج نداره.»
گفت:

«شایدم آزادش کردن؟»

ما گفتیم:

«بیست ساله که تو منتظر آزادی‌اش هستی و نشده، گیرم که آزادش هم کردن، کی پول بهش می‌ده که زمین بخره؟»
گفت:

«چرا راستشو نمی‌گین؟ اگه من با شما پیام باعث ننگتون هستم؟»

پیرزن برگشت و رفت به خانه‌اش تا کسی گریه‌اش را نبیند. پانزده نفر از ما زن‌ها، همه، آماده رفتن بودیم. ولی هنوز، جلو دکان بالدیسرا، باید صبر می‌کردیم تا ماریتا مویش را فر بزند. بالاخره او در لباس روزهای یکشنبه، پیدایش شد — با پیشبندی تازه و گردنبندی از مروارید و آن مدال احمقانه که پرتره قهرمان شهید رویش بود. لذا، آفتاب بالا آمده بود که ده را ترک کردیم. هوا آن قدر گرم بود که آدم را مریض کند. در آن موقع روز حتی



سگ پرسه نمی‌زد. گرد و غبار همه‌جا را فرا گرفته بود. کارگران راه، موقعی که ما را، غبارآلود و فریادزنان دیدند که به‌طرف جلگه سرازیر می‌شویم، ترس برشان داشت و زدند به قلب تاکستان‌ها. لیمونا، پیشنهاد کرد که راست برگردیم به ده، چون به آنچه می‌خواستیم رسیدیم. ولی ماریتا، با پیشدامن نو و موی فرزده‌اش گفت که باز هم باید به شهر برویم، چون کارگران راه به دستور آنجا عمل می‌کردند نه به‌منظور تفریح. آخر او به‌نحوهٔ کردار حکومتی‌ها آشنایی داشت. ما سر تصمیم برگشتن مشاجره می‌کردیم که ماریتا گفتگویمان را قطع کرد و گفت:

«اگه شما ترس برتون داشته، ما دوتا می‌ریم.»

و بعد سراغ هم‌قطارش، آن زن دیگر رفت.

این بود که ما هم راهی شدیم. حرفمان هم این بود که:

«نمی‌تونیم اجازه بدیم، توی یه همچو فرصت خوبی، فونتامارا به‌وسیلهٔ این دوتا زن، که از هرچه بگذریم، فاحشه هستند، معرفی شود.» و از نو، به‌دنبال پیشوایمان راه افتادیم. جادهٔ صاف مثل کوره، و هوا تقریباً تیره بود. ما، درحالی‌که زبان‌هایمان بیرون افتاده بود، مثل یک گله گوسفند می‌رفتیم. نمی‌دانم بعضی‌هامان از کجا انرژی شکایت و شکوه پیدا می‌کردند.

لحظه‌ای، برای استراحت و فرار از آفتاب، پای دیوار قبرستان توقف کردیم. در امتداد دیوار مقبره‌هایی از دهقانانی که توی آمریکا ثروتی به‌هم زده بودند قد کشیده بود. (آن‌ها برای خریدن خانه و زمینی برای خودشان فقیر بودند، ولی آنقدر داشتند که مقبره‌ای عالی‌جنابانه بسازند.) توی آن سایه هم به‌زحمت نفس می‌کشیدیم.

نزدیک‌های ظهر بود که به شهر رسیدیم. گردوغبار جاده چنان سفیدمان کرده بود که انگار از آسیاب آمده بودیم، و گروهی از مردم شهر، موقعی که ما وارد میدان اصلی شدیم، وحشت برشان داشت. نمی‌توانستیم ظاهرمان را دور از سوءظن جلوه دهیم. تجار از حجره‌ها خارج شده با دستپاچگی زیاد مغازه‌ها را



می‌بستند. بعضی میوه‌فروش‌های دوره‌گرد، زنبیل‌هاشان را روی سر گذاشته از میدان فرار می‌کردند. پنجره‌ها و بالکن‌ها پر شده بود از قیافه‌های نگران و مضطرب. تعدادی کارمندان وحشت‌زده، روی پله‌های تالار شهرداری ظاهر شده بودند. آیا منتظر بودند که به آن‌ها حمله کنیم؟ ما عملاً به‌صورت گروهی فشرده، به شهرداری می‌رفتیم، اما هیچ متوجه نبودیم که در دل آن‌ها چه می‌گذرد. همان لحظه، پلیس از یکی از پنجره‌های شهرداری فریاد زد:

«نذارید بیان تو! اونا شهرداری رو پر از شپش می‌کنن!»

با این حرف بود که ترس و وحشت‌ها، انگار به نیرویی جادویی، آب شد، و همه زدند زیر خنده. آنهایی که چند لحظه پیش از ترس می‌لرزیدند، آنهایی که با وحشت فرار کردند، آنهایی که مغازه‌ها را بسته بودند و آنهایی که زنبیل روی سر فرار کرده بوند، همه‌شان برای مسخره کردن ما برگشتند. مردی که یک‌جوری به بالکن تکیه داده بود، ساعت‌سازی بود که حالا مغازه‌اش را باز کرده بود. از زور خنده داشت اشک می‌ریخت. تمام کارمندان شهرداری و عده‌ای از منشی‌ها، روی پله‌ها بودند و زوزه می‌کشیدند.

من با لحنی آرام، به خانمی که در نزدیکی‌ام ایستاده بود گفتم:

«خجالت نمی‌کشید؟»

با خنده پرسید:

«چرا؟»

«کسی که به فلاکت دیگران می‌خنده باید خجالت بکشد!»

می‌کوشیدم شیرفهمش کنم:

«شرم‌آوره که آدم از بدبختی مردم خنده‌ش بگیره.»

اما او حرف مرا نمی‌فهمید.

در هر صورت ما درمانده بودیم که چه کار کنیم. توی راه، ماریتا گفته بود که خودش ترتیب کار را می‌دهد، ولی با وجود آن همه آدم‌هایی که می‌خندیدند، گیج شده بود. اگر فقط موضوع پاسبان مطرح بود، او به نحوی، از عهده‌ی جوابش برمی‌آمد



- زیرا آن پاسبان، موقعی که جوان تر بود شپش‌های زیادی را دیده بود، آن‌هم نه در بدن دیگران! ولی همهٔ مردم شهر بودند که با ما طرف بودند. ما احساس دستپاچگی می‌کردیم زیرا خیس عرق، خاک‌آلود و کثیف بودیم و این راه و رسم آمدن به شهرداری نبود. یکی از کارمندها دلش به حال ما سوخت و پرسید:

«شما دنبال کی می‌گردین؟ کیو می‌خواین؟»

ماریتا جلو آمد و گفت:

«ما آمده‌ایم با حضرت شهردار صحبت کنیم.»

کارمندی که بر آستانهٔ در بودند مبهوتانه به یکدیگر نظر انداختند، بعضی‌شان سؤال را تکرار کردند:

«می‌خواید چه کار کنید؟»

«می‌خوایم با شهردار صحبت کنیم.»

چهار پنج نفری باهم جواب دادیم. حوصله‌مان به سرعت داشت سر می‌رفت. بعد، کارمندها، مثل آدم‌های دیوانه شروع کردند به خندیدن، و از ته جگرشان درخواست ما را تکرار کردند:

«چی فکر می‌کنی؟ اونا اومدن با شهردار حرف بزنن.»

و انعکاس شلیک خنده از میدان به پنجره‌ها، از پنجره‌ها به بالکن‌ها و از بالکن‌ها به اتاق‌های ناهارخوری خانه‌های نزدیک پیچید. وقت ناهار بود، زن‌ها شوهرهایشان را صدا می‌کردند و خبر می‌دادند که ما کارونی روی بخاری حاضر است. بعضی از کارمندان باعجله عمارت شهرداری را ترک کردند، یکی از آن‌ها که خشونت کمتری داشت گفت:

«حالا واقعاً می‌خواین با شهردار حرف بزنین؟ همین جا منتظرش باشین، شایدم

انتظارتون طول بکشه.»

درست، همین چند لحظه پیش بود که فهمیدیم چه منظوری داشته. در آن موقع، توجه ما به فواره‌ای که در گوشهٔ میدان به چشم می‌خورد جلب شد. آفتاب و گردوخاک، حلق ما را خشکانده بود. کلم و پوست سیب‌زمینی و انواع سبزیجات و میوه‌های پلاسیده، روی حوضچهٔ فواره شناور بودند مانند یک سوپ‌خوری گنده



سر اینکه کی اول آب بخورد، قشقره‌ای به پا شد. همه ما تشنه بودیم ولی نمی‌توانستیم همه به یکباره بنوشیم. بهانه ماریتا که می‌گفت دارد غش می‌کند، از طرف هیچ کس تشخیص داده نشد. بعد از شلوغی زیاد، عاقبت نوعی نظم برقرار شد. چندین نفر آب خوردند تا نوبت به دختری رسید که زخم‌هایی روی لبانش داشت. ما خواستیم که او بعد از همه بخورد، اما او لبه فواره را قاپید و از جایش تکان نخورد. گمان کنم، بعد از او، ماریتا بود که می‌خواست آب بخورد اما ناگهان، از آب خبری نبود.

شاید این بند آمدن، زودگذر بود. منتظر ماندیم تا آب دوباره برگردد، برنگشت. فواره آرام شده بود. داشتیم راهی می‌شدیم که توجه‌مان به صدای آب جلب شد. به همان ناگهانی آب برگشته بود. مشاجره تازه‌ای شروع شد. دوتا از دخترها موهای یکدیگر را چنگ می‌زدند. بالاخره نظم برقرار شد. اما آب دوباره بند آمد. نمی‌شد گفت چرا آب آن طوری می‌شود. هرگز همچو وضعی برای فواره نزدیک مدخل فونتامارا پیش نیامده بود. در طرف دیگر میدان، پاسبان و ساعت‌ساز تو نخ ما بودند و می‌خندیدند.

شاید خنده‌آور باشد که من و قتم را برای گفتن این مطلب تلف کنم درحالی که از بد بدترش قرار بود کمی بعد اتفاق بیفتد. اما من نمی‌توانستم بفهمم چرا آب از ما فرار می‌کند. قضیه این شکلی شده بود: موقعی که آب بند می‌آمد ما از فواره دور می‌شدیم، و موقعی که دور بودیم، آب برمی‌گشت. این وضع سه یا چهار بار اتفاق افتاد، وقتی می‌آمدیم آب می‌خشکید، وقتی دور می‌شدیم آب فوران می‌زد. از تشنگی داشتیم می‌مردیم ولی نمی‌توانستیم آبی بخوریم فقط می‌توانستیم از دور به آب نگاه کنیم. اگر نزدیک‌تر می‌شدیم آب غیبش می‌زد.

چند باری که آب بند آمد و ما راه افتادیم، در حدود ده نفر پلیس، نزدیک شده، ما را محاصره کردند و با صدای نخرانشیده از ما پرسیدند که چه می‌خواهیم.

جواب دادیم:

«می‌خواهیم با شهردار صحبت کنیم.»



و هر کس شکواییه خودش را اضافه می‌کرد - زیرا آن‌ها هم با این شوخی‌ها، توهین را به خسارات دیگر اضافه کرده بودند:

«می‌خواهند آب ما را بدزدند!»

«هرگز، همچو اجحافی ندیده بودیم، افتضاح است!»

«ما خونمون بریزه نمی‌ذاریم زمینمون بی‌آب بمون!»

«اگه عدالت وجود نداره، ما برقرارش می‌کنیم.»

«شهردار کجاست؟»

رئیس پلیس فریاد زد:

«شهردار! شهردار! مگه شما نمی‌دونین که دیگه شهرداری در کار نیست؟ حالا

دیگه شهردار را پودستا می‌گن!»

برای ما مهم نبود که مردی که شهر را اداره می‌کرد چه نامیده می‌شد. اما باید تغییرات فاحشی در مفهوم آدم‌های تربیت‌شده ایجاد شده باشد، والا موقعی که ما تقلا می‌کردیم که با شهردار صحبت کنیم کارمندان نباید خنده‌شان گرفته باشد و رئیس پلیس نباید دیوانه شده باشد. آدم‌های تربیت‌شده بسیار مقیدند، آن‌ها، به خاطر کلمات دیوانه می‌شوند!

رئیس پلیس به چهار نفر پاسبان دستور داد که ما را نزد پودستا ببرند. دو نفرشان جلو و دو نفر از پشت سر ما می‌آمدند. تمام ولگردان این صف عجیب و غریب را دوره کرده، با هو و جنجال متلک‌های رکیک نثارمان می‌کردند. شاگردمغازه‌ها، همیشه از مسخره کردن دهاتی‌ها لذت می‌برند. با همه سرگستگی‌هایمان، متوجه شدیم که ماریتا، میان آن‌ها، شهرت درخشانی کسب کرده است. بدتر از آن، موقعی بود که او شروع کرد با همان الفاظ مستهجن به آن‌ها جواب دادن. ماریا گراتسیا حس کرد که دارد غش می‌کند. لیمونا و من ناچار شدیم او را نگه‌داریم و کمکش کنیم تا راه برود.

می‌گفتیم:

«آه، عیسی! چه معصیت‌هایی بیش از دیگران از ما سر زده که مستحق این

مجازات شده‌ایم؟»



با دو پلیس جلو و دو پلیس پشت سر، به رمه اسیری می‌مانستیم.
لیمونا خطاب به من گفت:

«ماتاله! برگردیم به فونتامارا! اینجا، چه کاری از ما ساخته‌س ماتاله؟ این شهر دیوونه‌س!»

پلیس، ما را از خیابان اصلی و بعد از چندین خیابان فرعی گذراند. به خانه دون‌چیر کوستانتسا، شهردار سابق رسیدیم، اما تعجب اینجا بود که پلیس به رفتن ادامه داد. برای ما واقعاً حیرت‌آور بود که چیر کوستانتسا دیگر در رأس شهر نباشد. فکر کردیم پلیس ما را به خانه دون کارلو ماگنا می‌برد اما آن‌ها بدون توقف، همچنان مستقیماً می‌رفتند. ما به‌زودی خودمان را خارج از شهر، میان چمنزارها یافتیم. ابری از گردوغبار از جاده سوزان برمی‌خاست.

به خودمان می‌گفتیم: «پلیس با ما سر شوخی دارد. هیچ‌کس جز چیر کوستانتسا نمی‌تواند در رأس امور شهر باشد.»

دسته‌های کارگران در سایه چندتا درخت کاج ناهارشان را می‌خوردند، و بقیه، درحالی‌که ژاکت‌های تاکرده‌شان را زیر سر گذاشته و کلاهشان را روی صورت کشیده بودند، استراحت می‌کردند. پلیس‌ها، خوی بدشان را پنهان نمی‌کردند، یکی از آن‌ها به‌طرف ما هاف‌هاف کرد.

«چرا شما درست سر ساعت ناهار پیداتان شده؟ نمی‌تونستین دیرتر بیاین؟»

ما جواب دادیم:

«مگه ما هم مسیحیان شریفی نیستیم؟»

پلیس جواب داد:

«شما رعیت هستین! شما را ساختن که زجر بکشین!»

«کدوم گناها‌س که بیشتر از شما، از ما سر زده باشد؟ شما مادر و خواهری تو

خونه ندارین؟ چرا این‌طور با ما صحبت می‌کنین؟ فقط به خاطر اینکه ما لباس

فاخر نداریم؟»

«علتش اون نیس، علتش فقط اینه که شما رعیتین و برای رنج کشیدن ساخته

شدین.»



جاده‌ای که پلیس‌ها ما را از آن می‌بردند پر بود از مصالح ساختمانی از قبیل: آجر، قفسه، کیسه‌های سمنت، ماسه و تیر آهن. به همین سبب ما نمی‌توانستیم کنار هم راه برویم. در این راه، ما به دروازه ویلای تازه‌ای رسیدیم که به مردی از اهالی رم تعلق داشت که در میان حومه‌نشینان معروف بود به ترادر. ویلا، پوشیده در لامپ‌های رنگی و پرچم چنان می‌نمود که برای جشنی آماده شده است. در حیاط، گروهی زنان خسته و درمانده را دیدیم که قالیچه‌ها را جارو می‌کردند و می‌تکاندند. پلیس‌ها دم دروازه ویلا توقف کردند. هیچ‌کدام از ما نتوانستیم از تعجب خودداری کنیم. «از کی این دزد بیگانه در رأس شهر قرار گرفته؟»

یکی از پلیس‌ها گفت:

«از دیروز، تلگراف دیروز از رم آمد.»

من گفتم:

«یه دفعه که این نوع کاسبی رو راه انداختی، دیگه هرگز نمی‌دونی کی می‌شه

متوقفش کرد.»

سه سال پیش، زمانی که ترادر به ناحیه ما آمد، هیچ‌کس نفهمیده بود کیست یا از کجا آمده است. به یک فروشنده سیار معمولی می‌مانست. اتاقی در یک مسافرخانه گرفت. شروع کرد در ماه مه به خریدن سیب‌هایی که هنوز روی درخت بودند، همان موقع که کشاورزان به پول نقد احتیاج داشتند. بعد شروع کرد به خریدن پیاز، باقلا، عدس و گوجه‌فرنگی. هرچه را می‌خرید به رم می‌فرستاد. بعداً پرورش خوک را شروع کرد. سپس وارد معامله اسب شد. به تعبیر دیگر او خودش را قاطی همه چیز، معامله مرغ، خرگوش، زنبور عسل، پوست جانوران، جاده‌سازی، زمین، آجر و سبزی می‌کرد. دستش توی تمام امور و بازارهای محلی پیدا بود. ظهور او، سبب پیدایش نوعی مزاحمت جدید شد. اصولاً مالکین قدیمی او را خوار می‌شمردند و از معامله با او سر باز می‌زدند. ولی ترادر، آن‌ها را، یکی‌یکی زیر نفوذ خود درآورد. یک معامله مهم نمی‌دید که او سهمی در آن نداشته باشد. از کجا آن همه پول را گیر می‌آورد؟ مالکین شکاک قدیمی، با ساده‌دلی، به پلیس گزارش



دادند که او یک جاعل است. ولی اوراق بانکی را که نمی‌شد جعل کرد. معلوم شد که اسناد ترادر از طرف بانکی که پول مورد نیاز او را می‌داد، ظهرنویسی می‌شد. در فونتامارا، ما از این کشف باخبر بودیم، و یک‌دفعه هم راجع به آن گپ زدیم، حتی ژنرال بالدیسرا هم نمی‌توانست از این قضیه سر در بیاورد. این اولین واقعه از سری وقایع باورنکردنی بود. یک‌خورده هم از روی تجربه، یک‌خورده هم از روی حساب آنچه شنیده بودیم، می‌دانستیم که بانک کارش نگه‌داشتن پول، یا فرستادن آن از امریکا به ایتالیا یا مبادله آن به پول خارجی است. ولی بانک چه کارش به تجارت؟ یک بانک چه ارتباطی می‌توانست داشته باشد با پرورش خوک، ساختن خانه، فروش پوست خز یا درست کردن آجر؟ خیلی چیزهای عجیب و غریب دیگر همراه این قضیه شروع شد.

برای تشریح ترقی سریع مردک، بگومگوهای زیادی بود، کسی می‌گفت:

«ترادر، امریکا را درسته همین‌جا کشف کرده، لب کلام همینه!»

و آدمی که آنجا حضور داشته گفته بوده که:

«آمریکا؟ امریکا خیلی دوره و به‌نظر نمی‌رسه قضیه این جوریه باشه.»

ترادر به کسانی که راجع به این بگومگوها برایش حرف زده بودند گفت:

«امریکا همه‌جا هست، همه‌جا! و همه کار شما اینه که بدونین چه جوری باید

پیداش کنین.»

کسی از او پرسید:

«اما چه جور می‌شه که یه نفر خارجی، چیزی رو - همان جایی که ما متولد

شده‌ایم - پیدا بکنه که پیش از او مدن او ما فکرش رو هم نمی‌کرده‌ایم؟»

ترادر، همان‌طور که عرق ابروانش را خشک می‌کرد به او گفت:

«امریکا توی کار و کوششه.»

آن‌ها از او پرسیدند:

«منظور شما اینه که ما کار نمی‌کنیم؟ درحالی که فقیرترین آدم‌ها اونایی هستن

که بیش از دیگرون جون می‌کنن.»



همه این شوخی‌ها به کنار، در این حرف شکی نبود که او امریکا را در ناحیه ما کشف کرده بود. او نسخه‌ای داشت برای ساختن طلا از برگ‌های سوزنی کاج. بعضی‌ها فکر می‌کردند که او روحش را در ازای ثروت، به شیطان فروخته است. شاید هم حق با آن‌ها بود. به هر تعبیر، اعتبار ترادر - بعد از اتهام جعل پول - به نحو غول‌آسایی بالا رفته بود، او نماینده بانک بود، او کارخانه عظیمی از اوراق بانکی در اختیار داشت. زمین‌داران قدیمی شروع کردند جلو او لرزیدن. به‌رغم همه این مسائل ما سر در نمی‌آوریم که او چطور مقام شهرداری - یا پودستایی را که هر دو برای ما یک مفهوم داشتند - به دست آورده است.

زنی که حیاط را جارو می‌کرد، به محض دیدن ما دوید برای خبر کردن روزالیا، زن ترادر. زن پیری بود و به شیوه زنان شهری لباس پوشیده بود. سرش - شبیه کله لاشخوری - در انتهای بدن بلند و لاغرش قرار داشت. با لحن اهانت‌آمیزی شروع کرد سر ما داد زدن:

«جهنمی‌ها، برین گورتونو از این خونه گم کنین! چی از جون ما می‌خواین؟ نمی‌تونیم تو خونه خودمونم راحت بگردیم؟ شما نمی‌دونین که ما امروز مهمونی داریم؟ نمی‌دونین که یه ساعت جلسه معارفه داریم؟ هیچ‌کس شما رو دعوت نکرده. برین گم شین! شوهرم خونه نیس، موقعی هم که برگرده وقتشو نداره که به شما برسه. اگه باهاش حرف دارین، برین کارخونه آجرپزی پیداش کنین.»

یکی از پلیس‌ها، با لحن پوزش طلبانه‌ای گفت:

«ما اونا رو آوردیم، برای اینکه اونا می‌خوان عرض حالی تقدیم شهردار کنن.»

ماریتا جلو آمد و دادویدادکنان گفت:

«ما برای دادخواهی اومدیم اینجا. هیئت حاکمه برای عدالت به وجود اومده.»

این‌ها چیزهایی بود که ماریتا در لباس بیوه قهرمان شهید، موقع آشنا شدن با

همه آن آدم‌های مهم یاد گرفته بود. او همچنین گفت:

«آب را خدا به ما داده.»

زن ترادر با لحن پرتکبر و از خودراضی‌اش گفت:



«شوهرم تو کارخونهٔ آجری سازه.»

پاسبان‌ها راه کارخانهٔ آجری را به ما نشان دادند و ترکمان گفتند:

«ما باید بریم برای ناهار، مواظب خودتون باشین!»

بعد از یک راه‌پیمایی طولانی به کوره‌پزخانه رسیدیم. با در حدود بیست نفر کارگر و عده‌ای گاریچی برخورد کردیم که داشتند آجر بار می‌زدند. آن‌ها دست از کار برداشتند و احمقانه سر ما داد زدند:

«از کجا دارین می‌آیین؟ شما اعتصاب کردین؟ اعتصاب برای چی؟»

یکی از افراد پرسید:

«رئیس شما کجاس؟ او باید به دادخواهی ما رسیدگی کنه.»

یکی از کارگرها که پیرتر بود با صدای خیرخواهانه‌ای گفت:

«عدالت! هاه‌ها! هر چارکش چند می‌ارزه؟ گوش کنین! راست برگردین به

فونتامارا، سربه‌سر شیطون نذارین!»

به هر جهت، ترادر آنجا نبود. آن‌طور که کارگرها می‌گفتند، درست لحظه‌ای پیش آنجا بوده و همان موقع رفته بوده است. ممکن بود به کارخانهٔ برق رفته باشد. یحتمل آنجا را هم ترک کرده باشد. بهتر بود برای پیدا کردنش به دباغ‌خانه برویم، ولی تا دباغ‌خانه راه درازی بود.

نمی‌دانستیم به کجا بایستی رفت. این بود که وسط خیابان ماندیم. هوا خفقان‌آور بود. با لباس و موی غبارآلود و دندان‌ها و حلق و سینهٔ پر از شن هیچ‌کس نمی‌توانست ما را بشناسد. از تشنگی و گرسنگی داشتیم ضعف می‌کردیم.

لیمونا سر ماریتا داد کشید:

«همش تقصیر تو جندهٔ لعنتیه!»

و این سرآغاز یک صحنهٔ واقعاً ترسناک بود. دسته‌های کوچک دو یا سه نفری برخوردند و هرکدام شروع کردند به کتک‌کاری با سایرین حتی زن پون‌تسیو با من گلاویز شد و دادوبیداد راه انداخت:

«تو منو به اینجا کشوندی. من نمی‌خواستم بیام. کارای خونه‌مو داشتم



می‌رسیدم. وقت زیادی نداشتم که بیرون از خونه تلف کنم و علاقه‌ای یم نداشتم
تو خیابونای یه همچو شهری رژه برم!»

من جوابش دادم:

«مگه دیوونه شدی؟ شایدم آفتاب مغزتو داغون کرده!»

جودیتا و دختر کاناروتسو چنگ انداختند به موهای هم و غلتیدند روی زمین.
ماریاگراتسیا به کمک دختر کاناروتسو شتافت، اما رکیوتا پرید روی او و همه‌شان
در ابری از گردوغبار روی زمین پهن شدند. خوشبختانه دادوقال بدتر و بیشتر از
ضربه‌هایی بود که تحویل یکدیگر می‌دادند. ماریتا، مخصوصاً که گیر افتاده بود
وسط زن میشل و لیمونا، چنان قیل‌وقالی راه انداخته بود که گویی داشتند
گلویزش را می‌بریدند. ولی او فقط موهایش به هم ریخت و پیش‌دامن نوش پاره
شد. عده‌ای از کارگران کوره‌پزخانه معرکه را خواباندند اما این کار هم دوای درد
ما نبود. آفتاب، تشنگی و خستگی مان باهم، همراه با تحقیر، ما را تا حد گریستن
تحلیل برده بود. لیمونا با اشاره به ماریتا، گفت:

«ما نباید دنبال این عجوزه راه می‌افتادیم. ترادر در مورد از دست رفتن آب ما
کاری ازش بر نمی‌یاد. با این حال، ما اینجا چه غلطی می‌تونیم بکنیم؟»
ماریتا داد زد:

«او جزو اولیای اموره، فقط اولیای امور می‌تونن تصمیم بگیرن.»
زن زومپا اظهار داشت:

«بیایید بریم خونهٔ دون کارلو ماگنا! نهر آب باید توی زمینای او رد بشه، پس
این کار وظیفهٔ اونه.»

ما دوباره، درمانده و تحقیرشده، راه‌پیمایمان را از هرود به طرف ایستگاه پیلاته
از سر گرفتیم. عده‌ای از ما زاری می‌کردند. چندین نفرمان با صدای بلند -
چنان که در تعزیه‌ای - سوگواری می‌کردند:
«کی می‌تونست یه همچو کارایی بکنه؟»
لیمونا گفت:



«از این بدترش تو خونه انتظارمونو می کشه. وقتی شوهرامون بشنون که تموم روز چه کارایی از ما سرزده با شلاق پوستمونو می کنن.»
من جواب دادم:

«نکنه ما برای تفریح اومده‌ایم اینجا؟ ما به خاطر خانواده‌هامون، به خاطر زمینامون اینجا اومده‌یم.»
لیمونا گفت:

«دماز از روزگارمون در میارن.»

و زد زیر گریه و زاری.

خانه قدیمی دون کارلو ماگنا دروازه‌ای بلند و عریض، مثل در یک کلیسا داشت به طوری که فصل برداشت محصول، واگن‌ها می‌توانستند از آن عبور کنند. دالان ورودی وسیعی داشت که سنگفرش بود. چون نمی‌شد همه برویم تو، بیشتر افراد گروه دم دروازه ماندند و سه نفر از ما راه افتادیم. همان کلفت متکبر و شکاک کدایی در را به روی ما باز کرد. من به طرف او رفتم و پرسیدم:

«می‌شه ما یه دفعه با دون کارلو صحبت کنیم؟»

دخترک گفت:

«با دون کارلو؟ اونم درس همین حالا؟ سوغاتی، چیزی، آوردین؟ میل دارین با خانمش حرف بزنین؟»

درست همان لحظه بانو دوناکلوریندا پیدایش شد. فوراً ما را شناخت. از کلفت پرسید:

«کارمه! کی گذاشت این آدما بیان تو؟»

زن میشل زومپا گفت:

«بعد از اینکه آب مارو دزدیدین، دیگه چی ازمون می‌خواین؟ بازم می‌خواین

شراب براتون بیاریم؟»

دوناکلوریندا متوجه مطلب نشد، او نمی‌توانست متوجه شود. ما را به آشپزخانه‌ای

بزرگ راهنمایی کرد و گفت:



«دون کارلو تو ناهار خوریه و داره غذا می خوره.»

همه نوع ران خوک نمک سود، سوسیس، پوست پر از چربی، ترشی، سیب، پیاز، سیر و قارچ از سقف آشپزخانه آویزان بود. نصف بره تازه کشته‌ای روی میز بود. بویی که از روی اجاق بلند می‌شد، آن قدر مطبوع بود که دلت می‌خواست با کارد آن را ببری.

دوناکلوریندا با لحن خشنی پرسید:

«شما چی می‌خواین؟ اون آسمون جُلایی که دم دروازه‌ن، اونام با شمان؟ چه

اتفاقی افتاده؟»

دوناکلوریندا لباس تیره‌ای پوشیده بود. یراق‌های زیادی روی سینه‌اش بود و کلاه کاملاً سیاهی به سر داشت. وقتی توی صورتش نگاه می‌کردی و به صدایش گوش می‌دادی متوجه می‌شدی که چرا آن دوروبرها به او کلاغ می‌گفتند! او واقعاً کارهای آن خانه را می‌چرخاند. به امور مستأجرین رسیدگی می‌کرد، پول‌هایی را که لازم بود می‌پرداخت و روی کارهای خرید و فروش تصمیم می‌گرفت. وگرنه هیچ‌کاری از دیگران ساخته نبود. دون کارلو ماگنا زبان‌بازی موقع شناس و معروف، زنباره، قمارباز، میخواره و پرخور بود. درست همان‌طور که یک آدم ترسو و تنبل باید باشد. او رسیده بود به مرحله ضایع کردن آخرین دینار بهای زمین‌هایی که پدرش دون آنتونیو برایش باقی گذاشته بود - مردی که گرچه در تمام عمر درازش ثروتمند بود ولی در حال پیش‌رانندن گاو آهنش مرد. این گفته درست است که از یک لاقبایی به یک لاقبایی رسیدن، فقط دو نسل طول می‌کشد.

دون کارلو دیر ازدواج کرد و دوناکلوریندا توانست فقط قطعات ناچیزی از مرده‌ریگ آن کشتی شکسته کذایی را نجات دهد. چیز اندکی باقی بود از زمین‌های پهناور و بی‌شماری که اجداد او جمع کرده و به نازل‌ترین قیمت خریده بودند، زمین‌هایی که از مردم بی‌دست‌وپا یا از صومعه‌ها به ضبط درآورده بودند، زمین‌هایی که مسیحیان خوب جرئت خریدنشان را نداشتند. به یکباره دون کارلو



ماگنا صاحب تقریباً تمام فونتامارا شده بود، و نیز دخترانی را که بیشتر دوست می‌داشت و به اجبار به خانه می‌کشاند و مناسب بوالهوسی‌های او بودند. اما حالا زمین‌هایی که دوناکلوریندا به‌عنوان جهیزیه برای او آورده بود از بزرگ‌ترین قطعاتی بود که مانده بودند و آن زن، آن‌ها را به اسم خود ثبت کرده بود. معروف بود که دوناکلوریندا در برابر زشت‌ترین کارهای شوهرش - حتی همجنس‌بازی که در میان خانواده دهقانان احساس بدی برمی‌انگیخت - چشم‌هایش را هم می‌گذارد؛ فقط به خاطر اینکه مجاز باشد کارهای خانه را بچرخاند. جواب تغییرناپذیر خدمتکار که سال‌های متمادی، به مردمی که برای دیدن دون کارلو می‌آمدند داده می‌شد، بهانه‌ای بود برای زنش تا بتواند همیشه دقایق امور زندگی شوهرش را زیر نظر داشته باشد.

من به دوناکلوریندا گفتم:

«و حالا، می‌خواین آب مارو هم بگیرین؟ کافی نیست فقیر و بی‌چیزمان کرده‌ین؟ می‌خواین ما رو برای گدایی از ده‌مون بیرون بندازین؟»
لیمونا گفت:

«آب مال خداست. شما نمی‌تونین اونو از زمینی که همیشه آبیاریش می‌کرده، بگیرین. این کار توهین به مقدساته، کفر خلقته. شما آخرش باید جلو بارگاه کبریایی جواب این عملو بدین.»

موقعی که ما در کار گفتن قضیه آب بودیم، دوناکلوریندا چنان رنگش پریده بود که تصور کردیم الان است که غش کند. می‌توانستی از خطوط سخت چهره لاغرش حدس بزنی که برای جلوگیری از ریختن اشک غیظ دارد با خودش می‌جنگد. در ضمن نفس نفس زدنش غرولند می‌کرد:

«اون ابلیس! اون شیطان!»

ولی این صحبت درباره شوهرش نبود. به ما گفت:

«هیچ قانونی اونو از رو نمی‌بره. اگه دو سال دیگه اینجا بمونه ما رو زنده زنده، با خونه و زمین و درخت و کوه‌ها می‌بلعه. مارو تکه‌تکه می‌کنه. او و بانک



لعنتی‌اش همه ما را می‌ندازه بیرون برای صدقه گرفتن. و بعدش حتی همونارم
ازمون می‌قاپه.»

بنابر آنچه گذشت، از میان شیون و نفرین، ما پی‌بردیم که زمین‌های معروف
دون کارلو ماگنارا، که نهر فونتامارا باید به طرف آن جاری می‌شد، یک هفته پیش،
به قیمت ارزان ترادر خریده است. شکی نبود که بعد از روبه راه کردن وضع
آبیاری‌اش، آن را به قیمت گزافی می‌فروخت. من نتوانستم از گفتن خودداری کنم:

«اون مرد واقعاً امریکا رو در این ناحیه کشف کرده. رعیتا، برای پیدا کردن
امریکا باید به اقیانوس بروند، اما اون راهزن همین‌جا پیداش کرده.»

زن میشل زومپا پرسید:

«هیچ قانونی وجود نداره که جلوشو بگیره؟ حکم خدا هم نمی‌تونه کاری

باهاش بکنه؟»

من بر خودم صلیب رسم کردم و گفتم:

«حکم خدا رو ابلیس اثری نداره.»

دوناکلوریندا ادامه داد:

«و حالا، اونو شهردار کردن. حکومت جدید تو چنگ یه‌دسته راهزنه، اونا
همه‌شون، خودشونو بانکدار و وطن‌پرست می‌دونن، اما اونا دزدن. یه ذره احترام
هم برای مالک‌های قدیم قائل نیستن. درست فکرشو بکن، از روزی که شهردار
شده، دوتا ماشین تحریر همین تازگیا از شهرداری گم شده. حرف منو باور کنین!
درها و پنجره‌ها در عرض یک ماه گم‌و‌گور خواهند شد. سپورا حقوق از شهرداری
می‌گیرن ولی از همین امروز صبح عده‌ای از اونا توی کارخونه آجرسازی ترادر
کار می‌کردن. کارگران راه مواجشون از بودجه عمومیه، اما دارن نهر حفر
می‌کنن تا آب بندازن رو زمینایی که از شوهر من کش رفته. ایننوچنتسو لاله‌جه،
کارمند شهرداری را می‌شناسین؟ او پیشخدمت زن ترادر شده. امروز صبح
دیدمش، با زنبیل سبزی روی کولش، که مثل کمان اونو خمیده کرده بود. تازه
این اول کارشه، باور کنین، این سارق همه ما رو نابود می‌کنه.»



نتیجه‌ای که ما از این جوش و طغیان گرفتیم این بود: حالا دیگر زمین‌داران قدیمی باید دست به توبه می‌زدند. من باید اعتراف کنم که از کشف این ستمگری‌ها قند توی دلم آب شد. مثلی است که می‌گویند: اگر گوسفندی را به تمامی ببلعی، پشم درخواهی آورد.

ما، برای زن‌هایی که دم دروازه گذاشته بودیمشان توضیح دادیم:

«اون غارتگرا، عاقبت غارت‌زده شدن.»

عده‌ای از آن‌ها صداشان بلند شد:

«آیا دوباره باید سراغ ترادر رو بگیریم؟ کی ما از عهدۀ همه این کارا

برمی‌آییم؟»

ماریتا گفت:

«حالا که این همه راه رو اومده‌یم، باید تا می‌تونیم دنبال کارو بگیریم. بعد از

اینکه اون همه گرفتاری رو از سر گذروندیم درسته که دست خالی برگردیم؟»

بنابراین ما دوباره جاده‌ای را که به ویلای شهردار منتهی می‌شد از سر گرفتیم.

زانوهای من از فرط راه‌پیمایی درد می‌کرد، مثل آن جمعه‌های مقدس، موقعی که

بدون برخاستن، با زانو‌ها تا جایگاه صلیب می‌رفتیم. پاهایم روی آتش بود و سرم

دوار گرفته بود.

روی جاده با لاتسایا - یک بزچران اهل فونتامارا - برخورد کردیم که او هم

سراغ ترادر را می‌گرفت. او بزهایش را در چراگاه می‌چرانده که یک قرقچی به او

اخطار می‌کند که گورش را گم کند، زیرا آن تکه مرتع قرار بوده برای ترادر

شخم‌زده شود.

بزچران پرسیده بوده:

«مگه چراگاه هم به ترادر تعلق داره؟ اگه این‌طوره هوا هم مال اونه!» ما،

لاتسایا را آدم احمقی می‌شناختیم، ولی حالا حرف حساب می‌زد؛ شاید هم

نگهبان سربه‌سرش گذاشته بوده، چون که چراگاه‌ها همیشه عمومیت داشته‌اند.

آن‌ها همیشه از سر کوه تا جاده پوگلبا، مورد استفاده همه بوده‌اند. در ماه مه، بعد



از ورچیده شدن بازار سیار فوگیا، هرساله گله غیرقابل شمارشی از گوسفندان می‌آمد و تابستان را تا ماه اکتبر در کوهستان به چرا می‌گذرانید. مردم می‌گویند از پیش از تولد مسیح وضع از این‌قرار بوده است. خیلی حوادث از آن زمان تاکنون پیش آمده - جنگ‌ها، تاراج‌گری‌ها، دادوپیداد، مجادلات بین شاهان و پاپ‌ها - ولی مراتع همیشه جنبه تملک عمومی داشته‌اند.

ما گفتیم:

«و حالا ترادر دیوانه شده است. او فکر می‌کند می‌تواند حتی یک مرتع را هم صاحب شود. یا شاید هم دیوانه نباشد و نگهبان می‌خواسته سربه‌سر مرد فونتامارایی بگذارد.»

دم در ویلای ترادر ما کلفت را، سراپا تسخیرناپذیر، دیدار کردیم. او نالید:

«آقا هنوز برنگشته‌ن! کارگرا نیم‌ساعتی است که غذاشون رو خوردن و مهمان نجیب‌زاده هنوز وارد نشده.»

ما گفتیم:

«تا مجاب نشده‌ایم از اینجا تکون نمی‌خوریم.»

عده‌ای از ما روی حاشیه علف‌پوش جاده و عده‌ای هم روی کپه‌های آجر نشستیم. عطر دیزی حتی به ما هم می‌رسید. کلفت شروع کرد به تفصیل زیاد، برای ما از مهمانی حرف زدن که چگونه برگزار شده بود. مجلس میخوارگی را چیرکوستانتسا ترتیب داده بود. سپس درباره غذاها برای ما حرف زد، که بیشتر چیزها از نوع کوچکشان بود - پیازهای کوچک، قارچ‌های ریز، سیب‌زمینی‌های کوچک و غیره و غیره.

به نظر می‌آمد که مهمانی رو به پایان بود. زیرا تأثیر شراب تازه داشت احساس می‌شد. دون چیرکوستانتسا، با صدای قوی، بر سایرین تحکم می‌کرد. ما می‌توانستیم طنین بحث و گفتگو را از پنجره‌های باز بشنویم. در قسمت مهم بحث، استدلال درخشانی درباره «قادر مطلق» آغاز شد. دون‌آباکیو - معاون کشیش - و داروخانه‌چی، بزرگ‌ترین اختلاف نظرات ممکنه را داشتند. نظر



دون چیر کوستانتسا پرسیده شد، او فریادزنان گفت:

«قادر مطلق؟ اما قطعاً واضح است که "قادر مطلق" صفت است!» شلیک خنده همه سر داده شد. بعد توافق کردند و صلح برقرار شد. سپس صدای مستانه آباکیو، با لحن کلیسایی، طنین انداخت:

«به نام علوفه، کلوچه و شراب سیاه سرد، آمین!»

شلیک بلند خنده بدرقه لطیفه این کشیش شد.

سکوت دیگری برقرار شد. سپس آباکیو با صدای کلیسایی اش خواند:

"Ite'missa est!" (بروید، ختم را برچیدند!) و این نشانه پایان مهمانی بود.

بنابه عادت معمول، مهمانان، شروع کردند به رفتن توی باغ به منظور تخلیه! اول دون آباکیو آمد پایین. او فربه و پف کرده بود. رگهای گردنش متورم شده، صورت ارغوانی رنگ و چشمهای نیمه بازش حالت سعادت آمیزی به او می داد، مرد کلیسا، از فرط مستی به زحمت می توانست روی پایش بند شود. درحالی که کنار یکی از درختهای باغ می شاشید سرش را هم به آن تکیه داده بود تا از افتادن خودش جلوگیری کند.

بعد از او، وکیل دعاوی، داروخانه چی، مأمور وصول مالیات، رئیس اداره پست، سردفتر اسناد رسمی و سایر مردانی که ما نمی شناختیمشان، سر رسیدند و پای کپه آجرها شاشیدند.

بعد، دون چیکونه، وکیل مدافع، درحالی که مرد جوانی زیر بغلش را گرفته بود، آمد. او سیاه مست بود و ما دیدیمش که توی ادرار خودش، پشت کپه آجرها، زانو زد. در تمام این مدت دخترک خدمتکار گوش به زنگ، نزدیک ما ایستاده بود و منتظر اوامر ترادر بود.

من باعجله خودم را جمع و جور کردم و تاج تسبیح را که زیر بلوزم به گردن آویخته بودم محکم نگه داشتم. در همین اثنا او نزدیک شد، با حرارت مشغول صحبت برای عده ای از کارگران بود. لباس کار تنش بود و ژاکتش را روی بازو انداخته بود. یک تراز آب در یک دستش بود و خط کشی بزرگ از جیب شلوارش



زده بود بیرون، کفش‌هایش از آهک سفید شده بود و شلوار و شانه‌هایش گچی بود. ترادر، حتی موقعی که متوجه حضور ما شد، به صحبت با کارگرانی که با او بودند با صدای بلند ادامه داد. سلام ما را با عجله جواب گفت و با دو انگشتش لبه کلاهش را لمس کرد.

بدون مقدمه به ما گفت:

«من وقت زیادی ندارم که تلف کنم.»

ما جواب دادیم:

«ما هم همین‌طور. ما فقط برای احقاق حق آمده‌ایم نه چیز دیگر.»

جواب داد:

«راجع به اون می‌تونین توی شهرداری با من حرف بزنین نه تو خونه.»

من که صدایم می‌لرزید گفتم: «شما توی شهرداری نبودین.»

با عصبانیت جواب داد: «توی شهرداری نبودم چون که وقت زیادی ندارم که

تلف کنم. من دوست دارم کار کنم، دوست ندارم وقت‌گذرانی کنم.»

من، که تسبیح‌م را در یک دست نگاه‌داشته بودم، به او گفتم:

«اوهو! شما، امریکا را درست همین‌جا کشف کرده‌اید ولی فکر نکنیم شما تنها

کسی هستین که این حدود کار کرده‌ین.»

ماریتا جلو آمد که در مورد تقاضای ما برای او توضیح دهد، اما ترادر توجهی به

او نکرد و شروع کرد به دادوبیداد کردن سر کارگرانی که با او بودند: «اگه

گاریچی به شکستن آجر ادامه بده، با همون تکه‌پاره‌ها، حسابش رو می‌رسم،

چی؟ او مزد ماه گذشته‌اش رو می‌خواد؟ بی‌شرم! یعنی می‌ترسه من فرار کنم؟

به‌جای تشکر از اینکه تو این بحران بهش کار دادم! گفتید کارگران سیمان

نمی‌خوان ده ساعت در روز کار کنن؟ خیلی زیاده؟ اما من روزی دوازده ساعت

کار می‌کنم. من رئیس‌م، اما روزانه دوازده ساعت کار می‌کنم!»

من سر او داد زدم: «اوه! شما اینجا، امریکا رو کشف کرده‌ین! ولی نمی‌تونین

اونو با خودتون ببرین، شما نباید خیال کنین چون ما بدبختیم تنبل هم هستیم.»



«روزالیا!» او به طرف ویلا صدا زد، و زنش روی بالکن ظاهر شد.
 «روزالیا! معمار، اون نقشه را آورد یا نه؟ این مرد فکر می‌کنه من مزد بهش
 می‌دم که بخوره و بخوابه؟ رئیس ایستگاه اون سند ترخیص را آورد؟ نه هنوز؟
 من این حرام‌زاده رو باید به کالابریا منتقل کنم!... بینم، سرنگهبان اومده؟ شما
 فرستادینش جایی؟ چرا فرستادینش؟ مهمونی؟ چی؟ مهمونی؟ اوه، منظورتون
 مهمونی به خاطر انتصاب منه؟ متأسفم، وقتشو ندارم... نمی‌تونم پیام، من فقط
 باید سرنگهبان رو پیدا کنم. چی، مهمونا آزرده می‌شن؟ فکرش رو نکن، اونا آزرده
 نمی‌شن، من خوب می‌شناسمشون. مشروب فراوانی بهشون برسون، بعدش
 دیگه، دلخور نمی‌شن... کراپ! من به شما بگم، اونارو می‌شناسم.»
 از روش حرف و عمل او خیلی چیزها دستگیر آدم می‌شد. ما با دهان باز گوش
 می‌دادیم. به خودم گفتم «اگه این آدم، دو سال بیشتر اینجا بمونه، یقیناً همه کارا
 رو قبضه می‌کنه.»

لاتساپا، دوید دنبال او، و به ما گفت: «شما زنا همین جا بمونین.»
 او را دیدیم که پشت یکی از خانه‌های پایین ساختمان ناپدید شد و ما منتظر
 ماندیم که برگردد. ما، گیج شده بودیم، وحشت‌زده و تقریباً هیپنوتیزم شده بودیم.
 در این موقع، مهمانان مست، روی بالکن ویلا اجتماع کرده بودند.
 دون چیرکوستانتسا، وسط آنها مثل شست زخمی ایستاده بود، با سر خربزه مانند،
 بینی متخلخل چون اسفنج، و گوش‌های بادبزنی مانند و شکمش «در مرحله سوم».
 معروف است که حقوق‌دانان دور و بر ولایت ما، شلوارهایی می‌پوشند که «شلوار
 آگوردئونی» یا شلوار اعیانی نامیده می‌شود و مخصوصاً برای مهمانی درست شده.
 چنین شلوارهایی به جای یک سگک دارای سه سگک هستند، همین است که
 به تدریج - به اقتضای نیاز کار شکم - می‌توانند گشاد شوند. در آن روز شلوارهای
 تمام حضرات در مرحله سوم بود، و فهم اینکه چرا چنین بود، کار دشواری نبود.
 به محض اینکه چیرکوستانتسا ما را شناخت، با بازوان گشوده به طرف ما آمد و
 فریاد زد:



«آه، مردم محبوب فونتامارا! چه اتفاقی افتاده؟ این هو و جنجال‌ها سر چه موضوعیه؟»

من به او جواب دادم: «بذارید هر کس مواظب کار خودش باشه. اما اگه برای هاضمه شما ضرری ایجاد نمی‌کنه، ما میل داریم عرض‌حالی خدمتون تقدیم کنیم.»

دون چیرکوستانتسا که او هم به عنوان «دوست مردم» شهرت داشت، همان‌طور که خودش پی‌درپی یادآوری کرده بود، جای مخصوصی در قلبش برای فونتامارا داشت، او حامی ما بود، و بردن دادخواهی پیش او مستلزم نذر و نیازی طولانی بود. او همیشه از ما دفاع کرده بود - به همان نحو که همیشه ما را به نابودی کشانده بود. تمام مراعات حقوقی فونتامارا به دفتر وکالت او سرازیر می‌شد، و اکثر مرغ‌ها و تخم‌مرغ‌های فونتامارا هم - به عنوان حق الزحمه «دوست مردم» - در این چهل سال اخیر، به آشپزخانه او خاتمه یافته بود.

یک وقت - زمانی که حق انتخاب کردن، به آدم‌هایی که می‌توانستند بخوانند و بنویسند محدود شده بود - او، معلمی به فونتامارا فرستاد که نوشتن نام چیرکوستانتسا را به دهقان‌ها یاد می‌داد. از آن موقع، همه به اتفاق آراء، به او رأی می‌دادند. از طرفی، نمی‌توانستند کار دیگری هم انجام دهند - حتی اگر می‌خواستند - زیرا فقط اسم او را بلد بودند بنویسند. بعد دوره‌ای پیش آمد که مرگ‌ومیر فونتامارا به جای اینکه به شهر گزارش داده شود به چیرکوستانتسا گزارش می‌شد. او خیلی هنرمندانه، کاری می‌کرد که مرده، روی کاغذ زنده می‌ماند، لذا در هر انتخاباتی مردم آن‌طور که او می‌خواست رأی می‌دادند. خانواده هر کدام از «مرده - زنده»‌ها در هر نوبت، پنج لیر به عنوان تسلیت دریافت می‌کردند. خانواده لوسوردو که هفت «مرده - زنده» داشتند، سی و پنج لیر دریافت می‌کردند. ما، دو نفر داشتیم که عملاً توی قبرستان بودند ولی روی کاغذ زنده بودند: پسرمان، خدا بی‌امر، که در تریپولی مرد و آن یکی دیگر که در دخمه سنگ جان سپرد؛ و در هر انتخاباتی، هر دو تاشان، صمیمانه، از انتخاب‌کنندگان چیرکوستانتسا بودند و برای این کار، ما



گذشت سال‌ها چقدر زیاد می‌شدند. دریافت این پول‌ها منبع درآمد خوبی بود برای مردم فقیر فونتامارا. درآمدی بود که ما برای تحصیل مجبور نبودیم کار دشواری انجام دهیم. و تنها موردی بود که به‌جای اینکه پولی بدهیم، پولی می‌گرفتیم.

این سیستم سودمند - در قاموس «دوست مردم» - دموکراسی نامیده می‌شد و به یمن پشتیبانی مطمئن و صمیمانهٔ مردگان ما، دموکراسی چیرکوستانتسا همیشه پیروز بود. گرچه ما از چیرکوستانتسا، که گاهی به خاطر تباری با دون کارلو ماگنا، فریبمان می‌داد، مقداری سرخوردگی داشتیم، هرگز جرئت نمی‌کردیم از او جدا شویم و به دنبال حامی دیگری بگردیم. علت عمده این بود که او ما را در میان مردگانمان، نگهداری می‌کرد، که آن مردگان نیز بنابه خواستهٔ او کاملاً نمرده بودند و دیگر اینکه آن‌ها هرکدام، پنج لیر ارزش داشتند. این برای ما سعادت نبود اما بهتر از هیچ بود. در نتیجهٔ این شیوهٔ کار وضعی پیش‌آمد که در فونتامارا گروه عظیمی از مردان بیش از یکصد ساله زندگی می‌کردند، گروهی که به نسبت گنجایش دهکده خیلی زیاد بود. برای مدتی این مدعا، باعث شهرت ما در سرتاسر حومهٔ شهر شده بود. بعضی‌ها این عمر طولانی را مربوط به آب‌های اطراف می‌دانستند، بعضی‌ها به هوا، و بعضی نیز آن را به وسعت محیط تغذیه، و حتی به فقر ما نسبت می‌دادند. به قول دون چیرکوستانتسا، خیلی از مردان ثروتمند دهکده‌های نزدیک که از امراض کبد و شکم یا از نفرس رنج می‌بردند، خیلی آشکارا، به خاطر آن همه سلامتی و طول عمر، به ما حسد می‌بردند. شمارهٔ «مرده - زنده»ها به چنان نقطه‌ای صعود کرد که موقعی که بعضی از رعایا به خاطر رنجش از او که از بزرگ‌ترین ظالم حدود ما، دون کارلو ماگنا، طرف‌داری می‌کرد، شروع کردند علیه او رأی دادن، او همیشه به اکثریت اطمینان داشت. چیرکوستانتسا با بی‌رحمی می‌گفت: «زنده‌ها با من ناسازگاری می‌کنن، اما ارواح شریف مردگان هنوز وفادارند.»

بعد، حادثه‌ای که هیچ‌کس انتظارش را نداشت پیش آمد. او دیگر نمی‌خواست



«وجه تسلیت» معمول را در ازای خدمتی که مردگان به او می‌کردند، به ما بدهد. عذر او - که به سختی برای ما باور کردنی بود، آن بود که دیگر انتخابات ملغا شده است. نمی‌دانستیم چه فکری راجع به این تغییر حادثه بکنیم. ماه‌ها و ماه‌ها درباره آن صحبت کردیم و هرگز موفق نشدیم به این وضعیت جدید تن بدهیم، چطور می‌توانستیم بپذیریم که تمام آن عزیزان ما ناگهان آن قدر بی‌مصرف شوند و اینکه باید دیگر برای همیشه تن به مرگ بسپارند؟

هر از گاهی یک بار چندتا از بیوه‌ها یا مادرها پیش دون چیرکوستانتسا می‌رفتند تا پنج لیر وجه تسلیت «مرده - زنده»‌های خویشاوندانشان را مطالبه نمایند، ولی او نمی‌خواست آن‌ها را ببیند، و به محض آنکه ذکر می‌کرد از «زنده - مرده» می‌رفت غیظش به اوج می‌رسید و در را محکم توی روی آن‌ها به هم می‌زد. افرادی که هنوز جرئت داشتند روی آن حقیقت باستانی پافشاری کنند روز به روز کمیاب‌تر و کمیاب‌تر می‌شدند. آن‌طور که ژنرال بالدیسرا می‌گفت: روراست بودن کار خوبی نیست مگر اینکه بتوانی از خودت دفاع کنی. و یک روز همان ژنرال بالدیسرا خیلی هیجان زده به فونتامارا بازگشت، درحالی که مدعی بود دوره «مرده - زنده»‌ها دوباره بازگشته است. حداقل خود او این‌طور فکر می‌کرد زیرا در شهر جمعیتی از سیاه‌جامگان را دیده بود که دنبال پرچم‌های سیاه صف کشیده بودند، و روی پرچم‌ها و جامه مردان، عکس جمجمه با صلیب استخوانی وجود داشت.

«ممکنه اونا مردگان ما باشند؟»

ماریتا همان‌طور که درباره آن‌هایی که از دست داده بود و پنج لیر وجه تسلیت فکر می‌کرد، این را پرسیده بود. ولی ژنرال در بین آن‌ها کسی را که اهل فونتامارا باشد نشناخته بود.

«هورا! فونتامارا!»

این دون چیرکوستانتسا بود که از بالکن ترادر برای ما فریاد می‌کشید. صدای او اعتماد زیادی به ما می‌بخشید. دیگر احساس تنهایی نمی‌کردیم. آن قدر خسته و دلسرد بودیم که توانستیم آن مردکه وقیح را با فرشته فرستاده خدا اشتباه کنیم.



«حضور این خانم‌های گرامی فونتامارا، تکمیل تلگرامی را که تصمیم گرفته‌ایم برای رئیس دولت مخابره کنیم ممکن می‌سازد.» دون چیر کوستانتسا این موضوع را به آقایانی که با او روی بالکن بودند، خاطر نشان کرد. او تکه کاغذی از جیش بیرون کشید و پس از اضافه کردن چند کلمه، آن را به صدای بلند خواند:

«مردم و کارمندان دولت باهم انتصاب شهردار جدید را تأیید می‌کنند.» وقتی متوجه شدیم که مهمانان شروع کرده بودند به خداحافظی با خانم روزالیا، و بدون اینکه به حرف ما گوش داده باشند داشتند می‌رفتند، و ترادر هم نمی‌خواست برگردد. ما خلق خودمان را از دست دادیم؛ در سراسر عرض دروازه صف کشیدیم و تصمیمان این بود که نگذاریم حتی یک نفر از کنار ما بگذرد، قبل از اینکه به حرف ما گوش داده باشند و قبل از اینکه ما را مطمئن کنند که نهر منحرف نخواهد شد. برای تأیید این مطلب ما فریادمان را اضافه کردیم: «ننگ بر شما که با ما مردم فقیر این‌طور رفتار می‌کنید، دزدها! دزدها! ما از صبح تا حالا توی جاده‌ها بوده‌ایم و هنوز کسی به حرف ما گوش نداده است. ما هم مسیحی هستیم، لعنت خدا بر شما باد!»

عده‌ای از ما که هیجان‌زده‌تر بودند سنگ‌هایی برداشتند و به‌طرف پنجره طبقه دوم پرت کردند. شیشه فرو ریخت، با هیجان حاصله از صدای خرد شدن شیشه، دیگران خود را به‌طرف کپه آجری پشت دروازه انداختند. مردان مست که توی باغ بودند و می‌خواستند خارج شوند وحشت برشان داشت و به داخل ویلا برگشتند. کلفت پنجره‌های دولنگه را با عجله بست. برای یک لحظه وحشتی در میان مهمانان به‌وجود آمد. منشی ناحیه فریاد زد:

«انقلاب! این انقلاب است! پلیس را خبر کنید.»

ولی در آن لحظه ما صدای ترادر را از پشت سرمان شنیدیم که به نحو غریبی آرام بود. باخنده از ما پرسید:

«با آجرهای من چکار دارید؟ آجرها متعلق به منه و شما حتی برای زدن من



نمی‌توانید از آن‌ها استفاده کنید، گذشته از این، احتیاجی نیست که مرا بزیند. من برای شنیدن توضیحاتتان آماده‌ام. ما آجرها را روی کپه وانهادیم و به دعوت ترادر وارد باغ شدیم. ما در یک طرف و ترادر و مهمانان وحشت‌زده‌اش در طرف دیگر بودند. آرامش ترادر ما را حیران کرد. ماریا گراتسیا بازوی مرا گرفت و نجواکنان به من گفت: «شاید او یک شیطونه نه یک آدم، خوب نیگاش کن، به‌نظر تو مثل یک ابلیس نیست؟»

من جواب دادم: «ممکنه، چطور می‌تونست امریکا رو این طرفا کشف کنه؟ او تحصیل کرده‌تر از دون‌چیر کوستانتسا و پرکارتر از مردای خودمون نیست.»
 «او باید شیطون باشه.» ماریا گراتسیا این را گفت چنان به‌سرعت صلیب کشید که کسی متوجه او نشد. ماریتا جلو آمد، دستش را روی قلبش، همان‌جا که مدال بود گذاشت و با کلماتی سنجیده در مورد کلک کثیفی که کارگران راه، با کج کردن نهر ما از مسیرش، به ما زده بودند حرف زد و بعد این‌طور نتیجه گرفت: «این کار توهین به مقدساته! من مطمئنم که شما آقایان کارگران راه را به خاطر این جنایتشان تنبیه می‌کنید.»

ترادر گفت: «اگه جنایتی صورت گرفته باشه، مطمئن باشید که من می‌دانم چه تصمیمی درباره‌ آن بگیرم. تا موقعی که من در رأس امور شهر باشم جنایتی پیش نمی‌آد ولی من فکر می‌کنم شما موضوع رو بد فهمیده باشین. اینجا جنایتی دیده نمی‌شه! منشی! اونچه رو اتفاق افتاده، توضیح بدین؟»

از میان مهمانان، منشی، جلو آمد، تلو تلو خوران و به نحو محسوسی هنوز مست، پیش از شروع صحبت، کلاه حصیری‌اش را برداشت، من‌ومن کنان گفت:
 «جنایتی در میان نیست. شرافتاً نیست، تحت توجهات حکومت جدید، هیچ نوع جنایتی نمی‌تونه وجود داشته باشه. جنایت! هرگز! این عبارت ممنوعه! همه چیز، واقعاً قانونیه. درحقیقت، این یک نوع احسانه که مأمورین دولت تصمیم گرفتن از مردم فونتامارا کسب نظر بکنن.»

موقعی که کلمه «احسان» را بر زبان راند، با لبخندی دیگران را نگاه کرد. بعد،



چند برگه کاغذ از جیب‌هایش بیرون آورد و صحبتش را محکم‌تر شروع کرد: «اینجا، درخواستیه با نام رعایای فونتامارا. اینجا اسم همه شوهران شما هست، بی‌استثنا. این درخواست، به خاطر تولید محصول بیشتر، از حکومت می‌خواه که مسیر نهر فونتامارا را از زمین‌های کم‌زراعتی به‌طرف زمین‌های شهر، که مالکین آن می‌توانند سرمایه بیشتری از آن به دست آورند، کج کنند. من نمی‌دانم شما زنان می‌تونین از این موضوعات سر دربیارین یا نه.»

منشی می‌خواست مطالب دیگری اضافه کند ولی ما، حرف او را قطع کردیم. ما می‌دانستیم کاوالیه پلینو، اسم دهقان‌های فونتامارا را روی کاغذ سفید نوشته بود. ما جداً اظهار کردیم: «کلاه‌بردارها! دغل‌بازها! شما قانون را یاد گرفته‌ین که ما مردم فقیر رو گول بزنین، اون یه تقاضای تقلبیه!»

ترادر کوشش کرد حرفی بزند، اما مهلتش ندادیم، حوصله ما تمام شده بود، فریاد کشیدیم: «دیگه نمی‌خوایم این همه دوز و دروغ بشنیم، نطق‌بازی بسه، هروقت دهن باز کردین یه دروغ گفتین. آب مال ماست و همیشه مال ما خواهد بود. به مسیح قسم ویلایتان را به آتش می‌کشیم!»

کلام ما، عیناً مبین نهاد ما بود، اما دون‌چیرکوستانتسا دوباره آرامش را برقرار کرد. «این زن‌ها راست می‌گویند.» او، فریادزنان هم‌قطارانش را رها کرد و پیش ما آمد: «صدها بار و هزار بار، این‌ها راست می‌گویند!»

از این نکته حس وفاداری ما تحریک شد و بار دیگر آرام شدیم. دون‌چیرکوستانتسا دفاع ما را به‌عهده گرفته بود و ما می‌دانستیم که او وکیل مدافع زیردستی است. بنابه علل زیادی طنین صدای او باعث شد که ما احساس کنیم دختران کوچکی هستیم. عده‌ای از ما نتوانستیم مانع ریزش اشک خود شویم. «دوست مردم» ادامه داد: «حق با این خانم‌هاست. من همیشه از آن‌ها دفاع کرده‌ام و باز خواهم کرد. اساساً، خواسته این خانم‌ها چیست؟ اونا می‌خوان که بهشون احترام گذاشته بشه.»

«کاملاً درسته!» ماریتا حرف او را قطع کرد و پیش دوید که دست او را ببوسد.



«اونا مشتاق هستند که مورد احترام واقع شوند و ما باید به اونا احترام بگذاریم.» دون چیر کوستانتسا ادامه داد و دست‌هایش را به‌نحو تهدیدآمیزی به‌طرف شهرنشینان ممتاز، دراز کرد: «اون‌ها مستحق احترام ما هستند، این زن‌ها تبه‌کار نیستند. اونا خیلی خوب می‌دونن که قانون بر علیه اوناس، باوجود این اونا نمی‌خوان که ضدقانون باشن. اونا متوقعن که ازطرف شهردار باهاشون به‌درستی رفتار بشه، اونا به قلب او پناه می‌برند. اونا به رئیس شهر متوسل نشده‌ن بلکه به یک آدم نوع‌دوست پناه آورده‌ن، به یک انسان خیرخواه، به مردی که در ولایت فقیر ما امریکا را کشف کرده است. این دوتا باهم منافاتی داره؟»

وقتی دون چیر کوستانتسا صحبتش را تمام کرد، ما از او سپاسگزاری کردیم و بعضی‌مان، دست‌هایش را بوسیدیم. او، این سو و آن سو می‌خرامید و از رسیدگی به شکایت ما خوشنود می‌نمود. در این میان پیشنهادات اصلاحی گوناگونی ارائه می‌شد. دون آباکیو پیشنهادات مختلفی داشت، رئیس ثبت اسناد پیشنهادات دیگر و باز، مأمور وصول مالیات انواع دیگری ارائه می‌داد. اما همه این‌ها امکان‌پذیر نبود، زیرا هیچ‌کدام موضوع کمیابی آب را به حساب نمی‌آوردند یا در مورد شیوه آبیاری چیزی بیان نمی‌کردند. ترادر چیزی نمی‌گفت. می‌گذاشت دیگران حرف بزنند، و او - با سیگار خاموشش گوشه‌دهان لبخند می‌زد. دون چیر کوستانتسا راه‌حل را ارائه داد:

«این خانمها مدعی‌اند که نصف آب نهر برای آبیاری زمین‌های اون‌ها کفایت نمی‌کنه. اون‌ها - همان‌طور که منظورشون را بیان کردم، به بیش از نصف آب احتیاج دارند. بنابراین فقط یک راه‌حل ممکن وجود داره: ما باید سه ربع آب را به شهردار و سه ربع دیگر را به فونتامارا بدهیم. با این وضع هر دو طرف هرکدام سه ربع از آب را خواهند داشت - کمی بیشتر از نصف. من مطمئنم که پیشنهاد من به زیان شهردار است اما به نیت پاک او به یک بانی خیر و نوع‌دوست متوسل می‌شوم.»

مهمانان - که حالا برترشان غلبه یافته بودند، دور ترادر جمع شده از او



می‌خواستند که به خاطر احسان و بخشش فداکاری کند. پس از قبول شفاعت، ترادر وارد جریان کار شد.

ناگهان تکه کاغذی بیرون آوردند. من خطر را فوراً احساس کردم و عجلانه گفتم:
«اگه قراره پولی بپردازم، من که اهلش نیسم.»

ترادر گفت: «موضوع پرداخت پول در بین نیست.»

زن زومپا گفت: «هیچ؟ هیچ؟» صدایش نرم بود: «اگه پرداخت پول مطرح نباشه، همش کلکه!»

من به او گوشزد کردم: «اگه تو واقعاً دلت می‌خواد پولی بپردازی، یقیناً می‌تونی این کارو بکنی!»

او جواب داد: «نه! حتی اگه چشمامو درآرن! اما اگه بهایی براش قائل نباشن، دروغی بیش نیست!»

من گفتم: «پس بهتره شما پول خودتونو بپردازین.»

او تکرار کرد: «نه! حتی اگه کورم بکنن!»

رئیس ثبت اسناد صورت‌مجلس را روی کاغذ آورد و ترادر، منشی شهرداری و دون‌چیرکوستانتسا - که به‌عنوان نماینده فونتامارا عمل می‌کرد، امضا کردند. پس از آن، ما راه خانه را در پیش گرفتیم. در حقیقت، هیچ‌کدام از ما نمی‌دانست که مصالحه‌نامه مربوط به چه مواردی بود.

«بالاخره نهر مال ما شد.» ماریتا - انگار در مناجاتی - تکرار می‌کرد: «بالاخره

نهر آزاد شد!»

اگر به موضوع علاقه‌مند باشید، شوهر من به شما خواهد گفت که بعداً چه

اتفاقی افتاد.

فصل سوم

چند روز بعد، کارگران راه، تحت حمایت دو نگهبان مسلح کارشان را روی حفر آبرو از سر گرفتند تا مقداری از آب ما را به زمین‌های ترادر روانه کنند. ولی این سؤال باقی ماند که: در واقع چه مقدار آب را می‌خواستند از نهر جدا کنند؟ هر زنی در فونتامارا به مردش گوشزد می‌کرد: «سرت به کار خودت باشه، خودتو به گیر نگهبان ننداز، خونواده خودتو به هم نریز، بذار دیگران تو دردسر بیفتن.» هر کسی منتظر بود تا دیگری به دردسر بیفتد. صبح موقع سرکار رفتن و عصر موقع برگشتن، از کنار نگهبانان که می‌گذشتند، هر کسی می‌کوشید که نگاهش را متوجه نقطه دیگری کند. با این روش، هیچ‌کس خودش را لو نمی‌داد. ولی ما به‌نهایت خشمگین بودیم و نمی‌توانستیم راجع به موضوع دیگری صحبت کنیم. با خودمان می‌گفتیم: «وقتی که بدشانسی رو می‌کنه، کی می‌تونه جلوشو بگیره؟ شاید از این بدترش هم تو راه باشه!»

بی‌سوادى، مانع از این می‌شد که ما بفهمیم چگونه ممکن است آب به دو قسمت مساوی تقسیم شود که هر قسمت شامل سه‌ربع آن باشد. تمام زن‌هایی که با این مصالحه برای ما موافقت کرده بودند، در مورد اینکه واقعاً چه مقصودی در آن نهفته بود اتفاق نظر نداشتند. بعضی‌ها مدعی بودند که آب لاجرم به دو قسمت تقسیم می‌شود، دیگران می‌گفتند که فونتامارا چیزی بیش از نصف دریافت می‌کند



که سه ربع است. میشل زومپا، دست آخر به این نتیجه رسید که سه ربع آب بستگی دارد به وضع ماه، به این معنی که زمین‌های فونتامارا در سه مرحله اول ماه با آب نهر آبیاری می‌شود و زمین‌های ترادر در سه مرحله بعدی و... الی آخر...

هیچ کس، آن طور که باید نمی‌توانست متوجه تقلبی در این کار شود، زیرا ما فقط کمی بیشتر از نوشتن اسممان درس خوانده بودیم. از بیم اضافه شدن مخارجی به قلب، می‌ترسیدیم به آدم‌های تحصیل کرده مراجعه کنیم. بنابراین، شب هنگام که بر آستانه خانه‌ها می‌نشستیم و سوپمان را در بشقاب روی زانویمان می‌خوردیم، موضوعی برای مباحثه، زنده‌تر از موضوع قلب، وجود نداشت. حدس و گمان‌های فراوان با وراجی‌های بی‌پایانی وجود داشت و همیشه همان وراجی‌ها. وجود قلب خیلی قطعی می‌نمود، اما چه نوع تقلبی؟ یک شب ژنرال بالدیسرا با یکی از همان دشنام‌گویی‌های افسار گسیخته و نامعقول علیه بی‌عدالتی‌هایی که بی‌گناهان را آزار می‌رساند، ولی یک روز به وسیله دست انتقامجوی قانون تلافی می‌بیند، منفجر شد: «من خودم می‌رم اونجا.» با صدایی رنجیده و خشمگین فریاد می‌زد: «من به اونجا می‌رم و به اون مردم حالی می‌کنم که قانون چیه و چی بوده و همیشه چی خواهد بود!»

ولی شور و شوقش هرگز مثمر ثمری نمی‌شد، نه تنها به علت کهنسالی بلکه به علت کمرویی‌اش. از موقعی که پسر بچه‌ای بود در فوسا و به عنوان کفاش کار می‌کرد، آداب معاشرت را از یک «بارون» پیر، که روزگار سختی را می‌گذرانید یاد گرفت. کسی که او برایش روزهای یکشنبه، مقام و منصب قدیمی و با وقار دومینشینو را تجدید می‌کرد. شغلی بود بی‌مزد و موجب، اما راضی‌کننده و همیشه بدون زحمت، که عبارت بود از قدم‌زدنی - در فاصله‌ای برای حفظ احترام از او، در پرسه‌زدن‌های روزهای یکشنبه. بارون، به سختی دوران تنزل را می‌گذراند و بعضی اوقات که پول کافی برای خوردن نان نداشت، بازهم مزد پیشخدمت را می‌پرداخت. او در گوشه‌ای از ساختمان یک خانواده رو به زوال زندگی می‌کرد. خانواده‌ای که طلبکارها تمام اثاثیه منزل و هر آنچه را که قابل حمل بود، برده



بودند و برای آن‌ها تنها یک رختخواب، یک کاناپه و یک صندلی راحتی گذاشته بودند. او غافل و بی‌خیال از سایر جهانیان زندگی می‌کرد - اما هرگز قادر نبود ولگردی‌های روزهای یکشنبه را از دست بدهد، و نیز نمی‌توانست نام خانواده را با تنها قدم‌زدن، آلوده کند. همه اینها مال خیلی سال‌ها پیش بوده است، ولی ژنرال بالدیسرا همه‌چیز را درباره این نجیب‌زاده ساقط به خاطر می‌آورد و خیلی از مطالب را ناچار می‌شد جعل کند که قسمت سرگرم‌کننده آن در همین نکات بود. ما می‌گذاشتیمش حرافی کند، زیرا می‌دیدیم که این کار برایش خوشایند است.

ژنرال بالدیسرا خیلی فقیر بود، شاید بتوان گفت بینواترین مرد فونتامارا، اما دلش نمی‌خواست هیچ‌کس از این مطلب سردر بیاورد، و به انواع حقه‌ها متوسل می‌شد تا گرسنگی خود را - که سال‌های زیادی او را در کام فرو برده بود - بپوشاند. در میان خیلی چیزهای دیگر، یکی هم این بود که روزهای یکشنبه، با بهانه‌های عجیب و غریب از خانه بیرون می‌رفت و عصر که برمی‌گشت، مثل همیشه هوشیار و گرسنه بود، اما به سبکی تلوتلو می‌خورد و خلال دندان را در دهانش نگه می‌داشت تا نشان دهد که گوشت خورده و مشروب زیادی سرکشیده و از عهده بوالهوسی‌هایش حسابی برآمده است.

در توصیف این مستی‌های دروغی، او دوست داشت که با طول و تفصیل برای ما از مباحثات و برخوردهایی که با آدم‌های مهم شهری - و بیشتر طلبکارهای بارون سابق - داشته، صحبت کند: «آه اگه شما حرفای منو شنیده بودین؟ اگه منو دیده بودین؟» می‌گفت و احساس رضایت از خود توی صورتش پیدا می‌شد. دو یا سه نفر از ما که دوستان قدیمش بودیم می‌دانستیم همه آن حرف‌ها ساختگی است، اما به خاطر اینکه تنها مایه دلخوشی آن مرد مفلوک را ازش بگیریم، چیزی نمی‌گفتیم.

مشاجرات درباره آب، سبب شد که ما، افتخار دیدار دون آباکیو نصیبمان شود. یک روز عصر، نفس‌زنان و عرق‌ریزان، با کالسکه‌ای که اسب قشنگی آن را می‌کشید، به فونتامارا آمد. و فرستاد دنبال عده‌ای از ما مردان مسن‌تر ده تا



موضوع مهمی را با ما در میان بگذارد: «می‌بینید که به خاطر شما چه فداکاری‌ای کردم، من به اینجا اومدم چون که شما را بیشتر از خودم دوست دارم. محض رضای خدا با ترادر در نیفتین!» با صدایی گرفته - که عادت داشت در مورد جهنم برای ما موعظه کند - به ما اخطار کرد: «او آدم وحشتناکيه! دیوی که مثل اون تا حالا هرگز این طرفا دیده نشده. صبور باشین! این کار براتون بهتره. تنها کاری که می‌تونین بکنین اینه که به خدا متوسل بشین.»

زومپا پرسید: «اگه او دیوه، پس چرا خودتونو از شرش خلاص نمی‌کنین؟»
 دون آباکیو، با لحن حاکی از تسلیم و رضا اظهار داشت: «ممکنه او نه یه دیو، بلکه یه شیطون باشه! از کلیسا هیچ کاری ساخته نیست. شما بیش از اون از دنیا بی‌خبرین که کاری از دستتون در این مورد بریاد. شما برای دونستن این چیزا خیلی پرتین.»
 من پرسیدم: «یه ابلیس واقعی؟»

کشیش جواب داد: «تا اونجا که من می‌دونم او خود شیطان!»

من پرسیدم: «پس چرا شاخ نداره؟ چرا مثل بز سم نداره؟»

او جواب داد: «اگه اینو کم داره، عوضش تمام زیرکی و بدجنسی شیطان رو داره.»
 گفتار کشیش، روی ما خیلی تأثیر گذاشت. مخصوصاً موقعی که بالدونیو به ما گفت که از کلاسکه چی شنیده است که کالسکه‌ای که دون آباکیو از آن برای آمدن به فونتامارا استفاده کرده متعلق به ترادر بوده است. حقیقتاً، یک دیو با کشیشی در کنارش، هرگز تا آن زمان شنیده نشده بود و ما برای دانستن آن خیلی از مرحله پرت بودیم. این بود که هریک از ما به‌جای جنگ با دیو نفع خودش را در ضرر دیگری می‌دید. هرکس می‌کوشید بیشترین استفاده را از آب قلیلی که مانده بود بکند. این هنوز مربوط به چندین هفته قبل از ترتیب وضع آبیاری بود. اما مباحثات و مشاجرات در مسیر خودش پیش می‌رفت.

در آن روزها، اغلب ما، برای پیدا کردن کار، به فوچینو می‌رفتیم که تا رسیدن فصل محصول کمکی به حالمان کند. مجبور بودیم قبل از سپیده‌دم بیدار شویم تا قبل از طلوع آفتاب در فوچینو باشیم، تا کسی صدایمان کند. عسرت و



تنگدستی ما در کلمات نمی‌گنجید. یک وقتی، فقط فقیرترین رعایا مجبور بودند تن به این شیوهٔ دشوار بدهند. ولی، حالا، روزگار سختی بود برای همهٔ ما. مایملک ناچیزی که ما زمین‌داران کوچک داشتیم کلاً به گرو بود و محصولی که می‌داد فقط برای پرداخت بهرهٔ قرض‌های ما کفایت می‌کرد، لذا، ما مجبور بودیم که برای زنده ماندن مثل فعله‌های روزمزد کار کنیم. زمین‌داران بزرگ، به‌زودی از تعداد فراوان روزمزدان، بهره‌برداری کرده، دست‌مزدها را پایین آوردند. ولی باوجود این دستمزد حقیر، همیشه آن‌قدر دهقانان گرسنه وجود داشتند که ناچار بودند آن را بپذیرند. بعضی از آن‌ها در چنان مرحله‌ای از تن به کار دادن بودند که بدون اعلام دستمزدی از پیش، برای قبول چنان مبلغ ناچیزی آماده بودند. از محل بازار در فوسا تا فوجینو به نسبت تکه‌زمین‌هایی که قرار داشتند، ما ناچار بودیم علاوه بر پنج کیلومتر تا بازارگاه، حدود ده تا پانزده کیلومتر راه بکوبیم. و تمام آن راه را باید در برگشتن به خانه بییماییم. هرشب من مثل یک حیوان احساس تحلیل و تنزل می‌کردم. به زخم می‌گفتم: «فردا دیگه بلند نمی‌شم. نمی‌تونم رو پام وایسم. فقط می‌خوام به ارومی بمیرم!»

اما ساعت سه صبح، همین که خروس بانگ برمی‌داشت، با بیدار کردن پسرم و نوشیدن یک لیوان شراب، راه کار را در پیش می‌گرفتم.

همچنان که دهقانان فونتامارا به سر کار می‌رفتند و برمی‌گشتند، مبارزه بر سر آب، به‌طور مداوم تشدید می‌شد. میان من و برادرزخم پیلاتو، همه‌چیز به جنگ و ستیز تحریک‌مان می‌کرد، زیرا هیچ‌کدام از ما راضی نمی‌شد به خاطر دیگری فداکاری کند. ما هر دو، با پسرهامان از یک جاده سر کار می‌رفتیم ولی باهم حرفی نمی‌زدیم، و چنان به یکدیگر نگاه می‌دوختیم که انگار سر جنگ داشتیم.

یک روز صبح موقعی که من و پسرم به‌طرف فوسا می‌آمدیم، پیلاتو را دیدم که با کارگران راه صحبت می‌کرد و می‌گفت: «توجه کنین! اونچه برای من مهمه اینه که شما بذارین یه ذره آب به باقلاهای من برسه، بقیه را بذار بمیرن!»

سرش داد زدم: «اول خود تو هستی که باید بمیری!» و با چنگک شاخه‌زنی



به طرفش هجوم بردم. براردو و دو نگهبان جلو آمدند، این بود که آن روز کار به دعوا نکشید. درحقیقت چندین روز براردو، با ما به فوجینو می آمد تا از تکرار مرافعه جلوگیری کند. او توانست تا موقعی که مسئله مربوط به آب بود خونسرد بماند. دلیل این امر هم ساده بود، زیرا او زمینی نداشت - چه با آب و چه بی آب - و بنابراین زدو خورد با سایر دهقان ها نفعی برای او در بر نداشت.

زمینی که او از پدرش به ارث برده بود، برای پرداخت حق وکالت و خریدن گذرنامه سفر به امریکا به دون چیر کوستانتسا فروخته بود. در آن ایام براردو اندیشه مهاجرت را در سر می پروراند و یکبار به خاطر اینکه دیگر هرگز به فونتامارا برنگردد، هرچه پول داشت از دست داد. و همه این ها وقتی به دست مردی اهل فوسا - که با او در ارتش آشنا شده بود - لو رفت باعث انقلاب خاطر فوق العاده اش گردید. او با این مرد دوستی بزرگی به هم زده بود و او را در آخرین تکه نان خشک خود - در موارد لزوم فراوانی که پیش آمده بود - سهیم کرده بود. در دعوایی نزدیک فوسا، براردو به خاطر این دوست یکبار سر چند نفر را شکسته بود و به فونتامارا برگشته بود، راضی از این موضوع که خدمتی به او انجام داده و به وسیله هیچ کس دیگر هم شناخته نشده است. همین دوست، در آخر کار، با گزارش کار براردو به پلیس، جان خود را نجات داده بود. براردو عمیقاً آزرده خاطر شده بود و برای چندین روز نمی دانست حتی برای گیر آوردن همین دوست عوضی چه کار کند؟ زیرا او واقعاً این مرد اهل فوسا را دوست می داشت. تصمیم گرفت صرفاً برای اینکه دوباره با آن مرد برخورد نکند، از دهکده ما دور شود. اندرزه های ما و لابه های مادرش هر دو بی ثمر بود.

از او پرسیدیم: «جخ، تو که زمین داری چرا دیگه می خوای بری به امریکا؟»

او جواب داد: «من اینجا نمی مونم، اینجا بوی گند می ده!»

تنها کسی که او را برای رفتن تشجیع می کرد، دون چیر کوستانتسا بود: «اگه

اینجا بمونی توی زندون خواهی مرد!» همیشه به او همین طور می گفت.

لذا براردو زمینش را به دون چیر کوستانتسا فروخت و با مقداری از آن پول، به



آدم‌هایی که کتکشان زده بود رشوهای داد تا ساکت شوند، و با بقیه بلیط مسافرتش را خرید. ولی قبل از اینکه او حرکت کند. قانون جدیدی وضع شد که مطابق آن تمام مهاجرت‌ها متوقف می‌ماند. احتمالاً دون چیرکوستانتسا از پیش از این قانون مطلع بوده است. لذا براردو، ناچار به اقامت در فونتامارا شد - مثل سگ بی‌صاحبی که نمی‌داند که با آزادی خود و دوایر نامحدودی که مطلوبش را در میان گرفته‌اند چه کار کند.

هیچ کس به فکر اشتباه‌کاری او نیفتاد. چگونه مردی که متعلق به زمین است، می‌تواند رضا دهد که زمینش را از دست بدهد. زمین به پدر او تعلق داشته و براردو، از وقتی که ده ساله بود، روی آن کار کرده بود، جایی که ما زندگی می‌کنیم و احتمالاً هر جای دیگری هم، خویشاوندی بین کشاورز و زمینش، یک وابستگی دشوار و طولانی است و بی‌شبهت به ازدواج نیست. یک نوع شعائر ذهنی است. تنها خریدن زمین شما را صاحب آن نمی‌کند. سال‌ها عرق‌ریزی، اشک‌باری و تحلیل رفتن می‌خواهد تا مال شما شود. اگر زمینی داشته باشید، شب‌ها وقتی که هوا بد است خوابتان نمی‌برد، حتی اگر از خستگی در حال مرگ باشید، نمی‌توانید بخوابید، زیرا نمی‌دانید چه واقعه‌ای برای آن روی خواهد داد. صبح به دو می‌روید ببینید حال و احوالش چطور است. اگر دیگری زمین شما را تصاحب کند، حتی اگر در ازای آن به شما پول بدهد، همیشه تا حدودی چنین می‌نماید که زن شما را ازتان گرفته باشند. حتی اگر زمین فروخته شده باشد، تا مدت‌های مدیدی اسم اولین کسی که آن را داشته است روی آن خواهد ماند.

هرکسی متوجه بود کجای کار براردو خراب است. و ماریارزا، مادرش، که می‌دید پسرش از فداکاری بی‌فایده‌اش، در مورد زمین، رنج می‌برد و می‌دانست که او مرد سخت‌کوش و پرحرکتی است، یک روز از من خواست که پیش چیرکوستانتسا بیرمش. یک جوجه خروس و یک دوجین تخم‌مرغ داشت که با خودش برداشت تا به او بدهد، موقعی که به او رسید دست‌هایش را بوسید و جلو او زانو زد و از او درخواست کرد که زمین‌های پسرش را پس بدهد به این شرط



که براردو چندسالی قسمتی از محصول را به او پردازد. این کار سودی نبخشید. وکیل دعاوی توضیح داد که او زمین را نه به قصد زراعت، بلکه برای اینکه از منابع آهک زیرزمینی آن استفاده نماید، خریده است. (درواقع حالا، گودال عمیق و وسیعی آنجاست که چندین کارگر با کلنگ و گاری‌های کوچکشان کار می‌کنند.) او تهدید کرد که اگر از آنجا نروود پلیس را خبر خواهد کرد، ولی افزود: «اگه براردو علاقه داشته باشد، می‌تونم به‌عنوان کارگر در گودال قبولش کنم.» این پیشنهاد توهینی بود که برای اذیت کردن به حرف‌هایش افزود و ما آن را پیش براردو بازگو نکردیم.

این غار، این گودالی که هر دم گشاده‌تر و عمیق‌تر می‌شد، مثل سوراخی بود که در قلب براردو ایجاد می‌شد.

ما پیش خودمان می‌گفتیم: «خیلی زود، کار هولناکی از سر می‌زند، مثل پدربزرگش، عاقبت بدی در کمینشه.»

و بیچاره ماریارزا برای رستگاری او نذر کرد و مخفیانه به «سنت‌جوژه داکوپرتینو»، پناه برد و دو ملاقه را فروخت تا چند شمع جلو شمایل روشن کند تا پسرش نجات یابد.

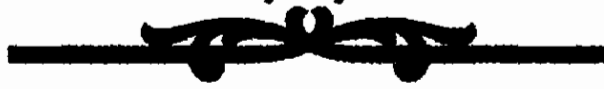
ولی یک روز - آن‌طور که بعدها پی بردیم، براردو خودش به دفتر وکیل دعاوی رفت. پیشخدمت را که می‌کوشید به او بگوید دون‌چیرکوستانتسا در اداره نیست، از سر راه کنار زد و در تمام اتاق‌ها به‌دنبال او گشت و او را که پشت پرده‌های پنجره قایم شده بود، پیدا کرد و با کمال آرامش (که بعدها آن را محترمانه کنار گذاشت) گفت: «اریاب! شما چندین بار منو مطمئن کرده بودین که تو زندون باید بمیرم، فکر نمی‌کنین وقتش باشه که من به اونجا برم؟»

وکیل دعاوی گویا متوجه شده بود که زندگی‌اش به رشته باریکی وابسته است،

اما مثل همیشه لبخند زد و من‌ومن کنان گفت: «چرا این همه عجله دارین؟»

براردو - که خیلی هم عجله داشت - توضیح داد: «حالا تنها موقعیه که می‌تونم

با وجدان پاک برم اونجا.»



وکیل دعاوی جواب داد: «تو همیشه به فکر زراعت هستی، چرا شغلای دیگه رو امتحان نمی کنی؟»

براردو جواب داد: «چرا ماهی قزل آلا نمی پره؟ چرا گنجشک شنا نمی کنه؟» و بعد با تهدید اضافه کرد: «من یه رعیتم و به زمین احتیاج دارم.»

دون چیرکوستانتسا جواب داد: «زمین در جاهای دیگه هم وجود داره، من حیرونم چرا خودت تا حالا به فکرش نیفتادی؟ بشین و به من گوش بده! بالای فونتامارا دوروبر سرپاری توی دره‌ای میون صخره‌ها، چراگاه کوچکی است که به شهرداری تعلق داره و فقط گاهگاهی برای گله‌های بز ازش استفاده می‌شه و دیگه... هیچ. زمین خوبیه، و اگه دوست داشته باشی روش کار کنی، می‌تونم کاری کنم که شهرداری اونو به قیمت خوبی بهت بفروشه.»

به این وسیله بود که دون چیرکوستانتسا جان خودش را نجات داد. براردو تکه‌زمین خودش را نزدیک سرپاری، به قیمت ارزانی به دست آورد و دیگر دوران بی‌زمینی‌اش به پایان رسید. ولی برای آماده کردن آن، ناچار بود مثل سگ از شب تا صبح و روزهای تعطیل جان بکند، زیرا مجبور بود در اثنای روز مثل سایر کشاورزان مزدور شود. هنگامی که ما، در سپیده دم، الاغ‌ها را راه می‌انداختیم، براردو را می‌دیدیم که کج‌بیل باغبانی بر دوش از کوه سرازیر می‌شد، و موقعی که به خانه برمی‌گشتیم بعد از صرف سوپمان براردو را می‌دیدیم که از کوه بالا می‌رفت.

به او می‌گفتم: «تو داری با این کارها خودتو می‌کشی، تو نباید وجود خودت رو ضایع کنی.»

و او خنده‌کنان جواب می‌داد: «یا رفتن به کوه منو به کشتن می‌ده، یا اینکه من میرم که کوه را بکشم.»

میشل زومپا او را هشدار می‌داد: «اون طور صحبت نکن! هرطور دلت بخواد می‌تونی کارتو بکنی، اما نباید قضاو قدر رو به بازی بگیری.»

همه ما واقعاً براردو را دوست می‌داشتیم. براردو عیب‌های خاص خودش را داشت، مخصوصاً وقتی که مست می‌شد، اما مهربان و صمیمی بود و



خوش اقبالی‌های زیادی داشت، لذا واقعاً ما امیدوار بودیم که بتواند بر آن زمین پیروز شود. روزی که به ما گفت یک زنبیل نهال ذرت در ناحیه سرپاری نشانده است (جایی که تاکنون، هیچ کس هرگز نشنیده بود که چیزی کاشته شده باشد) ما همه در مسرتش سهیم شدیم و به سلامتی او نوشیدیم.

براردو لبخندزنان می‌گفت: «من، شاخ کوه پیر رو شکستم.»

شاید ما زیادی خوشحال بودیم، شاید هم - همان‌طور که میشل ترسیده بود، سرنوشت را به بازی گرفته بودیم. همه ما می‌دانیم که دو ماه بعد چه حادثه‌ای روی داد. گرچه پیرمردها عادت دارند همه مسائل را به‌سادگی برگزار کنند، اما این یکی به‌سادگی برای ما فراموش‌شدنی نبود، زیرا هرکسی آنچه را که با چشم‌های خودش می‌بیند باور می‌کند. مطالبی هست که بایستی فقط در چند کلمه خلاصه شود، زیرا فکر کردن درباره آن‌ها دردی را دوا نمی‌کند. در هر صورت، سه روز پی‌درپی باران بارید، بارانی که استثنایی هم نبود، قلۀ کوه مشرف بر فونتامارا در چنان ابر سیاهی پوشیده شده بود که همه چیز را از دیده‌ها پنهان می‌کرد. و در سپیده‌دم روز سوم چنان سیلابی از کوه در جهت سرپاری سرازیر شد که انگار کوه داشت فرو می‌ریخت، و این سیلاب، مزرعۀ کوچک براردو را چنان به‌سرعت با خود برد که مردی گرسنه بشقاب سوپی را حریصانه سر بکشد. خاک را روفت و به‌سوی صخره‌ها سرازیر کرد و نشانه‌های کوچک ذرت را تماماً به سراسر دره پراکنده ساخت. گودال عمیقی - آنجا که مزرعه قرار داشت - عمیق و گشاد، چون دهانۀ آتش‌فشان، کنده شده بود. آنان که در این باره چیزی نمی‌دانند یا آن را از یاد برده‌اند، در حق براردو منصف نیستند و ترجیح می‌دهند که فرجام کار او را به حساب سرنوشت پدر بزرگش تفسیر کنند، که آخرین راهزن مشهور این دوروبرها بود و به دست سلسله پیه‌دی‌مونت‌های، اعدام شد. در هر صورت، شکی نیست که براردو در تمام زندگی خود با سرنوشت به‌سختی جنگیده بود، و هرگز به نظر نمی‌رسید که شکستی - هرچند بد - توانسته باشد برای مدتی طولانی او را زیر فرمان خود بگیرد.



اما چگونه می‌توانی با بخت خود ستیزه کنی؟ بدترین آن‌ها مورد زیر بود (و نیازی به شرح و بسط ندارد و فراموش هم نمی‌شود) وقتی دیدیم که سیلاب از کوه سرازیر می‌شود همه را ترس فراگرفت، اما به نظر نمی‌آمد هیچ‌کس، به‌طور خاصی متحیر شده باشد و براردو کمتر از همه. همه ما در میدان جلو کلیسا جمع شده بودیم و او هم پیش ما بود. گفت:

«همیشه اینو می‌دونستم»، و هرگز، غیر از این، مطلب دیگری اظهار نکرد. مادرش با صورتی چون صورت مردگان یا چهرهٔ مریم در جلجتا (صلیب‌گاه عیسی) ایستاده، خود را به شانهٔ او چسبانده و از وحشت خشکش زده بود، براردو گفتارش را ادامه داد: «همیشه اینو می‌دونستم، عیناً همین جور، همه چیزو می‌دونستم.»

بنابه ادعای پیرمردانی که پدربزرگ او را به خاطر داشتند، براردو خصوصیات جسمانی خود را از او به ارث برده بود. او خیلی بلندقد و چون تنهٔ بلوط تنومند بود، بینی او کوتاه چون دماغ ورزا، و سر او چهارگوش بود، اما چشمانی آرام و نجیب داشت. چشمان او هنوز، با آنکه خود مردی بود، به چشمان پسر بچه‌ای کوچک می‌مانست. باور نکردنی و حتی خنده‌آور می‌نمود که مردی چنان نیرومند لبخند و چشمان کودکی را داشته باشد.

مایهٔ تباهی و هلاکت او، همان‌طور که قبلاً هم گفته‌ام، دوستانش بودند، پیش آمده بود که پیرهن تنش را هم به خاطر یک رفیق از دست بدهد. مادرش همیشه می‌گفت: «اگه قرار باشه واقعاً سرنوشت پدربزرگش در انتظارش باشه علت اون نه پول، بلکه رفقاش باید باشن.»

به سبب برتری جسمانی‌اش، میان جوانان فونتامارا، نفوذ خوبی داشت، به طوری که به آسانی حاضر بودند پدرشان را در مرتبهٔ دوم اهمیت (پس از براردو) قرار دهند. بازگویی همهٔ هنرنمایی‌های براردو برای شما خیلی به درازا می‌کشد. اجازه بدهید به یکی از آن‌ها کفایت کنیم، که احمقانه‌ترین آن‌هاست. یک شب الاغی را به دوش گرفت و تا انتهای برج کلیسا آن را بالا برد. هرچند اغلب نیرویش را برای سرگرمی‌های کوچکی به کار می‌انداخت اما هر وقت موضوع



خارق‌العاده‌ای می‌شنیدیم، اگر مربوط به کارهای براردو بود، می‌دانستیم که حتماً راست است. او هرگز اجازه نمی‌داد که آدم‌های شهری کامیاب دربروند. برای تلافی کردن موضوع شوخی کشیش، در چندین محل، آبرویی را که به فوسا، آب می‌رساند، خراب کرد. یک وقت دیگر سنگ‌های کیلومترشمار شاهراه ملی که با سیمان ساخته شده بودند، به شعاع ده مایل تماماً نابود شده بودند. همین سرنوشت در انتظار علامات راهنمای جهات و مسافت‌ها برای رانندگان بود که هیچ‌کدام از آن‌ها مدت زیادی در محل خودشان سرپا نمی‌ماندند. همین‌طور هم، موقعی که برای اولین بار برق فونتامارا خاموش شد، براردو یک کلمه هم حرف نزد. ولی دو شب بعد لامپ‌های خیابان بین شهر و قریه‌های نزدیک تماماً شکسته بودند.

«حرف زدن با مأمورین دولتی کار احمقانه‌ای است.» این اساس عقاید تندوتیز براردو ویولا بود. او توضیح می‌داد: «قانون را مردم شهر ایجاد می‌کنن، قضاتی که همه از اهل شهرند، اجرا می‌کنن؛ و وکلای دعاوی که اونا هم از اهالی شهرن تفسیر می‌کنن. اون وقت چطور ممکنه یه کشاورز حقی داشته باشه؟» و اگر کسی سؤال می‌کرد: «اما اگه مالکین دستمزد رعایا را پایین بیارن، بازم بحث و گفتگو با آن‌ها کار غلطیه؟»

جواب او ساده و روشن بود: «فقط وقتشونو تلف می‌کنن. کشاورزان مزدور، اگه با مالکین مشاجره بکنن، فقط وقتشون ضایع می‌شه و دستمزدها پایین‌تر می‌آن. یه مالک هیچ‌وقت با مذاکره تحریک نمی‌شه، عمل مالک بستگی مستقیم با سودطلبی داره. او دستمزد شمارو - اگه هم با نفع طلبیش جور درنیاد - کم نمی‌کنه. پس راهکار چی می‌تونه باشه؟ خیلی ساده: دستمزد پسر بچه‌ها رو بابت وجین کردن از هفت لیر به پنج لیر تنزل دادند. بنابه نصیحت من بچه‌ها اعتراضی نکردند، اما به‌جای ریشه‌کن کردن علف‌های هرزه، خاک رویشان ریختند. بعد از باران آوریل، مالکین متوجه شدند که علف‌های هرزه بلندتر از نهال‌ها س. استفاده ناچیزی که از تنزل دستمزدها عایدشون شده بود، ده‌برابر اون‌رو در وقت درو از دست دادن. خیال می‌کنین از عایدی دروگر چیزی کم



میشه؟ وراجی در این مورد بی‌فایده‌س. جمع‌آوری غله فقط یه راه نداره، ده راه داره، و هر راهش متناسبه با نسبت مزدیه که می‌گیری. اگه اندازه دستمزد خوب باشه کار خوب پیش می‌ره، و اگه بد باشه نتیجه کار هم بد می‌شه.»

اگر کسی ازش می‌پرسید: «حالا که ترادر داره آزمون رو می‌دزده ما نبایستی با او حرف بزنین؟»

جواب او خیلی ساده بود: «آتش بکشین به دباغ‌خونه، و او بدون گفتگو، آب شما رو بهتون پس می‌ده. اگه بازم حالیش نشد، جنگلاشو آتش بزنین؛ و اگه کافی نبود، کورپزخانه اونو بسوزونین. اگه بازم اون قدر احمق بود که متوجه موضوع نشد، ویلای او را یک شب، همان وقت که با روزالیا تو رختخواب تمرگیده به آتش بکشین. این تنها راهیه که می‌تونین آبتونو پس بگیرین. و اگه این کارو نکنین، یه روز، ترادر دخترای شما رو می‌بره و تو بازار می‌فروشه. این کارم سود خوبی می‌تونه باشه، اما راستی دخترای شما چه قیمتی می‌تونن داشته باشن؟»

این بود عقیده زنده براردو ویولا. ولی علت اینکه او این‌طور فکر می‌کرد این بود که زمینش را از دست داده بود. و این موضوع باید او را خیلی ناراحت کرده باشد. او شیوه‌ای را پیشنهاد می‌کرد که فقط موقعی مردم به آن می‌اندیشند که چیزی نداشته باشند که از دست بدهند. بقیه، بهتر بود به حساب نیایند. بعد از اینکه زمینش را از دست داده بود و به هر نوع کاری در فصل‌های متناسبشان تن در داده بود - از قبیل: مزدوری، جنگلبانی، زغال‌کشی و بنایی - قدر و منزلتش پیش دهقان‌ها تنزل پیدا کرده بود. حق نداشت فکر کند که آن‌ها باید به دنبال او راه بیفتند. با وجود این، همیشه، موقعی که او در بحث و گفتگوهای ما شرکت می‌کرد، باعث سرگستگی ما می‌شد. آدم‌های مسن‌تر، هیچ‌کدام به حرف او گوش نمی‌دادند و حتی مخالفت هم نمی‌کردند، غیر از ژنرال بالدیسرا، که به‌طور کلی در اصول مسلکی، در مقابل عقاید براردو قرار می‌گرفت، اما به‌طبع کار به وراجی‌های بی‌ارزش می‌انجامید. اما باوجود سخنان نامعقول و حتی مثال‌هایی که می‌آورد، براردو عقاید تمام جوانان قریه را عوض کرده بود.



ما پیش از این هرگز چنین مردم تنبلی ندیده بودیم. روزگاری، آن‌ها، به محض اینکه سَنشان به شانزده می‌رسید، برای پیدا کردن کار راه می‌افتادند. بعضی به لاتیوم یا پوگلیا می‌رفتند و بیشترشان هم مشتاق رفتن به امریکا بودند. عدّه زیادی از آن‌ها نامزدهاشان را برای مدت چهار، شش، یا حتی هفت سال ترک می‌کردند، دخترک سوگند می‌خورد که وفادار بماند تا موقعی که برگشت با او ازدواج کند. دیگران، یک روز قبل از حرکت پسر عروسی می‌کردند و پس از نخستین شب عشق، برای مدت چهار، شش یا حتی ده سال از یکدیگر جدا می‌شدند و موقعی که برمی‌گشتند، بچه‌هایشان را در سن و سال‌های گوناگون می‌دیدند. ولی تحریم مهاجرت، عزیمت جوانان را قطع کرد. آن‌ها مجبور شدند که در فونتامارا بمانند، لذا کار کمتری برای همهٔ افراد پیدا می‌شد. قانون ضد مهاجرت این مفهوم را داشت که دیگر نمی‌شد آن «تخم - مایه» را نجات داد که ممکن بود بتواند زمین آبا و اجدای را از چنگ قرض و نزول برهاند، یا اجازهٔ پیشرفتی را بدهد که خود، سبب شود الاغ تازه‌ای جانشین الاغ پیر یا مرده، گردد. یا آنکه خریدن یک خوک، دو بز یا رختخوابی که وجود زنی را در آن بتوان جا داد، میسر سازد. زیرا آن‌ها جوان بودند و می‌دانستند که گشایشی در نوحه‌سرایی یا شکوه و شکایت نیست و نه امید اینکه آن‌ها از سرنوشت دردناکشان اطلاع حاصل کنند. ولی خیلی وقت‌ها که کاری نداشتند بکنند، همه دور هم جمع می‌شدند و تحت تأثیر یکی از پیرترین و احمق‌ترین آدم‌ها، به بعضی کارها و فکرهای فوق‌تهور - که غیرعاقلانه هم می‌نمودند راغب می‌شدند.

زمستان‌ها معمولاً در آغل آنتونیو لاتسایا جمع می‌شدند، جایی که نفس بزها هوا را گرم‌تر می‌کرد. پسر اسپاونتا و دلاکروچه، پالومو، رافائل اسکارپونه، ونردی سانتو، پسر من و پسر پیلاتو و سایر جوانان به آنجا می‌رفتند. براردو چنان وانمود می‌کرد که آنجا دارد مرکزی برای بعضی کارها می‌شود. هیچ‌کس دیگر، اجازهٔ پیوستن به آن گروه - که دخترها آن را، کلوپ فساد می‌خواندند - نداشت، و اسم کلوپ فساد خیلی مناسب‌تر از آن بود که ما نخست فکر می‌کردیم، زیرا، چنان‌که



بعدها پی بردیم، بین این پسرها و بزها روابطی وجود داشت، و این رفت و آمدها مدتی طولانی ادامه داشت. همچنان که همیشه در چنین مواردی مرسوم است، آخرین افرادی که از آن موضوع خبردار شدند، صاحبان بزها بودند. اما بعدها، آنهایی که حیوانات را به لاتسایا سپرده بودند، آن‌ها را پس گرفتند و کلوپ فساد منحل شد. جوان‌ها جای دیگری یکدیگر را می‌دیدند و پشت کلیسا، میان خرابه‌های قصر قدیمی دون کارلو ماگنا یا در خانه ماریتا، منتظر براردو می‌ماندند. اگر پیدایش نمی‌شد روز ضایع شده بود. حضور او زندگی را برمی‌انگیخت. آن‌ها وراجی می‌کردند و به بازی سرگرم می‌شدند و انتظار او را می‌کشیدند، این کار خودش، شیوه‌ای بود برای کشتن وقت. اگر دعوتشان می‌کرد، با او می‌رفتند، از او پیروی می‌کردند و هر کلمه او را با دهان باز می‌قاپیدند.

ولی چیزی که برای ما آدم‌های مسن‌تر بیش از همه چیز حیرت‌آور بود، این بود که مرد جوانی چون براردو را که (تقریباً سی ساله می‌شد) ببینیم که مجبور باشد خرده‌فرمایش‌های مادرش را، که دیگر جوان نبود، انجام دهد و به هیچ‌وجه علاقه‌ای به ازدواج نشان ندهد.

مادرش گفت: «هیچ زنی نمی‌تونه اونو رام کنه. من میشناسمش، من اونو به دنیا آوردم، او مرد زن نیست.»

من جواب دادم: «اما، همیشه که نمی‌تونه این‌طوری باشد، مرد به زن احتیاج داره، شما بایستی در این مورد براش حرف بزنین.»

مادر غمگین و از کار افتاده‌اش گفت: «خدا نمی‌خواد، از همین حالا، کاملاً روشنه! به‌علاوه شما می‌تونین فکر کنین کی اون همه آب رو از کوه سرازیر کرد؟»

من جواب دادم: «اون اولین سیل نبود، همون‌طور که آخریش هم نیست.»

مادر براردو این‌طور نتیجه‌گیری کرد: «خدا مقدر کرده که او راهزن بشه.

سرنوشت ویولاها اینه، از ازل این‌طور مقدر شده.»

این برداشتی بود که ماریارزا می‌کرد. او تمام روز را و در اثنای تابستان شب را

نیز، روی سنگی جلو مدخل خانه‌اش که واقعاً یک غار بود و فقط یک دیوار سالم



داشت، می‌گذراند. جلو غار، دوک می‌ریست، پخت‌وپز می‌کرد و منتظر بازگشت پسرش می‌ماند؛ و با کلماتی که به‌ندرت بر زبان می‌راند، او را تحسین می‌کرد و به او می‌بالید. وقتی براردو نتوانست از نظر ثروت آدم برجسته‌ای شود، ماریارزا دریافت که این کار کلاً مقدر نیست و تقدیر است که او از جهت شوربختی باید به برتری برسد. او با غم و غرور می‌گفت: «ویولاها مرد محبت خانوادگی نیستن، مردایی نیستن که لای شمد بخوابن، مردایی نیستن که فقط با یک زن کارشون سربگیره. نه ماهی که تو شکمم بود، رحمم از لگدهاش سیاه و کبود شده بود.»

اگر به خاطر الویرا نبود، من آدمی نبودم که تن به این جور مسائلی بدهم. الویرا دخترخواهرم ناتسارنا بود که - خدا بیامرزش - سال پیش مرده بود. الویرا، در قریه، نامزد براردو محسوب می‌شد، اگرچه آن‌ها حتی صحبتی هم باهم نکرده بودند، اما موقعی که الویرا به کلیسا یا چشمه می‌رفت، براردو رنگش می‌پرید، نفسش بند می‌آمد و او را با چنان نگاهی بدرقه می‌کرد که هیچ شکی درمورد نامزدی آن‌ها باقی نمی‌ماند.

از آن جاکه الویرا، از سوی دوستانش فهمیده بود براردو چه احساسی دارد و اعتراضی نکرده بود و موقع و محل گردش‌هایش را تغییر نداده بود، به این معنی بود که مخالفتی ندارد. هیچ موضوع دیگری بین آن‌ها پیش نیامده بود، ولی فونتامارا کاملاً طبیعی می‌دانست که آن‌ها نامزد باشند، از آن نظر که براردو قوی‌ترین مرد و الویرا قشنگ‌ترین دختر آن حدود بود. ممکن است دختر قشنگ‌تری در شهر باشد، اما در فونتامارا هرگز کسی به زیبایی او ندیده بودیم. او علاوه بر زیبایی، نجیب، حساس و میانه‌بالا بود، با صدایی آرام و شیرین. هیچ‌کس نشنیده بود که با صدای بلند بخندد، یا سبک‌خند باشد، خودش را در اجتماع فراموش کند یا حتی بگریزد. از آن طبایع بیش‌از حد معمول تودار و محجوب بود - عین یک «مریم کوچولو»^۱. خارج از خانه، هیچ‌کس جرئت

۱. اصل لغت Madonna است و معنی تصویر حضرت مریم را می‌دهد - م.



نمی‌کرد حرف بد یا رکیکی بر زبان راند، یک روز پسر پالومو که این مطلب را فراموش کرده بود، از غضب براردو، فقط جانش را از دست نداد. دوستان الویرا در این مورد همه چیز را به او گفتند، و روز بعد او، که هرگز با مرد جوانی در کوچه صحبت نکرده بود، در مورد آن پسر از براردو پوزش خواست و گفت:

«تقصیر از من بود.»

گذشته از همه این‌ها، ما می‌دانستیم که دخترک جهیزیه قابل توجهی دارد، هزار لیر نقد، با سینه پر از امیدش؛ و اشیای دیگر مثل ملافه، روبالشی، حوله و همه نوع پتو، یک قفسه نو، دو صندوق گردو و تختخواب دو پارچه برنزی. دیگر براردو منتظر چه بود؟

یک روز بعد از سیل، خیلی صمیمانه با براردو گفتگویی داشتیم. همه آن مسائل را به او گفتم. او با چشم‌های پر از اشکش گفت: «چی باعث می‌شه تو فکر کنی که من می‌تونم با دختری عروسی کنم، درحالی که هیچ زمینی ندارم؟!»

به اندازه‌ای قوی و سختگیر بود که من جرئت نکردم حرف دیگری بزنم. اگر شما در مورد الویرا از او سؤالی می‌کردید، مطمئن بودید که عصبانی‌اش می‌کردید. در اثنای شب‌های زمستان که پیرها شراب می‌خورند و جوان‌ها با زن یا معشوقه‌هاشان حرف می‌زنند، براردو تا آخر شب با ژنرال بالدیسرا درباره اختلاف مردم شهر و کشاورزان و درباره سه قانون - قانون مالکین، قانون کشیش‌ها و قانونی که عرف آن را تعیین کرده - بحث می‌کردند. آن قدر مشت روی میز می‌کوبید که مغازه کوچک شراب‌فروشی ماریتا به لرزه درمی‌آمد. ولی این کارها روی ژنرال بالدیسرای معتقد به نظام لایتغیر، تأثیر نمی‌کرد.

به این دلیل، ممکن است فکر کنید که براردو علاقه‌ای به الویرا نداشت. ولی یک روز این حرف دهن‌به‌دهن گشت که: فیلیپو ایل‌بلو از او خواستگاری کرده، براردو واقعاً از خشم سرخ شد. براردو یورش برد طرف خانه فیلیپو، ولی او در خانه نبود. وقتی براردو شنید که او در معدن شن است، با بیشترین سرعتی که می‌توانست، خود را به آنجا رساند و او را دید که مشغول توزین کپه‌های ماسه



است. بدون اینکه حتی از او بپرسد که موضوع خواستگاری از الویرا راست است یا نه، او را بلند کرد و پیش از اینکه عده‌ای از کارگرها سر برسند چندین بار او را روی شن‌ها به زمین کوفت. از آن زمان به بعد، دیگر هیچ کس علاقه‌ای به الویرا نشان نداد. اما براردو به دوری کردن از او ادامه داد. یک روز که زن من در این مورد پیش ماریارزا، ماتم گرفته بود، ناگهان پیرزن مصمم شد و گفت: «بلند شو بریم ببینم چه کار می‌شه کرد.»

من به ماریارزا کمک کردم تا در مغازه را ببندد و ما از میان‌بر به خانه الویرا رفتیم. کوره‌راهی سنگی و تنگ که عمیقاً، سیل آن را کنده بود. اتاقی که ما وارد آن شدیم، سنگفرش بود و چنان تاریک که فقط می‌توانستیم بخاری را در یک گوشه آن و در گوشه دیگر تختخواب کوتاه دامیانو را ببینیم. او افلیج بود.

ماریارزا که با همان بیزاری سابق او را نگاه می‌کرد با صدای بلند گفت: «دامیا! کی چشم‌زخمت زده؟» با ورود ما الویرا بلند شده بود که چراغ نفتی را روشن کند، آنگاه بقیه قیافه‌ها از تاریکی درآمدند. این رسم ماست که آن‌هایی که کاری ندارند انجام دهند، روزهای آخر زندگی، به دیدار بیمار بروند - در گوشه‌های تاریک اتاق بعضی از زن‌ها بچه‌هایشان را پرستاری می‌کردند. عده‌ای جوراب می‌بافتند و دیگران داستان‌هایی درباره محاکمات و بدبختی‌ها تعریف می‌کردند، در این ضمن الویرا برگشته بود به جای خودش، کنار تخت، نزدیک پدرش. او با دستمال درازی، عرق از صورتش پاک می‌کرد. عرق، تمام نشدنی، چون یک چشمه یا رودخانه، بی‌وقفه راه می‌افتاد.

ماریارزا درحالی که با سوءظن به سایر مهمانان نگاه می‌کرد، تکرار کرد: «دامیا! کی چشمت زده؟» از توی تاریکی زنی صحبت می‌کرد. او راجع به خوابی حرف می‌زد که ناتسارنا - خدا بیامرز - موقع تولد الویرا دیده بود. حضرت مریم به او گفته بود: «من یکی از زیباترین جگرگوشگانم را به شما می‌دهم، اما تو و شوهرت به خاطر آن، بازخواست سختی را خواهید گذراند.»

آنگاه من الویرا را صدا کردم و با ماریارزای پسر روی چهارچوب در نشستیم.



شاید این اولین باری بود که ماریارزا می‌توانست از نزدیک او را ببیند و متوجه شود که چه دختر قشنگی است. من دیدم که چشم‌های پیرزن به آرامی برق زد، چنان که گویی به چیز لذت‌بخشی دست یافته بود. یکی از دست‌های الویرا را در دست گرفت و گفت: «دختر! نمی‌دونم چیزی از ویولاها می‌دونی یا نه، اونا خونواده لعنت شده‌ای دارن که هیچ‌کس تا حالا نتونسته برای من معلوم کنه که چی هست. پدربزرگ براردو را دار زدن.»

دخترک از این حرف رنگش پرید و دست‌های لطیفش در دست‌های خشن و هیزم مانند پیرزن لرزید آنگاه غرغرکنان گفت: «این موضوع نمی‌تونه باعث شرمندگی باشه، برای من که این طوره.»

پیرزن ادامه داد: «پدرش تو برزیل مرد، و هیچ‌کس نمی‌دونه چه‌جوری مرد. او عادت داشت هر ماه پولی بفرسته تا کنار بگذارم بلکه بتونیم زمینی بخریم. عاقبت من زمین رو خریدم، اما بعد از اون دیگه هیچ‌وقت چیزی ننوشت. بعد خبر اومد که مرده، و ما هنوز هم نمی‌دونیم چه‌جور.»

الویر گفت: «تو این کارم چیز ننگینی دیده نمی‌شه.»

ماریارزا افزود: «براردو هیچ زمینی نداره. او پرزوره، نه مثل یک آدم، بلکه مثل یک ورزا. تا حالا مردی تو فونتامارا پیدا نشده که مثل او قوی باشه، تا اون اندازه قویه که بتونه الاغی رو تا بالای برج کلیسا حمل کنه، اما نمی‌تونه نکبت فامیلشو شکست بده.»

الویرا درحالی که به پدر مریضش اشاره می‌کرد گفت: «فکر می‌کنین اوضاع ما بهتر به نظر می‌رسه؟»

ماریارزا، تقریباً با انزجار، فریاد کشید: «یعنی اون قدر عاشقش هستی؟»

الویرا خجلت‌زده شد و جوابش سریع‌تر از آن بود که من فکر می‌کردم:

«با اجازه‌تون این سؤالو فقط اگه پسرتون پیرسه جواب می‌دم.»

ولی چنان با فروتنی و مؤثر صحبت کرد که ماریارزا جوابی دیگر به نظرش نرسید. من به پیرزن، موقعی که به خانه برش می‌گرداندم، گفتم: «دختر فوق‌العاده‌ایه،



جهیزیة خوبی داره، می‌تونه به درد براردو بخوره.»

مادر براردو با خشم گفت: «و بیشتر نابودش کنه!»

من هیچ‌گونه توجهی به آنچه گفت نکردم زیرا ماریارزا طبیعتاً همه‌چیز را در بدترین وجهش می‌بیند ولی همه‌چیز را به زخم گفتم. من هیچ‌وقت میل ندارم در امور دیگران دخالت کنم، ولی بیماری دامیانو مجبورم کرد توجهم را به الویرا که همان‌طور که گفته‌ام تنها دختر خواهرم، ناتسارنا، بود معطوف دارم. بنابراین یک شب که با براردو از فوجینو برمی‌گشتم، کوشش کردم او را به حرف بیاورم. گفتم «الویرا تقریباً بیست و پنج سالشه و برای دهکده ما، سن زیادیه. از همه بدتر اینکه پدرش مریضه و نمی‌تونه در بافندگی کمکش کنه. بالاتر از همه، الویرا، احتیاج به شوهری داره که ازش حمایت کنه.»

براردو نفسش بند آمد. من به او گفتم: «اگه باش ازدواج نکنی، می‌تونه با کسی

دیگه عروسی کنه.»

براردو به ناگهان دیوانه شد: «بس کنید!» این را با چنان لحنی گفت که جای هیچ‌گونه جوابی باقی نمی‌گذاشت. صبح روز بعد، توی میدان، برای رفتن به فوجینو منتظرش بودم، ولی به آنجا نیامد. من به خانه‌اش رفتم تا ببینم از دست من عصبانی است یا نه، و آنجا مادر پیرش را گریان دیدم. او به من گفت: «براردو دیوانه شده او به سرنوشت پدربزرگش گرفتار می‌شه. شب گذشته چشم رو هم نداشت. ساعت دو بلند شد. گفتمش که برای رفتن به فوجینو، حالا زوده. ازش پرسیدم که کجا می‌خواد بره، گفت که می‌خواد بره کاماره‌زه، پرسیدم حالا که در فوجینو کار هست، چرا دیگه باید بره به کاماره‌زه، و او گفت برای اینکه اونجا مزد بیشتر میدن، از او پرسیدم که کی تا حالا دل‌واپس دستمزد شده؟ اما او یه تکه نون و یه دونه پیاز برداشت و بدون یک کلمه راه افتاد.»

خبر دهن به‌دهن گشت که براردو راه افتاده که به رم برود. همه از موضوع

متعجب بودند. اگرچه یک رعیت، که به‌طور روزمزد کسب معیشت می‌کند، اگر

بتواند در جای دیگری مزد بهتری به دست بیاورد، اجباری ندارد که در دهکده



خودش بماند. اما تعجب ما موقعی بیشتر شد که براردو همان شب برگشت. چهار یا پنج نفر از ما در وسط کوچه بودیم. ماریتا، بالدیسرا و زومپای پیر بودند و ما همه فقط دربارهٔ براردو صحبت می‌کردیم. ما می‌گفتیم که او حتماً به سرش زده است که می‌تواند هرچه زودتر زمینش را پس بگیرد. می‌گفتیم او که می‌تواند با دستمزد روزانه‌اش فقط زنده بماند، چطور می‌تواند این کار را بکند؟ ماریتا گفت: «او دو وعده کار می‌کنه، حتماً کاری برای شب گیر میاره.»

من گفتم: «این کار سلامت‌شو ضایع می‌کنه، او زمینشو درست و کامل به دست میاره اما توی قبرسون.» اما هیچ‌کس اظهار نمی‌کرد که او الویرا را از دست می‌دهد. زومپای پیر گفت: «کار خوبی نیست که آدم سرگردون بشه. درختی که شما از ریشه بکنینش، به‌ندرت میوهٔ خوب می‌ده.»

وقتی دیدیمش که دارد برمی‌گردد فکر کردیم که همهٔ این کارها یک شوخی بوده است. ولی او لباس یکشنبه‌هایش را پوشیده بود و بسته‌ای زیر بغلش بود. چرا برگشته بود؟

او داد زد: «حالا فقط یه گذرنامه احتیاج داری تا بتونی بری به رم، اونا، هر روز، چیز تازه‌ای به فکرشون می‌رسه.»

بالدیسرا پرسید: «چرا؟ مگه اون جا ناحیه‌ای از ایتالیا نیست؟»

داستان براردو خیلی شلوغ بود. او گفت: «من تو ایستگاه بودم، قبلاً بلیطم را خریده بودم. یه دسته پلیس وارد شدند و شروع کردن به پرس‌وجو راجع به اوراق هرکسی، و اینکه چه قصدی از مسافرت داشتند. من حقیقت را به آنها گفتم، و گفتم که دارم می‌رم به کاماره‌زه که کار کنم. آنها جواب دادند: "خوب آیا اوراق هویت داری؟" گفتم: "چی؟ اوراق؟" و آنها گفتند: "شما نمی‌تونین بدون اوراق هویت کار کنین." من هرگز نمی‌تونستم بفهمم که مقصود آنها چه نوع اوراقی بود. آنها وادار کردند که پول بلیط منو پس بدن و بعد از ایستگاه بیرونم کردن. بعد به فکرم رسید که تا ایستگاه بعدی راه بیفتم، و از اونجا برم. اما بازم به محض آنکه بلیط را خریدم سروکلۀ پلیس‌ها پیدا شد، کجا داشتم می‌رفتم؟ به



کامارهزه برای کار. اون وقت گفتند: "اجازه بدید اوراقتان را ببینیم." و "چه اوراقی، اوراق چه ربطی به کار داره؟" و "شما نمی‌تونین بدون اون اوراق هویت کار کنین این قانون جدید مهاجرت داخلیه." من کوشیدم بهشون بگم که من برای مهاجرت داخلی نمی‌رم به کامارهزه، بلکه می‌خوام برم کار پیدا کنم، اما بی‌فایده بود. اونا می‌گفتن: "ما دستور داریم. هر کارگری که بخواد بره جای دیگه برای کار، بدون داشتن اوراق هویت نمی‌تونه سوار ترن بشه." و دوباره واداشتند پول بلیط مرا بهم پس بدن و دوباره از ایستگاه بیرونم کردند. هنوز نمی‌تونستم بفهمم این اوراق چه ربطی با کار و شغل داشتند. من به یک قهوه‌خونه رفتم و به صحبت با مردمی که آنجا بودند مشغول شدم. یه گاریچی به من گفت: "اوراق؟ شما چیزی راجع به اوراق نمی‌دونین؟ ضمن جنگ تموم صحبت ما راجع به اوراق هویت بود." و حالا، دوباره، بعد از اینکه همه اون دوره گذشته و گم شده دوباره اینجا...»

ژنرال بالدیسرا بیش از همه از صحبت براردو تحریک شده بود. او کاغذهای قدیمی‌اش را به هم ریخت و یک پوشه چاپی بیرون آورد، با افسردگی خیلی زیاد گفت: «اینجا هم راجع به اوراق هویت حرف می‌زند.»

در حقیقت پوشه درباره آن اوراق حرف می‌زد: اتحادیه صنعت‌گران به‌طور قطعی خواستار آن بودند که بالدیسرا پروانه پینه‌دوزی بگیرد. ماریتا گفت: «الویرا چند هفته پیش یکی از اونا را به دست آورد. شماها دیگه نمی‌تونین کار کنین. اونا نوشتن که اگه او [ماریتا] بخواد، به کارش ادامه بده باید حق ورودیه بده و یک پروانه بگیره.»

این اتفاق - که نامه درست همان موقع به فونتامارا رسیده بود که آن وقایع برای براردو پیش آمده بود - باعث شد من فکر کنم این کار یک شوخی است. پرسیدم: «حکومت چه کار داره به کار این پینه‌دوزها و رنگرزها؟ حکومت چه کار داره به مشتی رعیت که برای پیدا کردن کار از این استان به اون استان می‌رن. آدم‌های حکومتی کارهای دیگری دارند که باید به فکر اونا باشند. اون‌طور



مسائلی فقط تو زمان جنگ مطرحه، ما که تو زمان جنگ نیستیم.»
 ژنرال بالدیسرا حرف مرا قطع کرد: «شما چه چیزی از اون قضیه می‌دونین؟
 شما چطور می‌فهمین که ما تو جنگ هستیم یا نه؟»
 این موضوع همه ما را به فکر فرو برد. بالدیسرا با لحنی غم‌انگیز به صحبتش
 ادامه داد: «اگه حکومت شمارو ملزم می‌کنه که اوراق هویت داشته باشین،
 معنیش اینه که تو زمان جنگ هستیم.»
 براردو پرسید: «کی طرف جنگه؟ ممکنه ما در حال جنگ باشیم و هیچ کس
 هیچ چیزی درباره‌ش ندونه؟»

ژنرال بالدیسرا پرسید: «کجاش به کار تو مربوطه؟ تو چه چیزی درباره‌ش
 می‌دونی؟ تو! یک رعیت جاهل و بی‌زمین؟ دهقانان می‌جنگن ولی دولت بهشون
 هیچ اطلاعاتی نمی‌ده. جنگ گذشته که تموم شد هیچ کس تو فونتامارا می‌دونست
 که کی طرف جنگ بوده؟ پیلاتو فکر می‌کرد با امپراتور منه‌لیک بوده، سیمپلی
 چیانو فکر می‌کرد برعلیه ترکیه بوده، فقط خیلی وقت بعد بود که ما فهمیدیم طرف
 جنگ ترنت و تریست بوده. اما خیلی جنگ‌ها بوده که هیچ کدوم از ما نفهمیدیم با
 کی جنگیدیم. یه جنگ، اون قدر بغرنجه که رعیت نمی‌تونه چیزی از اون بدونه. یه
 دهقان فقط قسمت خیلی کوچکی از جنگ می‌بینه، مثل این اوراق، و این مطلب
 روش تأثیر می‌ذاره. آدم شهری چیزای خیلی بیشتری می‌بینه، مثل سربازخانه و
 تدارکات، شاه همه کشور رو می‌بینه، فقط خدا همه چیزو می‌بینه.»

زومپا گفت: «جنگ و وبا رو حکومت برای کم کردن تعداد دهقانان اختراع کرده
 و حالا دوباره خیلی از ما باید نفله بشن.»

من برای اینکه تمام کنم، به بالدیسرا گفتم: «اما راستی، تو حالا می‌خوای
 پروانه کار بگیری؟»

«البته من می‌خوام بگیرم ولی پولش؟ می‌تونی مطمئن باشی که من از بابتش
 پولی نمی‌دم.»

بهرغم گفتگوهای مختلفی که در آن مورد داشتیم، اساساً موقعی که حرفمان به



جواز کشید مقصودمان همان بود. آن شب حرف‌های خیلی بیشتری دربارهٔ جنگ زده شد. اغلب خانواده‌ها در آن باره بحث می‌کردند و هر کس از دیگری می‌پرسید: «طرف جنگ کیه؟» و هیچ کس جوابی نداشت... جلو عرق‌فروشی ماریتا نشسته بودیم و ژنرال بالدیسرا با شکیبایی به همهٔ سؤالات آدم‌هایی که برای پرسش می‌آمدند جواب می‌داد. او این کار را دوست می‌داشت و به همه می‌گفت: «کی طرف جنگه؟ من خودمم نمی‌دونم، آگهی در این مورد چیزی نمی‌گه. اون فقط می‌گه باید جواز کار بگیری.»

دهقان‌ها صداشان بلند شد «پول! همیشه پول!»

موضوع با ورود غیرمترقبهٔ اینوچنتسو لاله‌جه گیج‌کننده‌تر شد. باید علت مهمی برای بازگشت مجدد اینوچنتسو به فونتامارا در میان بوده باشد، چون که چندین ماه می‌گذشت که از اینجا دک شده بود. به یقین او نیامده بود که به کارهای خودش رسیدگی کند، وقتی دید همه، از هر طرف به‌سوی او روی می‌آورند برای لحظه‌ای دچار وحشت‌زدگی بی‌موردی شد. ماریتا پیش از اینکه از پا بیفتد، چهارپایه‌ای به او داد و گفت: «ترس برتون نداره، ناراحتتون کردم؟»

براردو گستاخانه گفت: «حرفتونو بزنین!»

اینوچنتسو به زبان آمد: «هه! بذارید روراست حرف بزنینم. مالیات جدیدی در بین نیست من به تموم مقدسات قسم می‌خورم! موضوع پرداخت پولی هم در میون نیست. اگه مالیاتی در میون باشه خدا منو کورم کنه!»

سکوت سبکی برقرار شد. فقط به اندازه‌ای دوام داشت که خدا بتواند فکری در این باره بکند. اینوچنتسو همان‌طور تماشا می‌کرد. براردو آمرانه گفت:

«به حرفتون ادامه بدین!» اینوچنتسو شروع کرد: «ا... اه... شما، شبی که اون چریک، اون کهنه سرباز، اومد اینجا یادتونه؟... کاوالیه پلینو؟ یادتون میاد؟... خوب... خوب!... عالیه!... خوب کاوالیه پلینو گزارش داده است به مأمورین مافوق که فونتامارا لونهٔ دشمنان حکومت جدید و کلیساس. ناراحت نشین، چیزی نیس که فکرشو بکنین. کاوالیه، اونچه رو در حضورش علیه حکومت جدید و کلیسا



گفته شده، کلمه به کلمه یادداشت کرده. مطمئناً او حرفای شما رو نفهمیده. من بهتون اطمینون می‌دم هیچ چیز جدی‌ای نیس. پولی درمیون نیس. ابدأ، هیچ خبری نیس. فقط تعدادی مسائل جزئی وجود داره که تو شهر مهم جلوه می‌کنه، اما هر کشاورز باشعوری می‌دونه که فکر اون مسائلو نباید کرد.»

اینوچنتسو از تمام تصمیم‌هایی که درباره فونتامارا گرفته بودند، اطلاعی نداشت. او فقط قاصدی بود از طرف شهر، و از آنچه تصمیم گرفته شده بود، فقط آنچه را می‌دانست که به او تکلیف کرده بودند به مردم فونتامارا بگوید. از بقیه اطلاعی نداشت و کمتر احتیاط می‌کرد. اولین تصمیم درباره استقرار مجدد قانون قدیمی منع عبور و مرور در قریه فونتامارا بود. هیچ دهقانی نمی‌تواند بعد از غروب آفتاب از خانه‌اش خارج شود. هر کس مجبور است تا سپیده‌دم در خانه‌اش بماند.

براردو گفت: «چیزی که باید پردازیم فقط همینه؟»

اینوچنتسو گفت: «این موضوع چه ربطی به پرداخت پول داره؟»

«منظورتون چیه که چه ربطی به او داره؟ اگه ما نتونیم پیش از سپیده‌دم از خونه‌مون خارج بشیم، معنی‌اش اینه که کمی پیش از ظهر به فوجینو - جایی که کار می‌کنیم - می‌رسیم. اگه اونا حاضر باشن به خاطر دو ساعت کار همون دستمزدو به ما بدن، پس هورا! برای قانون منع عبور و مرور.»

پیلاتو پرسید: «آبیاری چی می‌شه؟ چطور می‌تونیم شب بدون اینکه از

خونه‌مون خارج بشیم به کار آبیاریمون برسیم؟»

اینوچنتسو ساکت بود. سپس گفت: «شما یا حالیتون نمی‌شه، یا ممکنه خودتونو

به نفهمی می‌زنین، فقط برای اینکه منو تو دردسر بندازین. کی گفت که شما راه زندگی‌تون رو عوض کنین؟ شما کشاورزین و باید کاراتونو اون‌طور که دلتون

می‌خواد انجام بدین. ولی ترادر شهرداره و شما نمی‌تونین اونو از شهردار بودن

منع کنین. و من، چکاره‌ام؟ فقط یک مأمور شهری. ترادر، به‌عنوان شهردار

تصمیم گرفته پشتیبانی مقامات بالاتر رو به‌دست بیاره، اینه که دستور می‌ده شما

شب تو خونه‌هاتون بمونین، شما کشاورزا هرطور دلتون خواست رفتار کنین.»



ژنرال بالدیسرا صدایش بلند شد: «اما قانون چه می‌شه؟ کار قانون به کجا کشیده می‌شه؟ اصلا قانونی در بین هست یا نه؟»

اینوچنتسو پرسید: «شما چه ساعتی به رختخواب می‌رین؟»
کفاش پیر نیمه‌کور جواب داد: «به محض اینکه هوا تاریک بشه.»
«چه موقع از خواب بلند می‌شین؟»

«ساعت ده، چون که کار زیادی ندارم که بکنم، پیر و خسته هم هستم.»
مأمور گفت: «عالیه! من تو رو پاسدار این قانون می‌کنم.»

ما همه زدیم زیر خنده. اما بالدیسرا دلتنگ بود. و همین که هوا نیمه‌تاریک می‌شد به رختخواب می‌رفت. اینوچنتسو از این موفقیت غیرمنتظره و سرورآمیز خوشحال بود. کمی نرم شد، سیگاری روشن کرد و مشغول کشیدن شد. اما به‌طور غریبی می‌کشید. به‌جای اینکه دود را از دهانش خارج کند، نگاهش می‌داشت و بعد از سوراخ دماغش بیرون می‌داد، نه از هر دو سوراخ - که ما هم می‌توانستیم این کار را بکنیم - بلکه اول از یک سوراخ و بعد از سوراخ دیگر. از وجهه عمومی که پیدا کرده بود نتیجه‌آنی گرفت و تصمیم دوم را در مورد فونتامارا گوشزد کرد:

«بحث‌های سیاسی در محل قدغن است.»

مغازه ماریتا تنها مکان عمومی در تمام فونتامارا بود. اینوچنتسو ورقه کاغذی به او داد با دستوری از طرف شهردار که: اگر در مغازه شراب‌فروشی او بحث سیاسی برگزار شود او مسئول است.

ماریتا گفت - و درست هم گفت: «اما هیچ‌کس در فونتامارا از سیاست سردر نمی‌آره، هیچ‌وقت کسی تو مغازه من در این مورد حرفی نمی‌زنه.»
اینوچنتسو با لبخند پرسید: «پس چه موضوعی بود که کاوالیه پلینو موقعی که به شهر اومد اون همه عصبانی بود؟»

ماریتا ادامه داد: «ما یه کمی راجع به بعضی موضوعات حرف زدیم. ما درباره قیمت، جیره، مالیات و قانون حرف زدیم. امروز هم ما راجع به پروانه کار جنگ و مهاجرت صحبت می‌کردیم.»



اینوچنتسو گفت: «اما بنابه امر شهردار شما نباید راجع به این چیزا حرف بزنین. این موضوع فقط مربوط به فونتامارا نیست، برای تموم ایتالیا. شما نمی‌تونین راجع به قیمت‌ها، مالیات، دستمزد یا قانون در مراجع عمومی صحبت کنین.»

براردو نتیجه گرفت: «به تعبیر دیگر، شما نمی‌تونین بحث کنین!»

اینوچنتسو تأیید کرد: «عیناً! براردو مطلب را خوب فهمید. شما به هیچ وجه نمی‌تونین بحث کنین، این لب کلام دستور شهرداره، هیچ گونه بحثی! وانگهی اصلاً بحث چه دردی رو دوا می‌کنه؟ اگه شما گرسنه باشین، می‌تونین بحث رو بخورین؟ ما باید از این چیزای بی‌فایده خلاص بشیم.»

رضایت اینوچنتسو وقتی زیادتر شد که براردو با او موافقت کرد، لذا رضایت داد که اطلاعیه را آشکارا روی دیوار نصب کنند و خودش روی ورقه کاغذ بزرگی مطالب زیر را نوشت:

«به امر شهردار بعد از این بحث کردن ممنوع است.»

براردو اطلاعیه را در جای بلندی جلو شراب‌فروشی چسباند. ما از خوش‌مشربی براردو گیج شده بودیم. او، انگار که قبلاً طرز رفتارش به حد کافی روشن نبوده، افزود: «کسی حق نداره به این اعلامیه دست بزنه!»

اینوچنتسو دست او را فشرد و می‌خواست او را در آغوش بکشد. اما توضیح براردو، لاله‌جه را از حرارت انداخت. براردو گفت:

«چیزی که شهردار امروز دستور داده حرف همیشه منه. بحث با مالکین کار عاقلانه‌ای نیس. این قانون منه. هرچه دهقانا می‌کشن از همین جروبخته. یه دهقان، یه الاغ اهل بخته. زندگی ما صدار بدتر از یه الاغ واقعیه که بحث نمی‌کنه یا لااقل تظاهر به نابلدی می‌کنه. یه الاغ بی‌تمیز صدوپنجاه، دویست، یا حتی دویستوپنجاه پوند و حتی بیشتر، بار می‌بره. این الاغ بی‌تمیز احتیاج به مقدار معینی علوفه داره. از او، نمی‌تونی آنچه رو که از یک ماده‌خوک، یا بز یا اسب درمی‌آری، دربیاری. هر اندازه بحثی اونو متقاعد نمی‌کنه. او حرف شمارو نمی‌فهمه یا تظاهر به نفهمی می‌کنه. اما دهقان بحث می‌کنه. میشه تشویقش



کرد که بدون غذا زندگی کنه. می‌شه تشویقش کرد که از مالک طرفداری کنه. می‌شه تحریکش کرد که روونه جنگ بشه. می‌شه ترغیبش کرد که قبول کنه در اون دنیا جهنمی وجود داره - حتی اگه ندیده باشدش. می‌بینی که چه اتفاقی می‌افته. فقط یه نگاهی دور و برتون بندازین!»

این حرف‌ها برای ما تازگی نداشت، اما لاله‌جه جاخورده بود. براردو ادامه داد: «یه موجود بی‌فکر، بدون غذا کار نمی‌کنه. او می‌گه: اگه بخورم می‌تونم کار کنم. اگه نخورم، نمی‌تونم. از این واضح‌تر بگم؟ او اصلاً همچو حرفی نمی‌زنه. چون که اگه بزنه می‌رسونه که فکر می‌کنه، اما این راه و روش زندگی اونه. فقط فکر کن اگه این هشت‌هزار نفری که زمینای فوچینو رو کشت می‌کنن، به‌جای اینکه الاغ‌های متفکری باشن - یعنی خونه‌خراب، توسری‌خور، تسلیم رعب پلیس و کشیش و قاضی و غیره باشن - همه الاغ‌های واقعی عاری از عقل بودن، بعد کار چه شکلی می‌شد؟ پرنس تورلونیا ممکن بود بیفته به گدایی! شما اینوچنتسو! به اینجا اومدین و باید چند لحظه دیگه از یک جاده تاریک برگردین به شهر. چی مانع ما می‌شه که شما رو بکشیم؟ جواب بدین!»

اینوچنتسو می‌خواست با لکنت زبان چیزی بگوید اما نتوانست. مثل برگ کاغذ سفید شده بود.

«به شما می‌گم چه چیز مانع می‌شه: بحث کردن درباره نتیجه ممکنه قتل، مانع قتل می‌شه. اما شما، اینوچنتسو! با دست خودتون اون اعلامیه رو نوشتین که از امروز صبح بنابه دستور شهردار تمام بحث‌ها بی‌نتیجه‌س. شما طنابی را که سلامتی‌تون بهش آویزون بود پاره کردین.»

اینوچنتسو گفت: «خوب! شما می‌گید که مخالف بحثین. ولی به‌نظر من می‌رسه... که... یعنی... آنچه من شنیدم و شما گفتید خودش بحث خیلی مهمیه.

من هرگز نشنیده‌م یک الاغ - یعنی یه دهقان نفهم - این جور حرف بزنه.»
 من از براردو پرسیدم: «اگه بحث فقط به نفع مالکینه و مأمورین دولت، پس چرا شهردار دستور منع همه نوع جروبحتی رو صادر کرده؟»



براردو چند لحظه‌ای ساکت ماند، سپس گفت: «دیروقت، من فردا باید ساعت سه بلندشم برای رفتن به فوجینو، شب بخیر!» و به خانه‌اش رفت. و این باعث شد که بیشتر بحث و گفتگوها با رفتن او خاتمه یابد. او مثل یک واعظ ساعت‌ها حرف زد و فریاد کشید و احمقانه‌ترین و تندترین مطالب را همان‌طور که به ذهنش می‌رسید بیان کرد، آن‌هم با لحنی که به هیچ‌کس اجازهٔ صحبت نمی‌داد. بعد، موقعی که حرفش را تمام کرد و یک نفر سؤالی از او کرد که او را می‌پيچاند، بدون آنکه چیزی بگوید، راهش را کشید و رفت.

اینوچنتسو آن شب را در فونتامارا ماند. شاید به‌علت صحبت خشن براردو و شاید به‌علت ضعف روحیهٔ ناگهانی، ترجیح داد که شب را در محل کار ماریتا بماند. باید بگویم که این اولین باری نبود که این تصمیم را می‌گرفت. ما درحقیقت معمول بود که به‌هم می‌گفتیم: «اونا می‌تونن با هم ازدواج کنن، چرا نمی‌کنن؟»

ماریتا می‌گفت: «اگه من ازدواج بکنم موقعیتم را به‌عنوان بیوهٔ قهرمان شهید از دست می‌دم. این به حکم قانونه!»

و بعضی از مردها خیال می‌کردند راست می‌گوید! ولی زن‌ها، ابداً.

فصل چهارم

اواخر ماه ژوئن خبر پیچید که از نمایندگان دهقانان مارسیکا خواسته شده که در اجتماع بزرگی در آوه‌تسانو، برای شنیدن تصمیمات حکومت جدید رم دربارهٔ مسئلهٔ فوجینو حاضر شوند.

این خبر، که براردو آن‌طور امیدوارانه به ما رساند، عجیب می‌نمود. چون که حکومت سابق هرگز نخواستہ بود بپذیرد که مسئله‌ای به‌نام فوجینو وجود دارد و همین‌طور، از پایان انتخابات، دون‌چیر کوستانتسا، همه‌چیز را دربارهٔ این موضوع - که زمانی در رأس سخنرانی‌هایش قرار داشت - فراموش کرده بود. اما یقیناً در وجود حکومت جدید در رم هیچ‌گونه تردیدی وجود نداشت، زیرا مدت زیادی بود که دربارهٔ آن چیزهایی شنیده بودیم. این مسئله می‌رساند که جنگی بوده است، یا اینکه قرار است باشد. چون فقط جنگ می‌توانست حکومتی را براندازد و حکومت تازه‌ای روی کار آورد. جایی که ما زندگی می‌کردیم - آن‌طور که پیرمردها می‌گویند - بوروبون‌ها جای اسپانیولی‌ها را گرفته بودند و پیه‌دی‌مونت‌های‌ها جای بوروبون‌ها را. اما هنوز کسی نمی‌دانست که قانونگزاران جدید از چه قماش آدم‌هایی بودند و از کجا آمده بودند. وقتی حکومت جدیدی روی کار می‌آید، یک دهقان فقیر کاری از دستش بر نمی‌آید جز آنکه بگوید: «شاید خدا حکومت خوبی برای ما بفرستد!» عیناً مثل وقتی که در تابستان ابرهای فراوانی در افق پیدا



می‌شود و کار دهقان‌ها نیست که بگویند باران می‌بارد یا تگرگ، بلکه «پدر جاودانی» است که می‌داند. به هر حال، باز هم جالب می‌نمود که یک نماینده حکومت جدید می‌خواست رودررو با یک دهقان صحبت کند. ما به سختی باورمان می‌شد اما ژنرال بالدیسرا چرا.

او توضیح می‌داد: «قانون قدیم دوباره برگشته، دوره‌ای که بین کلبه دهقانا و دادگاه، نه سربازی در کار بود، نه رئیس و نه مرئوسی. حالا، ما همان قانونگزارانی رو داریم که سالی یه بار به دهقانا لباس می‌دادن و می‌رفتن و منصفانه به شکایت‌های مردم فقیر گوش می‌دادن. بعد انتخابات پیش اومد و حکومتیا دیگه مردم فقیر رو فراموش کردن. اما حالا، اگه این چیزا که می‌گن راس باشه، ما داریم دوباره به همون قانون دوره سابق برمی‌گردیم و دیگه هرگز مثل اوایل مورد تحقیر قرار نمی‌گیریم.»

میشل زومپا به دلایل مختلف همان حس وفاداری را داشت، او می‌گفت: «حکومتی که با انتخابات رو کار می‌آد همیشه از طرف ثروتمندا کنترل می‌شه، چون که انتخابات رو ثروتمندا اداره می‌کنن، اما اگه فقط یه نفر همه‌کاره حکومت باشه، ثروتمندا رو می‌تونه به وحشت بندازه، مگه می‌شه بین یه حاکم و یه دهقان حسادت و هم‌چشمی باشه؟ در این صورت خیلی خنده‌آور می‌شه. اما بین یک حاکم و پرنس تورلونیا چرا.» امید گیر آوردن کمی زمین از تقسیم فوچینو مانع می‌شد که براردو، همان‌طور که جزو شرارت و عادتش بود، با نظرات دیگران مخالفتی بکند. او می‌گفت: «همه حکومتا از مستی دزد تشکیل شدن، طبیعتاً برای دهقانا بهتره که حکومت فقط از یه دزد تشکیل شده باشه تا از پانصدتا. برای اینکه یه دزد، هر چقدر هم که گنده باشه، همیشه کمتر از پانصد تا دزد کوچک می‌خوره، اگه قرار باشه زمینای فوچینو تقسیم بشه، فونتامارا حق خودشو مطالبه می‌کنه.»

از این امکان تقریبی، براردو، مغلوب تحرک شور و هیجانی شده بود که نمی‌توانست از آن برگردد به طوری که در مورد هیچ چیز نمی‌توانست صحبت کند. می‌گفت: «زمینای فوچینو، زمینای خوش عاقبتی هستن. اونجا می‌تونن از هر



کیسه کشته، ده کیسه غله درو کنی. زمین خوب، چاق و چله و بدون سنگیه، مسطح و دور از خطر سیل.»

اما، کی این موضوع را نمی دانست؟ ما همچنین می دانستیم که فونتامارا، یک دهکده کوهستانی، هرگز دارای مزایای دهکده های ساحل دریاچه نیست، بنابراین، موقع زهکشی آب برای زمین ها، از زمین های پایین، جدا شده بود. براردو فریاد زد: «جدا کردند! اما موقعی که این کارا صورت می گرفت، ما هم به فوچینو می رفتیم!»

زومپا گفت: «به عنوان مزدور، نه به عنوان مستأجر. تو می رفتی اونجا تا یه روز کار کنی، می تونستی مدعی زمینای باغ شاه بشی؟»
براردو درحالی که مشتش را تکان می داد، جواب داد: «و اونا که برای مزدوری به ما احتیاج دارن، چرا نتونن زمین به ما اجاره بدن؟»
سال ها، فونتامارا تقاضای این حق را کرده بود، اما آن ها همیشه به ما خندیده بودند. می گفتند: «شما مردم کوهستان هستین، اگه زمین می خواین، برین تو کوه دنبالش بگردین!»

اما، در یک صبح روز یکشنبه، واگنی، با سروصدای مهیبی به فونتامارا آمد. وسط میدان توقف کرد و شخصی اونیفورم پوشیده از آن بیرون آمد و رو به افرادی که دور و بر جمع شده بودند، فریاد زد: «آوه تسانو! ما داریم می ریم. آوه تسانو، سوار شین!» و به واگن اشاره کرد.
زومپای پیر پرسید: «چند می شه؟»

راننده داد زد: «آزاده! از این سرزمین آزاده! سوار شین، برقی سوار شین! وگرنه همه مون دیرمون میشه!»

زومپا لبش را جمع کرد و سرش را تکان داد: «آزاده؟»
راننده گفت: «شایدم لازم بشه کمی بپردازین.»

زومپا فوراً فریادش بلند شد: «نه! بلکه خدا ما رو از شر اون راحت کنه! اما اگه پولی هم در کار نباشه، حتماً کلاه برداریه!»



راننده توجه بیشتری به او نکرد و دوباره فریادش بلند شد: «عجله کنین! هرکس اول سوار شه نوبت اونه!»

براردو دوید و بدون یک کلمه حرف - برخلاف همیشه - با شادمانی ای که هیچ وقت، هیچ کدام از ما از او ندیده بودیم، پرید توی واگن. بعد از آن دیگر کسی بیخود معطل نشد. اما ما هنوز کمی مردد بودیم. آن روز وضعی بود که در حدود ده نفر از ما توی ده بودند. بقیه در مزارع بودند، زیرا در تابستان، موقعی که کارهای زیادی برای انجام دادن هست، حتی کلیسا هم به ما اجازه می‌دهد که یکشنبه‌ها سر کار برویم. ولی هیچ کس نمی‌توانست حکومت را سرزنش کند که نمی‌دانست آخر ژوئن فصل درو است. دولت چه می‌داند کی موقع درو است؟ از طرف دیگر، احمقانه خواهد بود که به خاطر یک روز کار، از میتینگی که به خاطر مسئله فوجینو، شاید هم به منظور احسان به ما، تشکیل می‌شد صرف نظر کنیم.

این امید از همه طرف دوباره در ما جان گرفت: زمین خوب و پربرکت در جلگه‌هایی که دون چیرکوستانتسا، مخصوصاً درست پیش از انتخابات، درباره آن به ما گفته بود: «فوجینو باید به کشاورزانی داده بشه که روش کار می‌کنن.» شعار دون چیرکوستانتسا این بود: «فوجینو باید از پرنس، مستأجرین قلابی، زارعین ثروتمند، وکلای دعاوی و سایر افراد حرفه‌ای گرفته بشه و داده بشه به اونایی که روش کار می‌کنن، یعنی دهقانان!»

به همین دلیل، ما همه، وقتی سوار واگن شدیم، با این عقیده کاملاً به هیجان آمده بودیم که در آوه‌تسانو، همین امروز موضوع تقسیم زمین مطرح می‌شود، و اینکه حکومت واگن را فرستاده، چون می‌خواهد رعایا سهم خودشان را بگیرند. چند نفری از ما که آنجا بودیم، به سرعت، بدون توضیح خواستن سوار شدیم.

براردو ویولا، آنتونیو لاتسایا، دلا کروچه، بالدونیو، سیمیلی چیو، جاکوبه، پیلاتو و پسرش کاپوراله، اسکامورزا و من. ما متأسف بودیم که وقت نداشتیم پیرهنمان را عوض کنیم، چون که راننده همین‌طور داد می‌زد که عجله کنیم.

اما درست یک لحظه قبل از اینکه راه بیفتیم، راننده پرسید: «شعارتان کجاست؟»



ما پرسیدیم: «چه شعاری؟»

او افزود: «دستورالعمل من می‌گه که هر دسته‌ای از کشاورزا، بی‌استثنا باید یه شعار داشته باشن.»

ما با دستپاچگی پرسیدیم: «اما، شعار چیه؟»

راننده با خنده توضیح داد: «شعار مثل یک پرچمه.»

ما نمی‌خواستیم در مراسمی که مسئله فوجینو مطرح می‌شد، تأثیر بدی بر حکومت بگذاریم، این بود که پیشنهاد تئوفیلو کلیددار کلیسا را پذیرفتیم. او به فکرش رسید که بیرق سنت‌راکو را برداریم. او با اسکامورزا به کلیسا رفتند که آن را بیاورند، وقتی راننده بیرق عظیم آبی و سفید سنت‌راکو را دید با تصویر سگی که زخم‌های سنت‌راکو را می‌لیسید، متصل به دیرکی سی‌فوتی، با آوردن آن توی واگن مخالفت کرد. اما ما پرچم دیگری در فونتامارا نداشتیم، و به اصرار برآردو، راننده موافقت کرد که آن را بیاوریم.

راننده گفت: «اون، کارو بیش از همه‌چیز خنده‌آور می‌کنه.»

برای بالا نگه داشتن آن در واگن در حال حرکت، ناچار بودیم هر نوبت سه نفر آن را به دست بگیریم و این کار خیلی دشوار بود. پرچم ما بیشتر شبیه بادبان یک کشتی توفان‌زده بود، تا یک پرچم. حتماً از فاصله کاملاً دوری دیده می‌شد، زیرا می‌دیدیم کشاورزانی که در مزارع مختلف مشغول کار بودند حرکات و اشارات متعجبانه می‌کردند و زن‌ها زانو می‌زدند و صلیب بر خودشان رسم می‌کردند. واگن، بدون کوچک‌ترین توجهی به پیچ‌ها، با سرعت دیوانه‌وار از تپه‌ها می‌گذشت و ما مثل گله‌های گاو این‌طرف و آن‌طرف می‌غلتیدیم، ولی این مطلب را با خنده بر گزار می‌کردیم. حتی سرعت غیرعادی، به سفر ما صورت حادثه‌ای خارق‌العاده می‌داد، اما موقعی که بعد از آخرین پیچ به جلگه فوجینو رسیدیم، نفسمان بند آمد. فوجینو برایمان تازگی داشت، به همان سرزمین‌های موعود می‌مانست. در این قسمت، برآردو، علم را خودش به دست گرفت، و با نیروی حرکت ماشین تصویر «زائر مقدس» و سگ متدین را در هوا به اهتزاز درآورد.



«زمین! زمین!» و چنان فریاد می‌زد انگار که هرگز قبل از آن زمین ندیده بود.
همین که به اولین دهکده سر راه جلگه رسیدیم، راننده گفت:
«سرود بخوانید!»

ما با دستپاچگی پرسیدیم: «چه سرودی؟»

راننده جواب داد: «در دستورالعمل من قید شده موقعی که از محلات مسکونی
رد می‌شیم دهقانان باید سرود بخوانند و ابراز احساسات کنند.»

اما ما سرودی بلد نبودیم. به علاوه، ما حالا دیگر قسمتی از اجتماع بزرگی
بودیم مرکب از ماشین‌های متعدد، موتورسیکلت‌ها، درشکه‌های اشرافی و
بارکش‌های فقیرانه، که همه آن‌ها همان مسیر را طی می‌کردند. همه این مردم
ابتدا از دیدن علم عظیم آبی - سفید ما متعجب بودند، آن‌ها از خنده غش‌وریه
می‌رفتند. پرچمی که آن‌ها داشتند، سیاه، و به اندازه یک دستمال بود. وسط
هر کدام، جمجمه و صلیبی استخوانی نقش بسته بود، مثل همانی که روی تیر
تلفن می‌بینید که مفهوم «خطر!» را دارد. به تعبیر دیگر هیچ کدام به پای مال ما
نمی‌رسید. بالدونیو، درحالی که به مردان و پرچم تیر تلفن، اشاره می‌کرد پرسید:
«اونا مرده - زنده‌ها هستن؟ ارواح همونایی که دون چیر کوستانتسا خریده؟»

براردو توضیح داد: «اونا ارواحی هستن که حکومت خریده.»

وارد آوه‌تسانو که شدیم دعوایی داشتیم سر پرچم. وسط خیابان یورش بردیم
طرف پسر بچه‌هایی که انتظار ما را می‌کشیدند. آن‌ها از ما خواستند که آن را به
دست بگیرند. ما قبول نکردیم، زیرا چیز دیگری نداشتیم. به راننده امر شد که
واگن را متوقف کند و پسر بچه‌ها تلاش می‌کردند که پرچم را از دست ما بگیرند،
اما ما متلک‌های همه کس را نوش جان کردیم و دعواها را بی‌جواب نگذاشتیم.
پیرهن‌های سیاه بسیاری از آن‌ها از گرد و غبار جاده خاکستری شده بود.

از دحام پر از جیغ و فریادی دور واگن ایجاد شده بود. تعداد زیادی پسر بچه با
پیرهن‌های سیاه بودند، اما دهقانان زیادی هم از دهکده‌های اطراف فونتامارا بودند
که ما را شناختند و سلام کردند. ما سکوت کردیم و در واگن ماندیم و مصمم شدیم



که مورد توهین بیشتری واقع نشویم. ناگهان، قیافه عرق‌آلود، چاق و پف‌کرده دون‌آباکیو از وسط جمعیت همراه چند پلیس پیدا شد. هیچ‌کدام از ما شک نداشتیم که کشیش می‌آمد تا از سنت‌راکو دفاع کند، اما نکرد. او شروع کرد داد زدن سر ما: «خیال می‌کنین چه خبره؟ کارناواله؟ با این روش می‌خواین بین حکومت و کلیسا سازش برقرار کنین؟ کی می‌خواین این کارای احمقانه رو کنار بذارین؟»

بدون صحبت دیگری، ما گذاشتیم جوانک‌های پیرهن‌سیاه علم را بردارند. براردو اولین کسی بود که جا زد. وقتی یک کشیش سنت‌راکو را تحویل نمی‌گرفت، ما چرا با احترام گذاشتن به او حقوق حقه خودمان را در فوجینو به خطر می‌انداختیم؟ ما را به میدان بزرگی در پشت دادگستری بردند و جای خوبی در سایه به ما دادند. سایر دسته‌های کشاورزان کنار ساختمان‌های مختلف در میدان جا داده شدند. میان دسته‌جات، پلیس‌های نگهبان می‌گشتند. دسته‌های کوچکی از آن‌ها با دوچرخه، در همه جهات میدان، رفت‌وآمد می‌کردند. به محض اینکه واگن تازه‌ای وارد می‌شد، دهقانان را می‌آوردند و جایشان را در میدان نشانشان می‌دادند. چنان می‌نمود که انگار برای موضوع مهمی آماده می‌شدند. از یک گوشه افسر پلیسی، سوار بر اسب، از میدان رد می‌شد. به نظر براردو اسب بسیار زیبایی بود و همه ما با وجد زیاد آن را تحسین می‌کردیم.

درست کمی پس از آن، پیکی وارد شد و دستوری به دسته‌جات پلیس داد. براردو خاطر نشان کرد که موضوع خیلی مهمی در میان است. یکی از پاسبانان از دسته خودش جدا شد و به طرف دهقانان آمد و دستور داد: «شما می‌تونید زمین بشینید.» در حدود یک ساعت ما روی زمین ماندیم. پس از یک ساعت انتظار، با ورود دسته جدیدی از پاسبانان، با غرشی مهیب ادای احترام به عمل آمد، عده‌ای از مأمورین حکومتی از یک گوشه میدان وارد شدند. پاسبان‌ها به ما دستور دادند: «بلندشین! بلندشین! با صدای هرچه بلندتر فریاد بزنین هورا شهردار! هورا اولیای امور! هورا اولیای محترم که غارتگر نیستند.»

تنها اولیای اموری - که - دزدی نمی‌کند، و - ما می‌شناختیم، ترادر بود. بعد از



آنکه اولیای محترم امور - که دزد نیستند - رفتند ما با اجازه پلیس دوباره روی زمین نشستیم. براردو داشت حوصله‌اش از مراسم سر می‌رفت، از یکی از پلیس‌ها پرسید: «پس زمین چی شد؟ کی راجع به زمین حرف می‌زنن؟»

پس از لحظه‌ای جمعیت دیگری آمد و سروصدای بیشتری شروع شد. پلیس دستور داد: «بلند شین! بلند شین فریاد بکشین! هورا رئیس پلیس!»

رئیس پلیس در یک اتومبیل براق گذشت و ما دوباره با اجازه پلیس روی زمین نشستیم، ولی به محض اینکه نشستیم پلیس وادارمان کرد که بلند شویم: «با صدای هرچه بلندتر فریاد بکشین، هورا وزیر!» در آن لحظه اتومبیل بزرگی ظاهر شد که چهار مرد، با دوچرخه آن را دنبال می‌کردند، و به تندی از کنار ما گذشت، در همان حال که ما از ته ریه‌ها مان فریاد می‌زدیم: «به افتخار وزیر هورا!»

آنگاه دوباره، با اجازه پلیس زمین نشستیم. پاسبان‌ها به نوبت شروع کردند به خوردن جیره خودشان. ما هم دستمال‌هایمان را باز کردیم و به خوردن نانی که از منزل آورده بودیم، مشغول شدیم. براردو صحبت را شروع کرد: «حالا وزیر ما رو صدا می‌زنه، می‌بینید، آن‌ها دارند روی ما مطالعه می‌کنند، در عرض همین یک دقیقه ما رو صدا می‌زنن، غدامونو زود بخوریم»

اما بعد از دو ساعت دوباره همه آن جریانات شروع شد. اول وزیر گذشت. بعد رئیس پلیس، سپس اولیای امور، که دزد نیستند. هر بار ما ناچار بودیم بلند شویم و ابراز احساسات کنیم. و در پایان کار، پاسبان به ما گفت: «تموم شد! می‌تونید برید.» مجبور شدند واضح‌تر توضیح دهند: «جشن تموم شد. شما، هم می‌تونید برید، هم می‌تونید از آوه‌تسانو دیدن کنید. اما فقط یک ساعت وقت دارید، باید در عرض این یک ساعت برید.»

ما، باحیرت پرسیدیم: «اما وزیر؟... اما مسئله فوجینو؟...»

هیچ کس به ما گوش نمی‌داد، ولی ما نمی‌توانستیم بدون پی بردن به سرانجام کار، بدون اینکه بفهمیم تکلیفمان چه بود، همین‌طور آنجا بمانیم. براردو که آوه‌تسانو را به علت اینکه در آنجا زندان بوده می‌شناخت گفت: «با من بیایید!»



تن صدای او تغییر کرده بود، به ما گفت: «ممکنه بازم به زندان بیفتم، اما باید بفهمم چه خبره، با من بیایید!» ما به کاخی رسیدیم که از همه طرف با پرچم‌ها پوشیده بود. براردو به طرف پاسبانی که دم در کاخ نگهبانی می‌داد نعره زد: «ما می‌خوایم با وزیر صحبت کنیم.»

پلیس، چنان به طرف براردو یورش برد که انگار بدترین کفرها را به خدا گفته بود. اما ما در مقابل او ایستادیم و دعوا درگرفت. از داخل کاخ تعداد زیادی مردم آمدند که در میان آن‌ها دون چیرکوستانتسا هم وجود داشت، کاملاً مست و شلوارش در «مرحله سوم». او فریاد زد: «مبادا کسی به فونتامارایی‌های من بی‌احترامی کند! با فونتامارایی‌های من خوشرفتاری کنید!»

پلیس دست از سر ما برداشت و دون چیرکوستانتسا به طرف ما آمد. او می‌خواست تک‌تک افراد دسته را ببوسد و مخصوصاً با براردو خیلی دوستانه رفتار کرد. ما به «دوست مردم» گفتیم:

«ما می‌خوایم با وزیر صحبت کنیم.»

او جواب داد: «فکر می‌کنم وزیر تازه رفته باشد. کارهای لازم! شما که می‌دانید، امور ایالتی!»

براردو به خشکی حرفش را قطع کرد: «ما می‌خوایم بدونیم مسئله فوجینو به کجا کشید!»

دون چیرکوستانتسا پاسبانی را واداشت تا ما را به دفتر نماینده پرنس ببرد، در آنجا ما با کارمندی روبه‌رو شدیم که با شکیبایی برای ما توضیح داد که مسئله فوجینو چگونه حل شده بود. براردو پرسید: «آیا حکومت جدید به مسئله فوجینو سر و صورتی داده؟»

کارمند، با لبخندی مصنوعی جواب داد: «بله... و به نحو رضایت‌آمیزی، برای همه.» پیلاتو اعتراض کنان گفت: «پس چرا ما رو نخواستن که مذاکره کنن؟ چرا ما رو توی میدان گذاشتن؟ آیا ما مسیحی هم نیستیم؟»

کارمند جواب داد: «وزیر نمی‌تونست با ده‌هزار نفر حرف بزنه، اما با نمایندگان



شما دربارهٔ موضوع مذاکره کرده، عاقلانه فکر کنین!»

من پرسیدم: «نمایندهٔ ما کیه؟»

او جواب داد: «کاوالیه پلینو نظامی کهنه‌کار.»

براردو با بی‌صبری و دیرباوری گفت: «زمینا چطور تقسیم شدند؟ سهم فونتامارا

چقدر شد؟ کی کار تقسیم سر و صورت می‌گیره؟»

کارمند گفت: «قرار نیس زمینا تقسیم بشن، وزیر و نمایندگان کشاورزان

برخلاف تصور شما تصمیم گرفتن که در صورت امکان مستأجرین کوچک را

کنار بزنن. خیلی از آن‌ها زمینشان را به دست آوردن چون در جنگ بودن، اما این

کار عادلانه نبود.»

براردو وحشیانه گفت: «واقعاً! شما نمی‌تونین رو زمین کار کنین فقط به صرف

اینکه در جنگ بودین. مهم کسیه که رو زمین کار کرده. بذارید زمینا رو بدیم به

اونایی که روش کار می‌کنن. این اون چیزیه که دون‌چیر کوستانتسا گفته. در

فونتامارا...»

کارمند با همان لبخند مصنوعی ادامه داد: «این عقیدهٔ وزیر هم هست، خوبه

فوجینو را بدیم به مردمی که روش کار کنن. خوبه فوجینو را بدیم به اونایی که

وسیله دارن اونو کشت کنن - یا اونایی که تا حالا کشت کرده‌ن. به تعبیر دیگه،

به اونایی که ثروت کافی دارن. فوجینو باید از چنگ مستأجرای کوچک آزاد بشه

و به کشاورزای پولدار داده بشه. اونا که سرمایه ندارن، حق ندارن که در فوجینو،

زمین اجاره کنن. سؤال دیگه‌ای دارین؟»

همه‌چیز را، با همان لحنی که اگر وقت را از او می‌پرسیدیم، برای ما توضیح

داد. صورتش، مثل یک صفحهٔ ساعت ثابت و بی‌احساس می‌نمود.

ما جواب دادیم: «همه‌چیز کاملاً روشن!»

همه‌چیز، کاملاً روشن بود. خیابان پر بود از چراغ. دیروقت شده بود، اما خیابان

مثل روز روشن بود. همه‌چیز کاملاً روشن بود! اما همهٔ این کارها به خاطر چه

بود؟ از خودم می‌پرسیدم، آوه‌تسانو، چنان می‌نمود که دارد دیوانه می‌شود.



کارهایی که مردم ضمن خواندن و رقصیدن انجام می‌دادند باورکردنش برای من مشکل بود و به نظرم مسخره می‌نمود. فکر می‌کردم که همه این‌ها شوخی است، یا اینکه همه آن‌ها، بدون اینکه خودشان بدانند داشتند دیوانه می‌شدند. براردو گفت: «مردم شهر اوقات خوشی دارند، اونا واقعاً از کارای خودشان لذت می‌برن. اونها می‌خورن، اون هم درست روبروی دهقانا!»

دسته‌ای از آقایان جوان، سرمست و آوازخوانان، با حرکاتی وقیح، از کنار ما گذشتند:

پشمامون که قاطی بشه جفتمون عالی می‌شه

یک مرد، بدون دست و پا، در یک گاری کوچک که به وسیله سگی کشیده می‌شد، با سرعت، برای گدایی به طرف دسته به حرکت درآمد. دسته دوم، متشکل از جوانک‌های پیرهن سیاه، همان‌هایی که علم ما را ازمان گرفته بودند، به دنبال دسته قبل راه افتادند. به محض اینکه ما را دیدند با سر و صدای کریه‌ی به طرف ما فریاد کشیدند: «درست قیافه سنت‌راکوا!» بعد دست‌هایشان را به هم وصل کردند و دایره‌ای دور ما زدند و شروع کردند به جست‌وخیر و خواندن آواز کثیفی با حرکات وقیح که تقلید عشق را درمی‌آورد. آواز این‌طور شروع می‌شد:

زشته ولی می‌شه گفت ما از کمر می‌شیم جفت

آن‌ها را به حال خودشان گذاشتیم، هیچ کس به فکرش نمی‌رسید که با آن‌ها درافتد. چیز دیگری به عقلمان نمی‌رسید. ما منگ و دلتنگ بودیم. آن‌ها ما را رها کردند. به ما گفتند: «شما خیلی احمقین، شما ابداً خوش نیسین!»

نشاط و سرور آن‌ها نفرت انگیز بود. براردو تحریک شده بود و نزدیک بود یکی از آن‌ها را بگیرد و کتک بزند. من درحالی که بازویش را می‌گرفتم ازش خواهش کردم: «نه! حالا نه! کارت تمومه! مگه پاسبانارو نمی‌بینی؟»

آنگاه به یاد واگن افتادیم که فکر می‌کردیم ما را به فونتامارا برخواهد گرداند، و رفتیم به طرف محلی که راننده گفته بود برای برگشتن همدیگر را ببینیم. یک نفر مکانیک به ما گفت: «واگن شما قبلاً رفته، چرا اون همه دیر کردین؟»



و شروع کرد ما را مسخره کردن، چنان که گویی ما احمق و بچه‌سال بودیم. اما فکر اینکه باید پیاده به فونتامارا می‌رفتیم چنان ما را دلسرد کرده بود که نسبت به هر نوع توهینی بی تفاوت شده بودیم. ما مثل گوسفندان بی‌سگ، دوروبر درگاراژ ولو بودیم.

آقایی که متوجه شده بودم مدتی است ما را تعقیب می‌کند، به طرف ما آمد، او خوشپوش بود و من یادم می‌آید که موی قرمز، سبیل سرخ و زخمی روی چانه داشت. از ما پرسید: «شما اهل فونتامارا هستین؟ می‌دونین که مأمورین دولتی از شما می‌ترسن؟ اونا می‌دونن که شما مخالف حکومت جدید هستین.»

ما گذاشتیم حرفش را بزند. مسائل دیگری بود که فکر ما را مشغول می‌کرد. او ادامه داد: «حق با شماست، شما حق دارین یاغی بشین، کاری از دست ما در این مورد ساخته نیست. با من بیان یه جایی که بتونیم حرف بزنین.»

آن آقا ما را به یک خیابان فرعی کشاند، و ما مثل گوسفند به دنبال او می‌رفتیم. مرد جوانی، در لباس تا حدودی کارگری یا دانش‌آموزی پشت سر ما می‌آمد و دو سه بار طوری لبخند زد مثل اینکه می‌خواست چیزی به ما حالی کند. آن آقای محترم وارد میخانه‌ای تاریک و خالی شد. پشت سرش ما وارد شدیم. مرد جوان که ما را تعقیب کرده بود کمی مردد ماند و آنگاه وارد شد و پشت میری نزدیک ما نشست.

مرد مو قرمز سفارش مقداری شراب داد و نگاهی تند به مرد جوان انداخت. بعد با صدای کوتاهی دنباله صحبتی را که در خیابان شروع کرده بود گرفت: «کاری با این وضع از دستتون برنمیاد. دهقانا هر قدر می‌تونستن تحمل کردن. شما آدم‌های بی‌سواد هستین. شما احتیاج به فرد تحصیل کرده‌ای دارین تا رهبریتون بکنه. دون چیر کوستانتسا، از شما خیلی تعریف کرده. او شما را دوس داره، او خیلی محافظه‌کاره. میل نداره خودشو به خطر بندازه. اگه به من احتیاج داشته باشین، من در اختیار شما هستم. اگه نقشه‌ای دارین، از من راهنمایی بخواین. متوجه می‌شین؟»



با وضعی که این مرد خودش را در اختیار ما می گذاشت، برای هرکس که روال فکری اش غیر از ما بود، ایجاد سوءظن می کرد. اولین باری بود که مردی شهری این جواری با ما صحبت می کرد. ما کاری به کارش نداشتیم تا حرفش را بزند:

«من شما رو درک می کنم. کافیه تو چشمتون نگاه کنم و فکر شما رو بخونم.» همین طور می گفت: «پلیس به شما گفت که باید در عرض یک ساعت آوه تسانو را ترک کنین، یک ساعت تموم شده و شما هنوز اینجاین. من متوجه مقصود شما هستم. شما می خواین به یه کاری علیه اولیای امور دست بزنین، خیلی واضحه، نمی تونین انکار کنین. و من اینجا چه کار دارم؟ من اینجام تا به شما کمک کنم، راهنماییتون کنم، فداکاری کنم. متوجه می شین؟»

اما، ما واقعاً نمی دانستیم. پیلاتو می خواست حرفی بزند، اما براردو با اشاره به او فهماند که ساکت بماند. غریبه، ادامه داد: «خیلی خوب، من هم یکی از مخالفین حکومت هستم، امکان داره شما به من بگین: بله، ما می خوایم علیه دستگاه دولتی دست به کاری بزنین، اما وسیله نداریم. اسلحه نداریم. خیلی آسونه. کاری آسون تر از این نیس.»

ما، یک کلمه هم اظهار نکرده بودیم اما مرد شهری فقط خودش متکلم وحده بود. خودش سؤال می کرد، خودش هم جواب می داد:

«می تونین حرفتونو به من بگین، این کلماته، اما حقیقت سخت تره، بسیار خوب، منو امتحان کنین. اگه یه ربع اینجا منتظر من بمونین، من همه اون چیزهایی رو که می خواین براتو میارم. به شما یاد میدم که چطور ازشون استفاده بکنین. تردیدی دارین؟ حرفمو باور نمی کنین؟ همین جا منتظر من باشین!»

او بلند شد، با همه ما دست داد، پول شرابی را که سفارش داده بود پرداخت و راه افتاد. او تازه رفته بود که مرد جوان - که پشت میز نزدیک ما نشسته بود، به طرف ما آمد و گفت: «اون مرد پلیسه، یه پلیس مخفی، مواظب خودتون باشین پیش از اینکه برگرده از اینجا برین!»

ما، از آوه تسانو، از راه کشتزارها راه افتادیم تا با پلیس مخفی برخورد نکنیم،



ولی مرد جوان که به ما در مورد او هشدار داده بود، دلش نمی‌خواست ترکمان کند، و شروع کرد به بلغور کردن قصه‌های باور نکردنی، تا اینکه براردو از دست او پکر شد و بعد از اینکه دو سه بار به او تذکر داد که راهش را بگیرد و برود، او را از زمین برکند و توی گودالی سرنگون کرد.

ما، تشنه، گرسنه و با روح زخم‌دیده راهی را که صبح در واگن، امیدوارانه، با علم سنت‌راکو در اهتزاز از باد، آمده بودیم، پیاده برمی‌گشتیم.

حدود نیمه‌شب به فونتامارا رسیدیم، در وضعی که آن را به فکر خودتان وا می‌گذاریم. در ساعت سه صبحگاه دیگر، مجبور شدیم برای رفتن به مزرعه بیدار شویم زیرا فصل درو بود.

فصل پنجم

شهرداری حصارى چوبى ساخته بود دور زمين مراعى كه ترادر بدون پرداخت بهايى ضبط كرده بود. حصار، به منظور پايان دادن به تمام چرنديات دهقانان بود، در مورد اين حقيقت كه هزاران سال آن زمينها در تملك عموم بوده است. اما بگومگوها ادامه داشت. يك شب حصار دچار حريق شد. براردو توضيح داد: «چوبها خيلى خشك بود و آفتاب او نا را سوزاند.»

من حرف او را اين طور تصحيح كردم: «بيشتر ممكن است نور مهتاب اين كار را كرده باشه، چون در شب سوخته.»

ترادر حصارى ديگر درست كرده بود با هزينه شهردارى و يك سپور مسلح به نگهبانى آن گماشته بود. آيا يك سپور مى توانست در اين مرغزار كه از آغاز خلقت همه نوع گرگ، نزار چوپانان، راهزنى، جنگ و غارت به خود ديده بود، ترسى ايجاد كند؟

حصار، درست زير دماغ سپور دچار حريق شد. او آشكارا زبانه كشيدن شعلهها را ديد كه از زمين برخاستند و سراسر حصار در عرض چند دقيقه سوخت. همچنان كه اجباراً در مورد هر معجزه اى صادق است، سپور همه چيز را در آن مورد به دون آباكيو گفت، آنگاه، به تمام كسانى كه به آن گوش مى دادند.



دون آباکیو معتقد بود که حریق بلاشک ریشهٔ مافوق طبیعی داشته و از ابتکارات شیطان بوده است. و ما در نهایت کشف کردیم که «ابلیس» آن طورها که می‌گفتند بد نیست. و اما ترادر که مجبور بود حیثیت مأمور دولت را حفظ کند و نمی‌توانست شیطان را دستگیر کند سپور را به زندان انداخت. ما از خودمان می‌پرسیدیم: «کی برنده می‌شه؟ شیطان یا ترادر؟» همهٔ ما مخالفت ترادر بودیم، اما تنها کسی که تفنگچی شیطان بود براردو بود.

یک شب در میدان در هوای نیمه‌تاریک، ما زن‌ها منتظر بودیم مردانمان از فوجینو برگردند و در این باره صحبت می‌کردیم. ماریا گراتسیا، چياما روگا، فیلومنا کاستانگا، رکیوتا و دختر کاناروتسو با من بودند، و ما طبق معمول روی دیوار کوچکی که روبه‌روی دره بود، نشسته بودیم. ما به جلگه نگاه می‌کردیم که تازه داشت درون سایه فرو می‌رفت. درهٔ پایین فونتامارا که توسط شاهراه خاکی ملی به دو ناحیه تقسیم می‌شد، آرام و خلوت به نظر می‌رسید. جاده‌ای که از جلگه به فونتامارا می‌آمد و به عقب و جلو انحنا پیدا می‌کرد، نیز ساکت و خلوت بود. گمانم مردان ما دیر می‌آمدند، فصل درو، نمی‌شد مطابق ساعت‌های معمول کار، کار کرد. من همچنین ماریا کریستینا را در یک گوشهٔ میدان، به یاد می‌آورم که به خاطر شوهرش که به‌تازگی مرده بود، سیاه پوشیده بود، او مشغول باد دادن مقدار کمی ذرت بود که از مزرعه‌اش به دست آورده بود، و می‌گذاشت در مقابل باد، از لاوک که با دستش نگهداشته بود فرو ریزند.

هیچ‌کس دربارهٔ اینکه چه حوادثی داشت روی می‌داد، عقیده‌ای ابراز نمی‌کرد. صحبت ما در خصوص اتفاقات روزمره بود.

«اگه قحطی تموم باقالیای ما را بکشه، زمستون به مردامون چی بدیم؟»

فیلومنا گفت: «و پاییز چی باید بکاریم؟ اگه مجبور بشیم تموم بذر گندمو بخوریم؟» رکیوتا با امیدواری گفت: «به امید خدا اینم می‌گذره، مثل چیزای زیاد دیگه‌ای که گذشته، چند دفعه ما تا حالا گفته‌ایم که این‌طور نمی‌گذره و همون‌طور درهر حال گذشته؟»



در گوشه‌ای از میدان چندتا از بچه‌ها کلاتر بازی می‌کردند. کلاتر نمی‌توانست پیاده برود. او بایستی بر یک اسب سوار می‌شد، و هریک از دختران کوچک باید به نوبت اسب او می‌شدند. آنگاه خورشید غروب کرد و اولین اشعه آن بیرون زد. دخترکی (فکر می‌کنم یکی از دخترهای ماریا کریستینا بود) پیش من آمد تا بپرسد که آیا درست بود که اشعه‌های آفتاب دنبال دانه‌های غله می‌گشتند تا ارواح را در برزخ غذا بدهند و چند دانه گندم در دستش داشت.

در همان ضمن، بدون اینکه ما به ناگهان از آن خبر شویم صدای یکنواختی در دل سکوت راه افتاد. در اول، شبیه صدای کندوی زنبور عسل بود، بعد شبیه صدای ماشین خرمن‌کوبی. صدا از ته دره می‌آمد، اما نمی‌شد گفت صدای چه بود. ماشین‌های خرمن‌کوبی که نبودند و زمین‌های خرمن‌کوبی هم که خالی بودند. به علاوه ماشین خرمن‌کوبی از دره بیرون نمی‌آمد مگر در پایان درو. ناگهان صدا واضح‌تر شد، و در اولین پیچ جاده‌ای که از جلگه می‌آمد، واگنی پر از آدم ظاهر شد. درست بعد از آن یکی دیگر پیدا شد و بعد یکی دیگر. پنج واگن، باهم به فونتامارا می‌آمدند. اما بازهم یکی دیگر آمد. آیا ده تا، دوازده تا و پانزده تا می‌شدند؟ دختر کاناروتسو فریاد زد که صدتاست، اما او قادر به شمردن نبود، اولی در آخرین پیچی بود که به فونتامارا ختم می‌شد و آخرین آن‌ها هنوز در پای تپه بود. ما تا آن زمان آن تعداد واگن ندیده بودیم. هیچ کدام از ما، به فکرمان نرسیده بود که آن همه واگن می‌تواند وجود داشته باشد.

متوحش از غرش آن همه ماشین ناشناس، تمام سکنه فونتامارا در میدان جلو کلیسا جمع شده بودند: زن‌ها، کودکان، پیرمردانی که به مزرعه نرفته بودند. هرکس به سلیقه خودش ورود آن همه ماشین را به فونتامارا تفسیر می‌کرد.

ماریتا با تمام هیجان فریاد زد: «اینا زوارن، حالا دیگه زوار پولدار پیاده نمی‌رن، با ماشین می‌رن، شایدم زوار سنت‌راکوی خودمان باشن.»

من گفتم: «اما امروز دیگه دوره سنت‌راکو نیست.»

چیپولا که دوره خدمت نظامش را در شهر گذرانده بود گفت: «ممکنه مسابقه اتومبیل‌رانی باشه. مسابقه‌ای که ببینند کدوم تندتر می‌رون. تو شهر، هر روز



مسابقه اتومبیل رانیه.»

سروصدای واگن‌ها بلندتر و ترسناک‌تر می‌شد و به‌زودی با فریادهای وحشیانه افرادی که در آن‌ها بودند بدتر هم شد. صدای شلیک تفنگ و به‌دنبال آن ریزش شیشه پنجره‌های کلیسا، حس کنجکاوی ما را به وحشت تبدیل کرد.

زوزه ما بلند شد: «اونا به ما تیراندازی می‌کنن، اونا به کلیسا تیراندازی می‌کنن!»
بالدیسرا به‌طرف ما که از همه به سنگر نزدیک‌تر بودیم فریاد زد: «برگردین! برگردین! دارن به‌طرف ما تیراندازی می‌کنن، برگردین!»

«اما اونا کی هستن؟ چرا به‌طرف ما تیراندازی می‌کنن؟»

بالدیسرا با هیجان فریاد زد: «جنگه! جنگه!»

«اما چه جنگیه، و چرا با ما می‌جنگن؟»

بالدیسرا تکرار کرد: «نگه دیگه! فقط خدا می‌دونه چرا جنگه؟»

تئوفیلو، کلیددار کلیسا گفت: «اما اگه جنگ باشه ما باید اوراد جنگ رو با هم بخونیم» و او شروع کرده بود به تکرار "Regina Pacis Ora pronobis" که دومین شلیک تفنگ جلو کلیسا را غربال کرد و ما را با گرد زنگ آهن پوشاند.

اوراد جنگ خنثی شده بود. هرآنچه بعد از آن پیش آمد مطلقاً نامفهوم بود. جنگ! اما چرا جنگ بود؟ جو دیتا دچار تشنج شده بود. ما مثل گله‌بز جنون‌زده دور او جمع شده بودیم. فقط بالدیسرا موقر و مرموز باقی مانده بود. او می‌گفت: «هیچ کاری نمی‌شه کرد، جنگه دیگه! کاری نیس که بکنیم! تقدیره! همه جنگا همین‌طور شروع می‌شن!»

ماریارزا، مادر براردو، عقیده خوبی داشت: «بیایید ناقوس کلیسا را به صدا درآریم، وقتی دهکده تو خطر می‌افته ما همیشه ناقوس‌های کلیسا را به صدا درمی‌آریم.»

اما تئوفیلو بیش از آن هراس برش داشته بود که بتواند کاری انجام دهد. او کلیدها را به من داد. الویرا که تازه از خانه به میدان آمده بود، با من برای به صدا درآوردن ناقوس‌ها آمد. ولی وقتی به آنجا رسید اندکی تردید کرد و پرسید:

«تا حالا شده که جنگی علیه زن‌ها باشه؟»



من جواب دادم: «نه، تا حالا من چیزی در این باره نشنیده‌م.»
 او گفت: «توجه کن! اینا اومدن سراغ مردا، بهتره صداشو در نیاریم، اگه ما
 ناقوسا رو به صدا درآریم، مردامون فکر می‌کنن که حریق پیش اومده و
 برمی‌گردن ده، و تو چنگ اینا می‌افتن.»
 الویرا یقیناً به فکر براردو بود. من هم فکر شوهر و پسر را می‌کردم، ما در برج
 ناقوس ایستادیم بدون اینکه ناقوس‌ها را به صدا درآوریم.
 از برج، ما کامیون‌ها را دیدیم که در مدخل فونتامارا توقف کردند و تعداد
 زیادی افراد مسلح به تفنگ از آن‌ها پیاده شدند. بعضی‌ها کنار کامیون‌ها ایستادند
 و بقیه به طرف کلیسا به راه افتادند.

پایین پای ما، زن‌ها و کودکان و پیرمردها از برخوانی اوراد را تمام کرده و
 مشغول مراسم دفع ارواح پلیده بودند. تئوفیلو، کلیددار، با صدایی لرزان دعاها را
 ذکر می‌کرد و دیگران به او جواب می‌دادند: Libera nos, Domine. الویرا و من
 نیز زانو زده جواب می‌دادیم: Libera nos, Domine. هیچ‌کس نمی‌دانست چه
 پیش خواهد آمد، تئوفیلو لیست تمام عزایمی را که ممکن بود، مرور کرد و ما
 هر کدام اضافه می‌کردیم: Libera nos, Domine.

ما را از تمام مصیبت‌ها رهایی ده، ای حضرت!

ما را از تمام گناهان مبرا دار، ای حضرت!

ما را از خشم خود در امان دار، ای حضرت!

ما را از تمام بلایای ناگهانی و مرگ نابهنگام محفوظ دار، ای حضرت!

A spiritu Frnicationis, libera nos, Domine

هیچ‌کس نمی‌دانست چه حوادث وحشتناکی در شرف وقوع بود. تئوفیلو، رسیده
 بود به عزیمت علیه طاعون، قحطی و جنگ که ستون مردان مسلح درحالی که فریاد
 می‌زدند و تفنگ‌هایشان را تکان می‌دادند وارد میدان شدند. ما از آن همه مرد
 وحشت‌زده شدیم. الویرا و من، بی‌اراده و غریزی به گوشه‌ای از برج ناقوس کلیسا
 کشیده شدیم، به همین دلیل می‌توانستیم، بدون اینکه دیده شویم همه‌چیز را ببینیم.



احتمالاً در حدود دویست نفر بودند، هر کدام علاوه بر یک تفنگ، کاردی نیز به کمر داشتند. همه آنها دارای ماسک‌هایی بودند که جمجمه‌ها و صلیب‌های استخوانی داشتند. ما می‌توانستیم در میان آنها یک پلیس محلی و فیلیپو ایل بلو، کارگر راه را تشخیص بدهیم. اما بقیه آنها به اندازه کافی هم‌تراز به نظر می‌آمدند. آنها تا حدودی شبیه کشاورزان بودند - منتها بدون زمین - کشاورزانی که به خدمت مالکین درآمد بودند، درآمد کمی داشتند با معیشتی تقریباً از طریق دزدی و غذای زندان. بعضی از آنها را بعداً شناختیم، معامله‌گران کم‌سرمایه (از همان‌هایی که در بازار می‌بینیم)، ظرفشور، سلمانی، درشکه‌ران شخصی و موزیسین‌های سرگردان بودند. مردمان تنبلی که در روز به نامردی گذران می‌کنند. مردمانی که برای مالکین بادمجان دور قاب می‌چینند، و با آنها هم به همان نحوی رفتار می‌شود که با مردمان بی‌چیز رفتار می‌کنند. مردمانی بی‌دغدغه و بی‌فکر، همان‌هایی که یک روز می‌آمدند تا اوامر دون چیر کوستانتسا را به ما ابلاغ کنند و امروز با تفنگ آمده بودند تا با ما بجنگند. افرادی بودند بدون خانواده، بدون شرف، بدون شفقت، بی‌اعتماد، مردمی فقیر اما دشمن مردمان فقیر.

رهبر آنها مرد کوچک‌اندام شکم‌گنده‌ای بود با پرچم سه رنگ روی شکمش. فیلیپو در کنار او می‌خرامید. مرد شکم‌گنده از تئوفیلو کلیددار پرسید: «چکارداری می‌کنی؟»

خدمتکار کلیسا، وحشت‌زده جواب داد: «برای صلح دعا می‌کنم.»

مرد شکم‌گنده خنده‌کنان افزود: «الان صلح حسابی می‌دم خدمتت!» و به فیلیپو اشاره کرد.

کارگر راه آمد به طرف تئوفیلو و بعد از کمی درنگ او را سیلی زد. تئوفیلو دستش را گذاشت روی گونه‌اش که ضربه خورده بود و من‌ومن کنان پرسید: «آخر چرا!...»

مرد شکم سه‌رنگه، با لحنی سرزنش‌آمیز گفت: «ترسو! بزدل! چرا تو هم نمی‌زنی؟ نامرد!»



اما تئوفیلو هیچ‌گونه عکس‌العملی نشان نداد و حرفی نزد. گذشته از این‌ها، او گیج شده بود. در میان انبوه آن همه زن و بچه و علیل، مرد شکم‌گنده، نتوانست کسی دیگر را گیر بیاورد که ارزش کتک‌زدن داشته باشد، او لحظه‌ای با فیلیپو مشورت کرد و با لحن توهین‌آمیزی گفت: «گمون نکنم اینجا چیزی بماسه!» و بعد رو به جمعیت کرد و با صدای گوشخراشی فریاد زد: «برید خونه‌هاتون! همه‌تون برید!»

وقتی که هیچ‌کس از دهاتی‌ها در میدان نماند مرد کوچک اندام رو به مردان سیاه جامه کرد و فرمان داد: «به دسته‌های پنج نفری تقسیم بشین و به همه خونه‌ها سر بزنین، همه جا رو بگردین و هر نوع اسلحه‌ای را ضبط کنین. عجله کنین، پیش از اینکه مردا برگردن!»

میدان کوچک در آنی خالی شد، هوا تاریک شده بود. اما، ما از پناهگاهمان می‌توانستیم گروه‌های پنج نفری را که وارد خیابان‌های کوچک و خانه‌ها می‌شدند ببینیم. من گفتم: «خیلی مشکله که بدون چراغ تموم خونه‌ها رو جستجو کنن.»

الویرا که آماده خارج شدن از برج کلیسا شده بود، گفت: «پدر من تو رختخوابه و وحشت‌زده می‌شه. بهتره من برم به خونه و چراغو روشن کنم.»

من به او گفتم «نه! همین جا بمون! اونا کاری به کار پدرت ندارن.»
الویرا پرسید: «اما اونا دنبال چه نوع اسلحه‌ای می‌گردن؟ ما که تفنگی نداریم. خوشحالم که براردو تو مزرعه‌س!»

من گفتم: «اونا شنکش‌ها و داس‌ها رو می‌برن، ما که چیز دیگه‌ای نداریم.»
اما ناگهان فریادی از جانب ماریا گراتسیا، که خانه‌اش درست در کنار برج کلیسا بود، و ناله نومیدانه فیلومنا کاستاگنا و کاراچینا و فریادهای دیگری، از خانه‌هایی که دورتر بودند، همراه با صدای واژگون شدن اثاثیه منزل، شکستن صندلی‌ها و فروریختن شیشه‌ها، به ما حالی کرد که چه توله‌سگ‌هایی بودند آن‌ها.

درست زیر پای ما، ماریا گراتسیا مثل یک خوک کتک‌خورده، زوزه می‌کشید. از



خلال در گشوده، ما منازعه درهم برهم پنج مرد را با زن بیچاره می دیدیم، چندین بار توانست خود را از چنگ آنها نجات دهد، و یک بار هم تا نزدیکی در خودش را رساند. ولی فوراً برگردانده شد و از شانه و پاهایش گرفتند روی زمین انداختند، خواباندند، و از هرچه تنش بود لختش کردند. چهار مرد او را نگه داشتند - با دستها و پاهای از هم گشوده - و چنین بود که هر پنج مرد به او تجاوز کردند. ناله های ماریا گراتسیا به زوزه مرگ حیوانی که قصابی اش می کردند می مانست. اولین مرد که کارش تمام می شد، جایش را دیگری می گرفت و همین طور تا آخر... تا بالاخره تابوتوانش را از دست داد، ناله های چنان ضعیف شد که ما دیگر نتوانستیم آن را بشنویم.

الویرا که درست بغل دست من بود، همه چیز را دیده بود. چه کاری از دست من ساخته بود؟ همه اینها عیناً زیر دماغ ما اتفاق افتاد، فقط چندمتر آن طرف تر. دخترک مفلوک به من چسبید و چنان می لرزید که انگار دچار رعشه شده بود. مثل این بود که سرتاسر برج کلیسا و تمام زمین پایین آن به لرزه درآمده بود من هر کاری از دستم برمی آمد برای جلوگیری از سقوط الویرا به طبقه پایین و آشکار شدن محل پنهانمان برای مردان مسلح، انجام دادم. با چشمان از حدقه درآمده و بی حرکت، الویرا به اتاقی که پنج مرد از آن بیرون آمده بودند و به بدن آتش و لاش ماریا گراتسیا نگاه می کرد. من می ترسیدم که کار الویرا به دیوانگی بکشد. با دستهایم چشمان او را بستم - به همان وضعی که با مرده رفتار می کنند - بعد، به طور ناگهانی به من هم ضعف دست داد، پاهایم سست شد و هر دو تاملان به حال غش کنار هم افتادیم.

من از آن شب هولناک، جز آنکه کوشیدم برای شما بازگو کنم چیز دیگری به یاد نمی آورم بعضی اوقات از تمام زندگیم، نمی توانم جز آنچه را که آن شب به وقوع پیوست به خاطر بیاورم، همین مطالبی که برای شما گفتم.

اگر مایل باشید، شوهر من بقیه را می تواند برای شما بازگو کند.

ما مردها که از فوچینو برمی گشتیم، نمی توانستیم چیزی در این مورد بفهمیم.



کاش فقط زنگ‌ها را زده بودند! بعضی از ما - از قبیل براردو، توی جاده همدیگر را دیده بودیم باهم در حال برگشتن بودیم. عده‌ای دیگر به فاصله کمی، به دنبال ما می‌آمدند. هنگامی که صف طولانی کامیون‌ها را، با گروه‌های سربازان، در مدخل دهکده دیدیم، براردو گفت: «باید مربوط به حصار باشه. حتماً ترادر فکر کرده که کسی از فونتامارا حصار را آتش زده، چه چیزی همچو فکری را به سرش انداخته؟»

عده‌ای از سربازان که پای کامیون‌ها نگرهبانی می‌دادند براردو را شخصاً می‌شناختند و از او می‌ترسیدند. وقتی که او آمد، با وضع دردناکی ترس برشان داشت، اما نمی‌خواستند به ما بگویند که به چه منظوری به فونتامارا آمده بودند، یا شاید خودشان هم نمی‌دانستند. آن‌ها فقط به ما گفتند که منتظر بمانیم، و موقعی که دسته دوم کشاورزان رسیدند، ما را، به فونتامارا، به میدان بردند و در آنجا، بقیه سربازان را دیدیم در میدان صف کشیده و تحت فرمان مرد کوچک‌اندام شکم‌گنده‌ای که نشان سهرنگ روی شکمش بود، و فیلیپو ایل بلو وردست او بود. با حیرت زیاد بالدیسرا، چیپولا، براکیولای پیر، آناکلتوی خیاط و عده‌ای دیگر را آنجا یافتیم، آن‌هایی که به سر کار مزرعه نرفته بودند. آن‌ها، لال، بی‌حرکت و پریده رنگ - و چون اسیران جنگی - تسلیم بودند. براردو پرسید: «چه اتفاقی افتاده؟» اما هیچ‌کس جواب نداد. ما که وارد شدیم، دسته باز شد و ما که داخل شدیم، دوباره بسته شد. براردو به من نگاه کرد، به وضعی که نمی‌دانست خونسرد باشد یا خشمگین شود. ما کوشیدیم توسط بالدیسرا، تا حدودی بفهمیم که پیش از برگشتن ما چه اتفاقی ممکن است روی داده باشد. او به من نزدیک شد و در گوشم نجوا کرد: «تا حالا، هرگز همچو وضعی سابقه نداشته.» و بعد به طرف براردو آمد و همان عبارت را در گوشش تکرار کرد، بعد به طرف دیگران آمد و همان کلمات را در گوششان زرزر کرد: «تا حالا، هرگز همچو چیزی پیش نیومده! هرگز!»

این عبارت، شاید کاملاً روشن نبود اما با وجود این، فوق‌العاده بود، زیرا تا آن لحظه بالدیسرا، همیشه، حتی برای غریب‌ترین وضعی که پیش می‌آمد به سوابق تاریخی محلی توسل می‌جست. اولین باری بود که در برابر ما، می‌پذیرفت که



چیزی نمی‌داند.

یک بار دیگر صف سربازان از هم باز شد تا سومین دسته مردانی را که از سر کار برمی‌گشتند، بپذیرد و در میان بگیرد. در میان آن‌ها پیلاتو، لوسوردو، میشل زومپا، تستوته، اولیوا، گاسپارونه، و عده‌ای پسر بچه وجود داشتند. آن‌ها طوری به ما نگاه می‌کردند که انگار ما مسئول همه آن چیزها بودیم، اما با وجود آن همه مردان مسلح دور و برمان، آن‌ها هم جرئت اعتراضی نداشتند. میشل زومپا به من گفت: «وقتی حساب کار از دست آدم درمی‌ره، کی هست که راست و ریستش کنه؟»

من داشتم از براردو تمنا می‌کردم که آرام بماند، حتی نجوا نکند، همه ما را به خطر نیندازد. هر کار احمقانه‌ای می‌خواهد بکند، خودش به تنهایی بکند، یا آنکه اگر ناچار باشد کاری کند، بعداً به آن بپردازد، اما نه جلو این همه تفنگ.

بعد از آن، عده دیگری از افراد آمدند که به ما پیوندند. نامزد ماریا گراتسیا هم در میان آن‌ها بود. کسی نمی‌دانست چه پیش خواهد آمد. هیچ کس حرفی نمی‌زد، هرکسی به کنار دستی‌اش نگاه می‌کرد، ما، همه با دلایلی کم و بیش، می‌دانستیم که با هیئت حاکمه طرفیم، و هیچ کس نمی‌خواست پیش از دیگری خود را به خطر بیندازد. هر لحظه که می‌گذشت افراد بیشتری وارد می‌شدند. دشوار بود تصور کرد که چه فکری‌هایی از مغز این آدم کوچک‌اندام شکم‌گنده می‌گذشت. آیا می‌خواست همه ما را به زندان بیندازد؟ این‌طور که به نظر نمی‌رسید، همچنین این کار غیرممکن می‌نمود، ما اهمیت نمی‌دادیم که وسط میدان دهکده خودمان بایستیم، اما حتی تمام آن مردان مسلح هم کافی نبودند که ما را به شهر ببرند و زندانی کنند.

ما این مردان سیاه‌جامه را به علت‌های دیگری می‌شناختیم. آن‌ها برای تشجیع خود، شب هنگام آمده بودند، دهن اغلبشان بوی شراب می‌داد، با وجود این شهامت این را نداشتند که مستقیم توی چشم ما نگاه کنند. این‌ها هم مردم بیچاره‌ای بودند. اما صنف خاصی از مردم فقیر بودند - بدون زمین، بدون معامله، یا با خیلی از معاملات که قضیه فرقی نمی‌کند. یاغی علیه تمام کارهای سخت،



بی‌اندازه ضعیف و نامرد برای ایستادگی در برابر ثروتمندان و هیئت حاکمه. این‌ها ترجیح می‌دادند که به آن‌ها خدمت کنند و دیگران را بچاپند و زور بگویند، دیگرانی که رعایا، مستأجرین و خرده‌مالکین باشند. آن‌ها را موقع روز که در خیابان بینی، فروتن و متملق‌اند. در اثنای شب، وقتی دسته تشکیل می‌دهند، خائن و شریر می‌شوند. در خدمت کسانی هستند که فرمان می‌دهند و همیشه در خدمت آن کسان خواهند ماند. اما حالا، ارتش خاص خودشان و اونیفورم خاص خودشان را داشتند و اصطلاحاً به فاشیست معروف بودند.

ولی دلیل دیگری برای قدرت آن‌ها وجود داشت. هرکدام از ما قادر بود سه نفر از آن‌ها را بزند؛ اما در این لحظه از همه ما در مقابل آن‌ها چه کاری ساخته بود؟ هیچ! - جز آنکه در فونتامارا متولد شده بودیم و حالا هم در همان مکان و در همان زمان بودیم! گذشته از این هرکس به فکر کار خودش بود. هرکس در تلاش بود راهی پیدا کند تا از حلقه مردان مسلح خارج شود و دیگران را در آن رها کند. هرکس در رأس خانواده‌ای بود و هرکس به فکر خانواده خودش بود، شاید تنها براردو درباره موضوعات دیگری فکر می‌کرد، اما او نه زمین داشت و نه زن. دیگر دیر وقت شده بود.

براردو گفت: «خوب! دیگه اجازه بدین بریم.»

مرد کوچک‌اندام شکم‌گنده برافروخته از لحن گفتار او گفت:

«حالا خوبه امتحان را شروع کنیم.»

براردو گفت: «امتحان؟ کدوم امتحان؟ مگه اینجا مدرسه‌س؟»

شکافی به گشادی یک در حیاط در ستون محاصره ایجاد شد که در یک سرش مرد شکم‌گنده و در سر دیگرش فیلیپو قرار داشت - درست مثل چوپانی در موقع دوشیدن میش‌ها.

بدین‌گونه امتحان شروع شد.

اولین شخصی را که صدا زدند تئوفیلو کلیددار بود. مردی که نشان سه رنگ داشت به سرعت از او پرسید: «تو طرفدار کی هستی؟» تئوفیلو نمی‌دانست چه



جوابی به این سؤال بدهد.

نمایندهٔ خشمگین هیئت حاکمه تکرار کرد: «تو طرفدار کی هستی؟»
تئوفیلو قیافهٔ بهت‌زده خود را به طرف ما برگرداند، چنان که گویی از ما کمک می‌خواست. اما هر کدام از ما درست به اندازهٔ خود او سر درمی‌آوردیم. در همان موقع که مرد بیچاره شروع کرد به دادن علاماتی که مفهومی‌شان این بود که چیزی نمی‌داند، مرد شکم‌گنده، برگشت به طرف فیلیپو ایل‌بلو، که دفتر بزرگی در دست داشت، و به او دستور داد: «کنار اسمش بنویس متمرّد!»

تئوفیلو با بهت زیاد دور شد. دومین کسی را که صدا زدند آناکلتوی خیاط بود. مرد شکم‌گنده از او پرسید: «تو طرفدار کی هستی؟»
آناکلتو که فرصت یافته بود تا دربارهٔ آن فکر کند، جواب داد: «من، پیرو حضرت مریم هستم.»

فیلیپو پرسید: «کدوم مریم؟»
آناکلتو لحظه‌ای به فکر فرو رفت و پس از کمی تردید گفت: «مریم لورتو.»
مرد کوچک‌اندام، با صدایی نفرت‌بار به فیلیپو امر کرد: «بنویس متمرّد.»
آناکلتو نمی‌خواست برود. او گفت که می‌خواسته بگوید «مریم پومپیی نه لورتو» اما او را وحشیانه به کناری هل دادند. سومین نفری که فراخوانده شد، براکیولای پیر بود، او جوابش را آماده کرده بود و فریاد کرد:
«جاودانه باد سنت‌راکو.»

اما آن جواب هم مرد کوچک‌اندام را قانع نکرد، به کارگر راه دستور داد:
«بنویس متمرّد!»

چهارمین نفر چیپولا بود. از او پرسیدند: «تو متعلق به چه دسته‌ای هستی؟»
او به اندازهٔ کافی شهامت داشت که بپرسد: «ببخشید، این سؤال مفهومی چیست؟»
مرد کوچک‌اندام گفت: «صادقانه جواب بده، فکرت چیه، طرفدار کی هستی؟»
«من طرفدار نان و شراب هستم.» جواب صادقانه و مہیای چیپولا این بود. اسم او هم به‌عنوان «متمرّد!» ثبت شد. هر کدام از ما منتظر نوبت خود ماند و هیچ‌کس



هم نتوانست تصورش را بکند که نماینده هیئت حاکمه از ما می‌خواست چه جوابی به این سؤال، که طرفدار چه طرز تفکری بودیم، بدهیم. بیشتر فکر ما بستگی پیدا می‌کرد به مقدار پولی که در صورت غلط بودن جواب باید می‌پرداختیم، هیچ‌کدام از ما نمی‌دانستیم متمرّد چه بود، اما شاید مفهوم «پرداخت اجباری پول» را داشت. به تعبیر دیگر این هم فقط عذر دیگری بود برای اینکه پول ما را از چنگمان دربیرند. برای نوبت خودم، من کوشیدم خود را به بالدیسرا برسانم تا در مورد جواب راهنماییم کند، چون که او بیشتر از همه ما درباره این مراسم چیز می‌دانست. اما او، مثل کسی که خیلی چیزها می‌داند و قصد دارد آن‌ها را فقط به‌منظور اثبات تفوق خودش به‌کار برد، با لبخندی مشفقانه مرا نگاه کرد.

مرد کوچک‌اندام از بالدیسرا پرسید: «شما طرفدار کی هستین؟»

کفاش پیر کلاهش را برداشت و فریاد زد: «زنده باد ملکه مارگارت!»

این جواب، آن‌طور که بالدیسرا فکر می‌کرد، نتیجه‌ای نداد. همه سربازان زدند

زیرخنده و مرد کوچک‌اندام به او حالی کرد: «او مرده! ملکه مارگارت مرده!»

بالدیسرا با اندوه زیاد پرسید: «او مرده؟ محاله!»

مرد با لبخند تحقیرآمیزی به فیلیپو دستور داد: «بنویس طرفدار مشروطیت.»

بالدیسرا، درحالی که سرش را از این حوادث غیرقابل توضیح تکان می‌داد، رفته بود.

آنتونیو لاتساپا از پی او می‌رفت و، تحت تعالیم براردو، فریاد می‌زد: «مرگ بر دزد!»

این کار باعث برانگیختن اعتراض عمومی در میان سیاه‌جامگان شد و آن را

به‌عنوان توهینی شخصی تلقی کردند.

مرد چاق به فیلیپو دستور داد: «بنویس، آنارشویست!» لاتساپا لبخندزنان رفت و

نوبت به اسپاوتتا رسید. فریاد زد: «مرگ بر بیکاره‌ها!»

این حرف باعث پیچ‌پچی در میان صف امتحان‌کنندگان شد و او را نیز به‌عنوان

آنارشویست ثبت کردند.

مرد شکم‌گنده از دلاکروچه پرسید: «تو جزو چه دسته‌ای هستی؟»

اما او نیز شاگرد براردو بود و جزو هیچ دسته‌ای نمی‌توانست باشد، جز ضد



آن‌ها. این بود که جواب داد: «نابود باد مالیات‌ها!»
 در این موقع - حتماً باید گفته شود که سیاه‌جامگان و رهبرشان اعتراضی
 نکردند؛ اما اسم دلاکروچه به عنوان آنارشیست ثبت شد. زیرا، همان‌طور که مرد
 کوچک‌اندام اظهار کرد: تنها آنچه گفته نمی‌شود مطلب اصلی است.
 رافائل اسکارپونه تأثیر عظیم‌تری گذاشت، او فریاد کشید: «مرگ بر کسی که
 به شما حقوق می‌دهد!»

مردک ترسناک شد، چنانکه گویی رافائل بزرگ‌ترین کفرها را به زبان رانده بود
 و می‌خواست او را توقیف کند ولی رافائل محتاطانه، فقط موقعی که از میدان
 خارج شده بود آن شعار را داد، و در عرض دو دقیقه پشت کلیسا بود و هیچ‌کس
 دیگر او را ندید.

همراه با لوسوردو، اشخاص دوران‌دیش شروع کردند: «زننده باد همه!» او
 خنده‌کنان، جواب داد. جوابی عاقلانه‌تر از این به تصور نمی‌آمد، اما آن‌هم مورد
 تصدیق قرار نگرفت. مرد کوچک‌اندام به فیلیپو ایل‌بلو گفت: «بنویس آزادیخواه!»

اولیوا با سازگارانه‌ترین شکل ممکن فریاد زد: «زننده باد حکومت!»
 فیلیپو با کنجکاوی پرسید: «کدوم حکومت؟» اولیوا هرگز نشنیده بود که
 حکومت‌های مختلفی وجود داشته باشد، اما تجربیاتش او را راهنمایی کرد که
 جواب دهد: «حکومت قانونی.» مرد شکم‌گنده به فیلیپو گفت: «بنویس خائن!»

پیلاتو می‌خواست جواب درستی دست‌وپا کند، همین‌که نوبتش فرارسید، گفت:
 «زننده باد حکومت!» فیلیپو با ناراحتی پرسید: «چه حکومتی؟»

جواب داد: «حکومت غیرقانونی!»

مرد فربه گفت: «بنویس حقه‌باز!»

به تعبیر دیگر، هیچ‌کدام از ما نتوانسته بود در جواب موفق از آب درآید.
 همچنان که شمارهٔ جواب‌های غلط بالا می‌رفت امکان انتخاب جواب، برای آن‌ها
 که مانده بودند کمتر و کمتر می‌شد. ولی آن مطلبی که ما هنوز نتوانسته بودیم
 به آن دست یابیم این بود که آیا باید در صورت غلط بودن جواب پولی



می پرداختیم، و چقدر...

تنها براردو بود که در این باره ناراحت به نظر نمی رسید و خود را به توضیح جواب هایی گستاخانه به پسرهای دسته خودش سرگرم می کرد، جواب هایی که آن ها را به مخالفت برمی انگیزت و... به خاطر هیچ...

ونردی سانتو فریاد کشید: «نابود باد بانک!»

فیلیپو پرسید: «کدام بانک؟»

ونردی با آگاهی کامل جواب داد: «فقط یک بانک وجود داره، همان که پول به ترادر می ده!»

مرد کوچک اندام به فیلیپو گفت: «بنویس کمونیست.»

گاسپارونه نیز که در جواب «چکاره ای» جواب داده بود: «مرگ بر تورلونیا!» به عنوان کمونیست قلمداد شد.

پالومو به عنوان سوسیالیست ثبت شد - که خیلی مؤدبانه جواب داده بود «زنده باد فقرا!»

درست همین موقع، ماریارزا، مادر براردو، از گوشه دیگر میدان ظاهر شد. ما او را دیده بودیم که از کوچه سرازیر شده و به خانه ماریاگراتسیا رفته بود، که اول کوره راهی قرار داشت که از کلیسا می آمد. پیرزن فریاد می زد: «براردو! براردو کجاس؟ می دونین این حرومزاده ها تو خونه ها چه کارا کردن؟ می دونین با زنا چه معامله ای کردن؟ و مردای ما؟ مردای ما کجان؟ براردو کجاس؟»

براردو فوراً همه چیز را فهمید، اقلأً به فکرش رسید کاری کند. به یک خیز کنار فیلیپو بود که وحشت برش داشته بود. چنگ زد یقه او را گرفت، تفی به صورت او انداخت و پرسید: «الویرا کجاست؟ با الویرا چکار کردی؟»

ماریارزای پیر دم در کلیسا بود و زانو زده بود، فریادش بلند شد: «یا حضرت مریم از ما دفاع کن! یا حضرت مریم به داد ما برس! چون که مردای ما به درد هیچی نمی خورن!»

فریاد استغاثه پیرزن به پایان نرسیده بود که صدای ناقوس توجه همه را



به طرف برج کلیسا جلب کرد. در کنار ناقوس بزرگ منظره شگفتی جلوه گر شد، منظره زن جوانی بلندبالا و لاغر، که چهره اش مثل برف سفید بود و دست هایش را روی سینه اش برهم گذاشته بود. هیچ کدام از ما برای نمونه نفس نمی کشید، سپس منظره ناپدید شد.

فیلیپو ایل بلو نعره زد: «مریم! حضرت مریم!»

سایر مردان سیاه جامه، اسیر همان ترس، فریاد کشیدند: «مریم! حضرت مریم!» نظم و انضباط شکسته شد و سربازان، وحشت زده به طرف کامیون های خود که در مدخل دهکده گذاشته بودند، دویدند. مرد کوچک اندام نماینده قانون نیز با آنها فرار کرد.

ما صدای موتورها را از راه دور شنیدیم، آنگاه کامیون ها را دیدیم که با شتاب از تپه سرازیر شدند، با چراغ هایشان که روشن بود. آن قدر زیاد بودند که نمی توانستیم آنها را بشماریم. در پای تپه، در آخرین پیچ، درست نرسیده به شاهراه ملی، دیدیم گروه کامیون ها ناگهان متوقف شدند. توقف آنها نیم ساعتی به طول انجامید. من از براردو پرسیدم: «چرا توقف کردن! نکنه می خوان دوباره برگردن؟»

باخنده به من جواب داد: «ممکنه اسکارپونه بدونه چرا توقف کردن.»

روز بعد متوجه شدیم که کامیون ها به این سبب متوقف شده بودند که تنه درختی در عرض جاده گذاشته شده بود. اولین کامیون نتوانسته بود با آن برخورد نکند و چندین نفر از جمله مرد کوچک اندام با نشان سه رنگ زخمی شده بودند.

دیروقت شده بود که کامیون ها رفته بودند. من از براردو پرسیدم «بریم بخوابیم

یا یه خورده بیشتر صبر کنیم و راه بیفتیم سر مزرعه هامون؟»

براردو به من جواب داد: «قبل از همه باید بفهمیم کی تو کلیسا بوده؟»

درواقع، براردو به شیطان اعتقاد داشت اما به مریم نه! ظهور شیطان او را به هیجان می آورد اما ظهور مریم باکره نه! ما به برج کلیسا رفتیم و با تعجب زن من و الویرا را آنجا یافتیم. دخترک هنوز هوش و حواسش به جا نیامده بود. چه کاری می توانستیم بکنیم؟ نمی توانستیم در آنجا منتظر سپیده دم بمانیم ولی



آسان هم نبود که او را در تاریکی از نردبان پایین بیاوریم، من در جلو بودم و پاهای او را گرفته بودم و براردو در عقب بود و شانه‌های او را نگهداشته بود. به میدان هم که رسید، حالش بهتر نبود. نمی‌توانست به سوآلی جواب دهد و نمی‌توانست روی پاهایش بایستد. انکار نمی‌کنم که من بودم که به براردو پیشنهاد کردم: «ببین! حالا که تا اینجا آوردیش، بقیهٔ راه رو هم ببرش.» او را میان بازوانش گرفت و چنان به‌آسانی نگهش داشت که چوپانی بره‌اش را، و در تاریکی به‌طرف خانهٔ الویرا، ناپدید شد.

فصل ششم

صبح همان روز ماریارزا به دیدن من آمد و از من پرسید: «تو پسر منو دیدی؟
خونه تو خوابیدی؟ من یه ذره خواب تو چشمم نرفت و منتظر او بودم.»
من از آنچه مادر براردو گفت بی‌نهایت متحیر بودم ولی نمی‌توانستم به او
بگویم که چه فکر می‌کردم. زن بینوا را دیدم که آهسته از کوچه سر بالا شد و
دیدم که دم در اسکارپونه رفت و پرسید که آیا پسرش را ندیده بودند. کمی بعد
که داشتم الاغ را بار می‌زدم، ماریارزا دوباره آمد و گفت که امیدوار است پسرش
بخشیده شود: «شما می‌دونین براردو بد نیست، اما پسر بدبخت من خوشبخت به
دنیا نیومد. با چه تقدیر سختی پا به دنیا گذاشت، پسر بینوای من!»
اما موقعی که من برای رفتن به مزرعه خارج شدم، الاغ را که به پشت کلیسا
راندم با براردو روبرو شدم.

بدون اینکه به‌صورت من نگاه کند گفت: «من به محل کار تو آمدم.»
تن صدایش عجیب بود: «می‌خواستم چیزی به شما بگم.»
من درحالی که صدایم را بلندتر می‌کردم و الاغ را می‌راندم تا او هم تندتر بیاید
گفتم: «مادرت همه‌جا دنبال تو می‌گرده.» اما براردو توجهی به این موضوع نکرد
و با من راه افتاد درحالی که از تن صدایم حدس می‌زد که همه‌چیز را می‌دانم.
به من گفت: «دیوونه نشو! اونچه اتفاق افتاد باید می‌افتاد.»



من درحالی که حرفش را قطع می‌کردم گفتم: «این طور به فکر من می‌رسه که تو داری تقدیر و گول می‌زنی.» با پنجه‌اش سفت بازوی مرا گرفت و به شدت اعتراض کرد: «درست نیست! تو می‌دونی که زندگی من سهل و ساده نبوده، می‌دونی که بی‌توجه و لابلالی نبوده‌م.» و پس از مکث مختصری، محکم ولی آرام و تقریباً نجوا مانند گفت: «و حالا من بیشتر از همیشه تسلیم و دست و پا بسته‌ام.»

من از او پرسیدم: «حالا فکر می‌کنی چکار می‌خواهی بکنی؟»
گفت: «من می‌خوام ازدواج بکنم، اما قبل از همه باید سر و سامانی پیدا کنم، این مهمه! من باید یه تکه زمین گیر بیارم، فکر می‌کنم تو با این موضوع موافقی.»
«خوب! این کار آسونی نیست که زمین گیر بیاری، تو اینو می‌دونی، قبلاً دو بار هم امتحان کردی اما موفق نشدی.»

با نیرو و خوش بینی غیر معمولی گفت: «دوباره امتحان می‌کنم! از نو امتحان می‌کنم و این بار خواهی دید که موفق می‌شم. حالا دیگه تنها خودم نیستم، زندگی خودم تنها مطرح نیست، من حس می‌کنم ده برابر قوی‌ترم، خواهی دید!»
می‌خواستم به او بگویم: «قدرت تو دردی دوا نمی‌کنه، مسئله به وجود تو یا احتیاج تو بستگی نداره، گیر آوردن زمین در فونتامارا آسون نیست.» اما وقتی به صورتش نگاه کردم، در آن صبحگاه - که هرگز قبل از این چنانش ندیده بودم، ناگهان احساس شفقت عظیمی نسبت به او پیدا کردم. چنان بود که گویی ناگهان تمام آینده او در نظرم مجسم شد. سخت مشوش شدم و کوشیدم اضطراب خودم را پنهان کنم.

با لکنت زبان گفتم: «خدا یاورت باشه، براردو! هیچ چیز دیگه نمی‌تونم بگم، خدای من یاورت باشه!»

بایستی فهمیده باشد که من چه احساسی داشتم، زیرا خودش هم سراپا آشفته و پریشان بود. مرا ترک گفت و باعجله به سراغ کج‌بیلش رفت. من تمام آن روز را درباره براردو فکر می‌کردم و احتیاج مبرمش به پیدا کردن زمین. زیرا در غیر این صورت غرور او اجازه نمی‌داد با الویرا ازدواج کند، درجه از حالا دیگر



مجبور به این کار بود. برای درک این شیوه فکر شما باید موقعیت یک دهقان بی‌زمین را در این ناحیه از دنیا، در سال‌های اخیر در نظر بگیرید. در فونتامارا و دهکده‌های همجوارش بیشتر رعایا، زمین‌داران خرده‌پا یا مستأجرین یا هر دوی این‌ها هستند. افراد خیلی کمی به‌طور کلی بدون زمین هستند. کشاورز بی‌زمین را همه خوار می‌شمارند. زیرا قیمت زمین خیلی پایین است، و زمین کاری که چیزی ندارد تنبل و کودن محسوب می‌شود. یک وقت این قضاوت درست می‌نمود، اما بعداً وضعیت تغییر کرد. جایی که ما امرار معاش می‌کردیم نه خرده‌مالکی وجود داشت که بتواند مایملک خود را توسعه بیشتری دهد، و نه کشاورزی که بتواند زمین بخرد، برعکس، حتی پیش می‌آمد که خرده‌مالکین به مرتبه رعیت نزول کنند. اما، اگرچه حتی زمین تغییر می‌کرد، شیوه فکری زمان‌های قدیم سر جای خود بود و هنوز رعیت بی‌زمین خوار شمرده می‌شد.

این مطلب هم از همه جهات درست بود که براردو یک رعیت استثنایی بود، و هیچ‌کس او را حقیر نمی‌شمرد. چون که فقر او نه به سبب تنبلی و جهالت بلکه نتیجه بدشانسی بود. او، خودش، با آن همه رفتار غرورآمیز، از فکر ازدواج با دختری چون الویرا درحالی که تکه‌زمینی نداشت احساس بدبختی و بی‌ارجی می‌کرد.

تمام آن روز، همان‌طور که در مرغزارهای دون کارلو ماگنا علف می‌چیدم، فکرم متوجه وضعیت غم‌انگیز و خطرناکی بود که الویرا در آن قرار داشت، عاقبت به این نتیجه رسیدم که تنها راه نجات این است که براردو مدت پنج یا شش ماه، در شهر تن به کارهای سنگینی بدهد. از همان نوع کارهایی که مردم شهر از انجام آن سر باز می‌زنند، همان نوع کاری که درآمد بیشتری از کار در مزرعه به دست می‌دهد. شاید می‌توانست از پولی که پس‌انداز می‌کرد، چیزی بخرد. اما یک فرد بدون اینکه خود را در معرض کلاهبرداری‌های تازه‌ای قرار دهد چگونه می‌تواند به راهنمایی مفیدی دست یابد. نه پیش‌کشیش‌ها می‌شد رفت، نه مالکین، نه حقوق‌دانان. حوادث اخیر ما را بی‌اندازه دل‌سرد کرده بود.

حتی بال‌دیسرا وضع خوبی نداشت. او بیشتر از همه ما از حوادث غریبی که پیش



می‌آمد دچار تشویش شده بود. رسم‌های کهن دنیا که او بدان‌ها اعتقاد داشت از بین رفته بود و به جای آن‌ها مسائل جنون‌آمیز و توضیح‌ناپذیری رخ می‌داد.

سربازان به فونتامارا آمده و چندین زن را بی‌سیرت کرده بودند. این یک تجاوز مسلم و درعین‌حال، قابل درک بود. اما اینکه این کارها تحت نام قانون و در حضور رئیس پلیس صورت گرفته بود، ابدأ قابل درک نبود.

در فوجینو اجاره‌بهای مستأجرین خرده‌پا افزایش یافته و مال مستأجرین بزرگ پایین آمده بود. و این مطلب کم‌وبیش طبیعی می‌نمود، اما اینکه این پیشنهاد از طرف نمایندگان مستأجرین کوچک داده شده بود، به‌طور کلی غیرطبیعی بود.

افراد معروف به فاشیست، چندین بار مردمی را که کاری جز آزدن ترادر از شان سرزده بود، کتک‌زده، زخمی کرده و حتی کشته بودند، و حتی این مسئله هم ممکن بود طبیعی جلوه کند. اما تروریست‌ها و آدم‌کش‌ها از طرف هیئت حاکمه اجیر شده بودند و این موضوع، دیگر، به‌طور کلی تفسیرناپذیر بود. به‌طور خلاصه می‌شد گفت هر حادثه‌ای که اخیراً برای ما پیش می‌آمد، تازگی نداشت، و درکل سابقه قبلی داشتند. اما شیوه‌ای که همه وقایع برطبق آن رخ می‌دادند بی‌معنی بود و ما نمی‌توانستیم توجیهی برای آن‌ها پیدا کنیم.

جزئی‌حیواتی که باید بعد از درو به فونتامارا می‌رسید، از اواخر ماه مه، موقعی که هنوز سبز بودند، ترادر از قرار هر صدکیلویی صدوبیست لیر پیش‌خرید کرد. پیشنهاد ترادر، برای ما شانسی به‌نظر می‌آمد که باید از آن استفاده می‌شد. غریب می‌نمود که ترادر بی‌رحم اغلب غله را در ماه مه، موقعی که هیچ‌کس نمی‌دانست چه بازاری خواهد داشت پیش‌خرید می‌کرد. ولی ما به پول احتیاج داشتیم، و بدون فکر دیگری، همه، غله خود را وقتی که هنوز سبز بود، فروخته بودیم. کشاورزان دهکده‌های همجوار ما هم همین وضع را داشتند.

در حین درو بود که حقیقت بر ما آشکار شد. حکومت قانونی گذرانده بود به نفع محصول غله خانگی و قیمت آن یکباره از صدکیلو صدوبیست لیر به صدوهفتاد لیر بالا رفت. ترادر در ماه مه، از قرار معلوم متوجه این قانون شده بود.



بدون هیچ گونه زحمتی، پیش از درو پنجاه لیر بر هر صدکیلو غله خود افزود. بدین وسیله تمام نفع زراعت غله ما به جیب ترادر رفته بود. تمام سود شخم زنی، وجین، درو، خرمن کوبی؛ و همه عایدی سالانه کار، عرق ریزی، درد و رنج ما به جیب آن فرد خارجی - که هرگز سروکاری با زمین نداشت رفته بود. رعایا، شخم می زدند، زمین را هموار می کردند، بیل می زدند، درو می کردند، خرمنکوبی می کردند و وقتی که همه چیز تمام می شد یک آدم غریبه می آمد و تمام منافع را می برد. کی می توانست اعتراض کند؟ حتی نمی توانستی اعتراض کنی زیرا همه چیز قانونی بود، فقط خود اعتراض غیرقانونی بود. زمان هایی طولانی، غارت و چپاول رعایا قانونی بوده است. وقتی قوانین کهن کفایت نکرده بودند، قوانین جدید به وجود آمده بودند.

براردو با حالی مشوش به من می گفت: «من دیگه نمی خوام اینجا بمونم. من ناچارم از اینجا برم. اما کجا؟»

همه می دیدند که براردو تا چه حد رنج می برد. او دیگر آن براردوی گذشته نبود، دیگر شوخی نمی کرد، نمی خندید و از مصاحبت دیگران گریزان بود. حالا ما می توانستیم ببینیم که یک جای کارش خراب است و از قلبش خون می جوشد.

من ناچار به او گفتم: «فقط دون چیر کوستانتسا می تونه کمکت کنه، او با همه جا ارتباط داره.» براردو، اسکارپونه و من، جزئی کاری با دون چیر کوستانتسا داشتیم، چون تعدادی نهال تاک که سال گذشته در اثر سیل تقریباً ریشه کن شده بود، در یکی از تاکستان های قدیمی او پشت قبرستان بازنشاندن بودیم. صبح یک روز یکشنبه، به خانه او رفتیم تا هم مزدمان را بگیریم و هم شانس پیدا کردن کاری را در شهر برای براردو به وجود بیاوریم. به براردو گفتم: «فقط دوست مردم می تواند کمکت کند.» دون چیر کوستانتسا دست همه ما را فشرد و با صمیمیت زیاد سلام کرد و پرسید:

«چند روز دستمزد به شما بدهکارم؟»

براردو پانزده روز، و من و رافائل دوازده روز طلبکار بودیم، و این، برای



نجیب‌زاده‌ای چون دون چیر کوستانتسا دشوار نمی‌نمود. اما ناگهان «دوست مردم» برای مدتی قیافه جدی به خود گرفت، چند لحظه‌ای ساکت ماند، از پنجره بیرون را نگاه کرد، و از سوراخ کلید دزدانه به خارج نظری انداخت تا ببیند کسی گوش می‌دهد یا نه. آنگاه به جانب ما بازگشت و با صدایی آهسته گفت:

«وحشتناکه، شما نمی‌دونین دولت چقدر ما رو ذله می‌کنه، هر روز قانون تازه‌ای علیه ما اختراع می‌کنه. ما حتی مجاز نیستیم از پول خودمون استفاده کنیم.» این حرف‌ها ما را متأثر کرد. آیا آقایان محترم هم از دست دولت عذاب می‌کشیدند؟

براردو با لحنی که مدت‌ها به کار برده بود جواب داد: «آقا! شما فقط یک کلمه بگین، همه رعیت‌ها شورش می‌کنن.»

دون چیر کوستانتسا گفت: «اون کارم دردی دوا نمی‌کنه، بلکه گزک می‌ده دستشون که بی‌حرمتی و دست‌درازی کنن. بفرمایین، این سه تا پاکتو برای شما تهیه دیدم هر یکی مال یک کدومتونه، همراه پول دستمزدی که روش موافقت کردیم.»

سه پاکت روی میز بود. او ادامه داد: «من همه‌چیز را آماده کرده بودم. حتی یک صدم آن را برنداشته بودم. حرفمو باور می‌کنین؟»

چرا باید باور نمی‌کردیم؟ بعد دوباره دست دادیم و صمیمانه درود نثار هم کردیم. ادامه داد: «اما حالا! من قرارداد جدیدی برای کارهای کشاورزی ایالتی دریافت کرده‌م. ضربه هولناکی بود برای من. با چشم خودتون بخونیدش!»

من با بدبینی روزنامه‌ای را که دون چیر کوستانتسا به من داد گرفتم و به سبب اصرار او چند پاراگراف را که خط قرمز زیرشان کشیده شده بود خواندم. بنا بر آنچه نوشته شده بود: دستمزد متداول برای کارگرهای کشاورزی چهل درصد تنزل کرده و از نود لیر به شصت لیر پایین آمده بود که شامل ما هم می‌شد. او گفت: «وحشتناک نیست؟ بازم بخونین، هنوز تموم نشده.» من خواندم که: کارهای ساختمانی، کشت تازه، و یا زدن تاک و زیتون و درختان میوه و پرداختن دیگچه‌های گودسازی، لاروبی، تمیز کردن یا حفر آب‌روها و باز کردن جاده‌ها جنبه تعهدات فوق‌العاده



به منظور تعدیل بیکاری دارد و بدین لحاظ دستمزد چنان کارهایی باید با بیست و پنج درصد تخفیف به منظور برقراری آن تعهدات، پرداخته شود.

وکیل دعاوی ادامه داد: «غیرقابل تحمل نیست؟ این قانون چه معامله‌ای با زارع و مالک می‌کنه؟ آزادی ما دچار چه سرنوشتی می‌شه؟» کلاهدرداری آشکار بود. توطئه تازه‌ای بود برای غارت کردن ما تحت عنوان قانون. دون‌چیر کوستانتسا همیشه در رأس چنان اموری قرار داشت. در میان همه کارهایش این زرنگی را هم به کار برده بود که از یکی از بانک‌های محلی سه برگ سفته پرداخت نشده به ثلث یا ربع ارزش اصلی می‌خرید و کشاورزان را ناچار می‌کرد که در روزهای کار وجه آن را بپردازند و در موقع ضرورت آن را بیرون می‌آورد. بنابراین ما پیش از ورود به دفتر او به حافظه خودمان رجوع کرده بودیم و از خودمان پرسیده بودیم: «آیا هیچ‌کدام از ما سفته پرداخت نشده‌ای پیش او نداریم؟ سفته مدت‌ها فراموش شده‌ای؟»

و هیچ‌کدام نداشتیم. اما در این گونه موارد حقه‌بازی‌ها متفاوت بود.

براردو به پاکت‌ها اشاره کرد: «سه تا پاکت اینجاست، ما اونارو ور می‌داریم، و همه‌چیز رو به راه می‌شه.»

و براردو داشت پاکتش را برمی‌داشت که دون‌چیر کوستانتسا که منتظر چنین حرکتی بود، مانع از کارش شد و با لحنی مغایر لحن صدای چند لحظه پیش فریاد زد: «چی؟ این کارا تو خونه من اتفاق بیفته؟»

من فوراً مداخله کردم و نگذاشتم براردو خودش را در خطر بیندازد، پرسیدم «کجای این کار عیب داره؟ ما روزها کار کرده‌ایم که مزدمان را بگیریم، حساب کردن رقمی که باید بگیریم کار خطرناکی نیست، ما می‌تونیم بازهم مثل سابق با هم دوست باشیم.»

او سر من داد کشید: «اما قانون؟! قانون چی به سرش می‌آد؟ شما می‌دونین اگه همچو قانونی را بشکنین در خطر چه مجازاتی قرار می‌گیرین؟ شما نمی‌دونین! شما عامی هستین، اما من می‌دونم! من نمی‌خوام به خاطر شما به



زندان بیفتم. خیلی متأسفم، اما نمی‌تونم محض رضای شما تو زندان بخوابم. قانون، قانونه! باید احترامش گذاشت.»

من اضافه کردم: «قانون موسی [شرع] می‌گه تو نباید دزدی بکنی.»

دون چیرکوستانتسا به من جواب داد: «قانون شرع برای دادگاه‌های الهی وضع شده، اینجا دولت قانون وضع می‌کنه، به‌علاوه من آدمی نیستم که بتونم قانون را تحت فشار قرار بدم. اگر شما با مسالمت اطاعت نکنین، مجبورم پلیس را خبر کنم.» این حرف مثل ضربه شلاقی به صورت براردو فرود آمد، ناگهان از جا بلند شد. اما من به‌طرف او رفتم و آرامش کردم. سکوت پراضطرابی برقرار شد. وکیل دعاوی من و من کنان گفت: «امیدوارم سوءتفاهمی پیش نیومده باشه، این روزها برای خود من هم ناگواره.»

این حرف عین حقیقت بود. روی دیوار دفتر کارش عکس بزرگی از پسرش که در جنگ کشته شده بود وجود داشت و در کنار آن عکس زنش بود که در دارالمجانین به‌سر می‌برد. به دون چیرکوستانتسا که نگاه می‌کردی تشخیص می‌دادی که دیگر آن مرد خوشبخت و بانشاط سابق نیست. ولی این‌ها نمی‌توانست بهانه‌ای برای آزار کردن ما باشد. وضع ما خیلی از او بدتر بود. انگار که فکر ما را خوانده باشد گفت: «چوپان که مریض باشه تموم گله در خطر.»

براردو مثل مردی بود در زنجیر که می‌فرسود و دادوفریاد می‌کرد ولی نمی‌توانست خودش را از بند آزاد کند و حتی نمی‌خواست بکند. او خیلی بی‌جرئت و حقیر به‌نظر می‌رسید - و حتی به صورت اسکارپونه نگاه نمی‌کرد، از خلال دندان‌هایش از دون چیرکوستانتسا پرسید: «چقدر می‌شه؟» دون چیرکوستانتسا از فروتنی غیرعادی براردو بی‌نهایت متعجب بود، بدجوری میل داشت که به او تبریک بگوید. به او گفت: «اگر همیشه مثل حالا خود را معقول نشان داده بودی، هیچ‌وقت مورد سرزنش قرار نمی‌گرفتی، بلکه خیلی بهتر باهات رفتار می‌شد.»

به‌طرف میزش رفت، پاکت مربوط به براردو را برداشت پول را از آن درآورد، تکه‌ای کاغذ و مدادی پیدا کرد و من و من کنان شروع کرد به محاسبه، گفت:



«برطبق قانون باید قبل از همه چهل درصد را کسر کنیم. از باقیمانده - برطبق قانون - بیست و پنج درصد اعانه کمک به رفع بیکاری کم می شود. سی و هشت لیر به براردو می رسد، براردوی عزیز! من خیلی متأسفم اما تقصیر از دولته.»

پانزده روز کار سنگین به خاطر سی و هشت لیر ناچیز.

بعد دون چیر کوستانتسا پاکت مرا برداشت، پول را از آن درآورد شروع کرد به نوشتن ارقام خودش؛ «برطبق قانون از چهل درصد شروع می کنیم، بعد بیست و پنج درصد اعانه بیکاری، سی و چهار لیر می مونه.»

همان کار را با پاکن اسکارپونه کرد. سی و چهار لیر برای دوازده روز کار سخت! این دستمزدهای مضحک آن چنان با مقدار کار ما ناجور می نمود که برای ما به سحر و جادو بیشتر شبیه بود. از خودم می پرسیدم. آیا می ارزد که آدم صدمه کار روی زمین را تحمل کند فقط برای اینکه این طور مورد تمسخر قرار بگیرد! براردو هیچ نمی گفت. اما مطمئناً چیزی توی مغزش بود. اسکارپونه طوری نگاهش می کرد که گویی به چشم های خودش اطمینان ندارد - تحیر او از رفتار براردو به او مهلت نمی داد که از دست دون چیر کوستانتسا عصبانی باشد.

به عنوان یک عمل سخاوتمندانه برای اثبات اینکه اختلاف نظر مهمی در میان نیست، دون چیر کوستانتسا خدمتکارش را صدا زد و دستور گیلان شرابی داد. متأسفم که آن را نوشیدیم. موقع رفتن به براردو اشاره کردم که بماند. براردو به وکیل دعاوی که ما را به طرف در راهنمایی می کرد گفت: «من میل دارم چند کلمه ای با شما صحبت کنم، به راهنمایی شما احتیاج دارم.»

من قرار گذاشتم که کنار خیابان منتظر او باشم، اسکارپونه را هم با خودم بردم. او فکر می کرد - و امیدوار بود - که براردو بالاخره تاحدودی توجه دون چیر کوستانتسا را جلب می کند، و از او بخواهد که پشتش را بگیرد و کمکش کند.

من با لحن سرزنش آمیزی به اسکارپونه گفتم: «براردو بچه نیست، وقتشه که خودش به کارای خودش سر و صورتی بده.»

او با لحن استهزا آمیزی جواب داد: «شما آدم هایی که خودتون به کارهای



خودتون می‌رسین، همچی کاری هم از پیش نبردین.» در جاده، ما به بالدوینو برخوردیم که زنش را با صدای بلند به مرافعه گرفته بود و سرزنشش می‌کرد که همه چیز خانواده را به نابودی کشانده است. زن بیچاره التماس می‌کرد که آرام باشد و جروبحت و سرزنش و کتک کاری را بگذارد برای وقتی که خانه هستند، اما این کار فقط شوهرش را عصبانی‌تر می‌کرد.

بالدوینو تکه‌زمینی از دون کارلو ماگنا اجاره کرده بود و تازه اجاره‌بهایش را پرداخته بود. اما، با کمال تعجب، دوناکلوریندا متوجه شده بود که مال‌الاجاره کم است، زیرا زنش سال گذشته دو دوجین تخم‌مرغ، همراه پول به‌عنوان سوغات برده بود و برحسب قانون مولود عادت، دوناکلوریندا حالا متوقع بود که هر ساله دو دوجین تخم‌مرغ همراه مال‌الاجاره به او داده شود. درواقع عقیدهٔ بدفرجام دادن تخم‌مرغ، مربوط به خود بالدوینو بود که زنش آن را برده بود ولی او توضیح نداده بود که تخم‌مرغ‌ها فقط یک سوغاتی است. بنابراین بالدوینو ادعا می‌کرد که همهٔ این تقصیرات متوجه زنش است. درنتیجه، در آن سال و سال بعد و تمام سال‌های زندگی بالدوینو و بقیهٔ سال‌های زندگی پسرش، دوناکلوریندا افزون بر اجارهٔ زمین، مدعی آن دو دوجین تخم‌مرغی می‌شد که بنابه قانون عادت باید می‌پرداختند.

لااقل یک چیز روشن بود: روزبه‌روز قوانین جدیدی به نفع مالکین سبز می‌شد، اما قوانین کهنی که به نفع رعایا بود منسوخ می‌شد و آن‌هایی که به ضررشان بود باقی می‌ماند؛ و از همه بدتر این بود که دوناکلوریندا بنابه رسم قدیمی مالکین، حلقهٔ بزرگی در آشپزخانه داشت برای اندازه گرفتن تخم‌مرغ‌هایی که مستأجرینش به‌عنوان سوغاتی برایش می‌آوردند. او با اسلوب مشخصی تخم‌مرغ‌های کوچک را که از حلقه رد می‌شدند نمی‌پذیرفت. سابقهٔ تاریخی این حلقه مربوط به زمانی بود که به دلایل نامعلومی مرغ‌ها تخم‌های بزرگ‌تری می‌گذاشتند و او اکنون نیز به نپذیرفتن تخم‌مرغ‌های کوچک و طلب کردن بزرگ‌ترهایش ادامه می‌داد. آیا گناه رعایا بود که مرغ‌ها تخم‌های بزرگ نمی‌گذاشتند؟ وانگهی این تخم‌مرغ‌ها سوغاتی بود.

براردو با نامه‌ای که در دستش بود به طرف ما آمد: «به من قول داد کمکم کند.



او برای کار من نامه‌ای به یکی از رفقاش در رم نوشت.»
 اسکارپون با خنده کج و معوجی گفت: «و تو هنوز به قول دوست مردم پابندی؟»
 براردو جواب داد: «نه! اما فکر می‌کنم دون چیر کوستانتسا به من شغلی بده،
 فقط برای اینکه از شرم خلاص بشه.»

به‌رغم همه حرف‌ها، براردو خیلی مستعد بود خود را به حماقت بزند. یک‌بار
 دیگر لبخند بر لب او پیدا شد و به شوخی پرداخت. شب هنگام بعد از غیبت
 طولانی‌اش به دکه ماریتا آمد. بدبختانه موقعی وارد شد که امریکو داشت درباره
 الویرا حرف می‌زد. مطمئناً او حرف توهین‌آمیزی نمی‌زد اما در هر حال درباره او
 صحبت می‌کرد. براردو مؤدبانه از او خواست که یک لحظه بیاید بیرون، انگار که
 موضوعی خیلی جزئی به خاطرش آمده است. پس از مدت کوتاهی او را برگرداند
 در حالی که خون از دهانش و یک گوشش بیرون می‌زد، و از ماریتا خواست که او
 را با دقت با آب تمیز و سرکه شستشو دهد.

در همان ضمن تتوفیلو کلیددار مشغول جمع کردن پول بود تا دون آباکیو بتواند
 به فونتامارا بیاید و برای مردم مراسم عشای ربانی برگزار کند، او در حدود ده لیر
 روبه‌راه کرد، اما دون آباکیو گفت که بهای مراسم بالا رفته و نمی‌تواند بیاید، مگر
 اینکه ده لیر دیگر اضافه شود. با زحمت فراوان ده لیر دیگر پنی‌به‌پنی جمع شد و
 یک روز صبح دون آباکیو آمد که مراسم را برگزار کند.

برای اینکه خوب توجه مردم را جلب کند، اطلاع داد که ضمن وعظ داستان
 «سنت جوزپه داکوپرتینو» را بازگو خواهد کرد. در واقع کلیسا پر بود، حتی براردو
 هم که شنیده بود موضوع وعظ چیست، آمده بود. کلیسا تا حدی از سوراخ
 گلوله‌هایی که مردان سیاه‌جامه به‌طرف پنجره‌ها شلیک کرده بودند، وضع
 مفلوکی داشت. تنها چیز تمیز و زیبا تصویری از عشای ربانی بود در بالای
 محراب. عیسی تکه کوچکی نان سفید در دستش بود، با این گفتار که:

«این، پیکر من است. نان سفید پیکر من است. نان سفید، پسر خداست، نان

سفید حقیقت و زندگی است.»



منظور عیسی نه نان ذرتی بود که رعایا می خوردند و نه نان بی مزه‌ای که کشیش‌ها در عشای ربانی از آن استفاده می کنند. عیسی یک تکه نان واقعی سفید در دستش بود و می گفت:

«این تکه نان - نان سفید - بدن من است.»

یعنی بدن پسر خدا؛ خدا و حقیقت و زندگی؛ و مقصودش این بود: هرکس نان سفید دارد، مرا دارد، خدا را دارد؛ کسی که نان سفید ندارد، کسی که فقط نان ذرت دارد، شایسته آمرزش نیست، حقیقت را نمی داند، زندگی ندارد. مثل خوک، الاغ یا بز، به ناپاکی تغذیه می کند. اگر نان سفید نداشته باشی، اگر فقط نان ذرت داشته باشی چنان است که انگار هرگز مسیحی وجود نداشته، انگار که رستگاری‌ای وجود نداشته، انگار که مسیح، تازه باید بیاید. چگونه می توانستیم درباره غله خودمان فکر نکنیم؟ که تمام سال با آن همه مشقت کاشته شده بود؛ که در ماه مه، موقعی که هنوز سبز بود بانک آن را خریده بود؛ که باز بانک آن را با سود فراوان فروخته بود؟ ما آن را با عرق جبین بارآورده بودیم، ولی به خورد خودمان نمی رسید، باید به شهر می رفت و هرکسی آن را می خورد - حتی سگ و گربه آقایان محترم، اما ما نمی توانستیم آن را بخوریم. ما باید نان ذرت می خوردیم، اما مسیح که از فراز محراب می گفت «این پیکر من است»، تکه‌ای نان ذرت در دست نداشت بلکه یک تکه نان سفید خیالی داشت.

و استغائۀ نیازگزاران که: «امروز تکه نان روزانه ما را برسان» یقیناً منظورشان نان ذرت نبود بلکه نان سفید بود. و نان دعای روحانی، «ای نان زنده آسمانی!» مطمئناً نان ذرت نیست بلکه نان سفید است.

وقتی دون آباکیو به موعظه پرداخت به طرف ما برگشت و اطلاع داد که وعظ کوتاهی درباره «سنت جوزپه داکوپرتینو» خواهد کرد. ما داستانش را می دانستیم ولی میل داشتیم آن را بشنویم. این قدیس، دهقانی بود که به صومعه پیوست. هیچ وقت نتوانست لاتین بیاموزد. موقعی که برادران دیگر مزامیر را از برمی خواندند، او هر کجا که بود، حتی در کلیسا، با پشتک وارو زدن به مریم باکره ادای احترام



می کرد. مریم مقدس بایستی از نمایش معصومانۀ او مشعوف می شده که به عنوان هدیه به او موهبت پرواز داده بوده از آن لحظه او بدون هیچ گونه صدمه‌ای به طرف سقف معلق می زد. سنت جوزپه داکوپرتینو در سن زیاد، بعد از یک زندگی ویژه بالرداری، مرد. هنگامی که به بارگاه خدایی - که درباره او از مریم مقدس مطالب زیادی شنیده بود رسید، خدا به او علاقه مند شد، او را در آغوش کشید و گفت:

«هر آرزویی داری بگو تا برآورده کنم. خجالت نکش که بگویی چه دلت می خواهد.»

قدیس بیچاره از این پیشنهاد خیلی مضطرب شد و با ترس و کمرویی پرسید:

«هرچی دلم بخواد می تونم بگم؟»

پدر ابدی درحالی که او را دلداری می داد گفت: «هرچه دلت بخواد! من این بالا فرمانروایی می کنم، این بالا من هر کاری دلم بخواد انجام می دهم. من واقعاً تو را دوست دارم، هرچه دلت بخواد می توانی داشته باشی.»

اما سنت جوزپه داکوپرتینو جرئت نمی کرد درخواستش را اظهار نماید. او می ترسید که هوس های گستاخانه اش خدا را خشمگین کند. فقط بعد از اینکه خداوند پافشاری زیادی کرده و قول شرف داده بود که خشمگین نخواهد شد، قدیس آنچه را می خواست تقاضا کرد: «پروردگارا! من یه تکه خیلی بزرگ نان سفید می خوام.»

خدا جلو خودش را گرفت و عصبانی نشد، اما دهاتی مقدس را در آغوش کشید و مدت زیادی با او گریه کرد. سپس با صدای رعدآسا دوازده فرشته را صدا کرد و دستور داد که هر روز صبح تا شب، در تمام قرون، از بهترین نان سفیدی که در بهشت پخته می شود به او بدهند.

این عین داستان سنت جوزپه داکوپرتینو است که در دهکده ما از پدر به پسر بازگو می شود. هیچ کس نمی تواند تضمین کند که عین آنچه به وقوع پیوسته همین است. اما این سرگذشتی بود که ما در فونتامارا خیلی به آن علاقه مند بودیم و هرگز از دوباره شنیدن آن خسته نمی شدیم. دون آباکیو آن را فقط



به عنوان بهانه‌ای به کار برد. سپس ادامه داد به سرزنش کردن ما به خاطر رفتار بدمان، و ما را در صورت عدم اصلاح آن به خشم خدا تهدید کرد. ما بدون کلمه‌ای حرف - همان کاری که همه در چنین مواقعی می‌کنند - گوش دادیم، تا اینکه دون آباکیو رسید به مرحله تأسف‌انگیز سرزنش ما در مورد عدم پرداخت مالیات.

«پول! همش پول، هدف پوله!»

براردو ویولا که با صدای بلند توی صحبت او دوید و از کلیسا خارج شد، یکی یکی همه مردها به دنبال او رفتند و فقط زن‌ها و بچه‌ها توی کلیسا ماندند. دون آباکیو متوجه شد که یک جای کار خراب است، با شتاب مراسم عشا را تمام کرد، جبه و لباده‌اش را برداشت و از کلیسا با حالت بدی خارج شد. او واقعاً مرد شریری نبود، اما تنبل و بی‌عرضه بود و توان درگیری با مسائل جدی را نداشت. مطمئناً او چوپانی نبود که برای دفاع از گله‌اش جان خود را به خطر بیندازد. بلکه آن اندازه وارد به اصول مذهب خودش بود که برای ما توضیح دهد که چگونه از لحظه‌ای که خداوند گرگ را آفرید این حق را به او داد که گاه‌به‌گاه میشی از گله فرو بلعد. ما برای انجام شعائر دینی پیش او می‌رفتیم، اما از روی تجربه می‌دانستیم که نمی‌توانیم از او راهنمایی، یا کمکی دریافت کنیم که بتواند ما را از شر ستم ثروتمندان و صاحبان قدرت حفظ کند. مثلی است معروف که: به آنچه کشیش‌ها می‌گویند توجه کن نه به آنچه می‌کنند. ما حتی به حرف او نمی‌توانستیم اعتماد کنیم.

موقعی که از کلیسا خارج شد با بالدیسرا برخورد کرد، که به دیوار تکیه داده بود و آهسته، خیلی آهسته، آن چنان که هیچ کس نمی‌توانست ببیند که به چه کاری مشغول است، پشتش را، برای لپاندن شپش‌ها، به آن می‌مالید.

کشیش، فقط برای اینکه صحبت را شروع کرده باشد، پرسید: «حالتون چطوره؟»

بالدیسرا با تعظیمی جواب داد: «خیلی خوبم!»

اما جواب‌های گوناگونی، با تعارف‌های کمتر از این، از مردانی که در میدان منتظر زن‌هایشان بودند، دریافت کرد.



کشیش صدایش بلند شد: «به نظرم شما فراموش کردین که خدا مقرر داشته که شما نونتون رو از عرق جبین به دست بیارین.»
 کشیش بدشانس نمی دانست که این موضوع دردناکی است. پنج یا شش نفر به او جواب دادند نه! سپس براردو بقیه را کناری زد و گفت: «اگه دنیا فقط با اون قانون می چرخید بله!»

کشیش پرسید: «چرا؟ شما به این نتیجه رسیدین که این طور نیست؟»
 «فقط من باید نون روزانه ام رو با عرق جبین به دست بیارم؟ من عملاً برای اونایی که کار نمی کنن نون درمی آرم.»
 کشیش گفت: «شما می تونین بدون اینکه زمین رو شخم بزنین برای جامعه مفید باشین.»

براردو، درحالی که از تاب گرما در یقه اش می دمید گفت: «چه جور می شه؟ خدا می گه نون روزانه خودتو دربیار، نمی گه از این راهی که حالا هست دربیار. رشته فرنگی، قهوه و شراب رو برای ترادر آماده کن!»

کشیش که خیلی عصبانی بود حرف او را قطع کرد و گفت: «شغل من مذهب نه سیاست.» و راه افتاد که برود، اما براردو بازوی او را گرفت و در میان خنده عمومی نگاهش داشت و دوباره پرسید: «چه جور می شه؟ خدا می گه با عرق جبینت نون درآر. نمی گه این جوری که الان هست - با خونت، با مغز استخوانت، با زندگیت!»

دون آباکیو با کمال جدیت گفت: «اگه یه راهب بودی، واعظ بزرگی می شدی.»
 و با آن حرف خنده ها را به سود خودش برگرداند و خود را نجات داد. موقعی که وارد شده بود با دو انگشت با ما دست داده بود، موقعی که ترکمان کرد فقط با یک انگشت دست داد.

میشل زومپا به گفتگو خاتمه داد: «تو سال های خوب کشیش هم خوب می شه، مراسم عشا و نذر و نیاز و نماز به جا می آره، غسل تعمید می ده، لفاظی های فوق العاده، و موعظه مراسم تشییع انجام می ده، و اگه پول کافی باشه همه چیز روبه راهه - مثل پنیر روی ماکارونی. اما وقتی قحطی باشه، کشیش بدبخت چه



کاری از دستش برای ما ساخته‌س؟ وقتی قحطی باشه، رعایا فقط یه پناهگاه دارن، بین خودشون دعوا و مرافعه راه بندازن.»

در فونتامارا دو خانواده وجود ندارد که بینشان آستی باشد. شدیدترین مراعات سر کوچک‌ترین بهانه‌ها درمی‌گیرد. دعوا بین زن‌ها و بچه‌ها در اثنای روز شروع می‌شد و هنگام شب موقع برگشتن مردها از سرگرفته می‌شد. گاهی دعوا سر کمی خمیرمایه قرضی بود که پس داده نشده بود، زمان دیگر بر سر یک آجر یا یک بشکه، یا تکه‌ای آهن، یا مقداری هیزم، یا یک مرغ، یا یک تکه حصیر بود. وقتی مردم بدبخت باشند، ده‌ها عذر و بهانه برای دعوی هر روزه پیدا می‌کنند. اما برای ما بزرگ‌ترین همه علت‌ها، همیشه موضوع آب نهر بود.

در نهایت کارگران راه، حفر نهر جدید را تمام کردند، و روز تقسیم آب تمام دهقانان فونتامارا که در جریان آبیاری ذی‌علاقه بودند، با بالديسرا و ولگردان دیگر آنجا جمع شدند.

در نقطه‌ای که آب باید تقسیم می‌شد، دو دریچه ساخته شده بود که مقداری از آب را به زمین‌های ترادر ببرد و مقدار دیگر در خود نهر - سه‌ربع به سه‌ربع اسرارآمیز - بماند.

آقایان محترم - از همان اول - باوجدانی بدی نشان دادند. در حقیقت، در حدود صد پاسبان از شهر، کناره نهر صف کشیده بودند. یک جوخه از آن‌ها به طرف ما آمدند و با لگد و هل دادن و پرت کردن، ما را از کنار نهر به طرف تاکستان‌ها پراکنده ساختند. ما گذاشتیم هر کاری می‌خواستند بکنند، زیرا تا آن موقع آن همه پاسبان ندیده بودیم. بالديسرا که کاملاً آزرده شده بود، گفت: «جنگه، این واقعاً یه جنگه.»

میشل افزود: «جنگ علیه رعیت، تعداد ما خیلی زیاده!»

اسکارپونه، نومیدانه دنبال براردو می‌گشت، گفت: «باید اتفاقی برایش افتاده باشه.» غیبت براردو خیلی بیشتر از وجود پلیس‌ها، ما را دلسرد کرد. اسکارپونه مرا کناری کشید، تقریباً به گریه افتاده بود، گفت: «تو می‌دونی براردو کجاس؟ به من بگو کجاس، من راس می‌فرسم دنبالش، یه همچو روزی او نمی‌تونه اینجا نباشه. نه!»



من حقیقت را به او نگفتم. جواب دادم: «نمی‌دونم، من واقعاً نمی‌دونم، شاید بعداً بیاد.»

کمی بعد دو گروه سرباز وارد شدند، که غیر از سربازانی بودند که شب بازرسی به فونتامارا آمده بودند. و بعد از آن‌ها اعضای عالی‌رتبه شهر: ترادر، رئیس ثبت اسناد، دون چیر کوستانتسا، مرد کوچک‌اندام معروف با نشان سه رنگ، دون آباکیو، کوالیه پلینو، آقایان محترم دیگری که ما نمی‌شناختیم، و پشت سر همه آنها فیلیپو ایل‌بلو و ایننوچنتسولاله‌جه وارد شدند.

دون چیر کوستانتسا به طرف ما آمد و با ما دست داد و ما را گفت که در کار خودمان به او اعتماد کنیم، گفت که او هرچه از دستش برآید برای ما خواهد کرد. اما تصدیق کرد که وضع ما چاره‌ناپذیر است. ما خودمان با رفتار بدمان آن را به خطر انداخته‌ایم.

پرسید: «براردو کجاست؟ بهتون اخطار می‌کنم از اینجا دورش کنین.» مقرر شد که با چند نفر از بزرگتران ما کمیسیونی ترتیب یابد. پیلاتو، لوسوردو و من احضار شدیم. به بقیه رعایا اجازه دادند پشت صف پاسبانان جمع شوند. تمام آن تماشاچیان که در چنان فضای وسیعی جمع شده و نگاه خیره‌شان را به یک نقطه متمرکز کرده بودند، آدم را به یاد سیرک در هوای آزاد می‌انداختند. یا اگر، همه فونتامارا و پاسبانان را مشاهده می‌کردی، صحنه یک جنایت هولناک به نظرت می‌آمد که نعش، همان جایی که دریچه‌ها بودند قرار می‌گرفت. تمام صحنه به برپا داشتن صلیب تازه‌ای در کشور شباهت داشت، یک جلجتای تازه.

فیلیپو ایل‌بلو به لحنی نجوا مانند پرسید: «براردو کجاست؟»

من جواب دادم: «الان میاد.» و رنگ از روی او پرید.

رئیس ثبت پیش آمد و موافقتنامه میان جماعت فونتامارا و ترادر را در مورد تقسیم آب خواند.

او گفت: «موافقتنامه مثل روز روشن است. سه‌ربع آب در بستر جدیدی که شهرداری حفر کرده می‌رود. و بقیه در مسیر نهر قدیم.»



پیلاتو اعتراض کرد: «نه! نه! موافقت می‌گه سه‌ربع و سه‌ربع، نه بیشتر. بنا برین نصف و نصف می‌شه. سه‌ربع برای ترادر و سه‌ربع برای ما، هر دو طرف یک اندازه.»
 لواسوردو فریاد زد: «نه! ابدأ! موافقتنامه می‌گه سه‌ربع آب باید به ما برسه و بقیه - اگه بقیه‌ای داشته باشد - می‌ره برای ترادر، اما ممکنه چیزی باقی نمونه. حتی باز هم درست نیست!»

من که حوصله‌ام سر می‌رفت گفتم: «سه‌ربع و سه‌ربع حرف چرندیه، من هیچ وقت همچو چیزی نشنیده‌م! حقیقت اینه که آب به فونتامارا تعلق داره و باید به ما داده بشه!»

دهاتی‌های ما که از سوی پلیس محاصره شده بودند، از حرکات ما تشخیص دادند که تقسیم آب به ضرر ما تمام شده و به شکوه و شکایت پرداخته بودند. اسکارپونه، مخصوصاً همراه جوانک‌های بی‌مخ دارودسته‌ای فریاد می‌کشید.

ترادر رو به آقایان دوروبرش گفت: «تا موقعی که مردم فونتامارا روی این طرز تلقی پافشاری می‌کنند، و تا موقعی که کمیسیون بزرگ‌ترها بین خودشان موافقت ندارند، در قلمرو من به‌عنوان رئیس شهر، من کاوالیه پلینو و چیرکوستانتسا را به‌عنوان نمایندگان فونتامارا معرفی می‌کنم، سوآلی نیست؟»

دون چیرکوستانتسا از طرف ما گفت: «کار قانونیه!»

و بقیه‌شان گفتند: «به‌طور قطع قانونی‌ترین کارهاس.»

ترادر که حال بدی داشت امر کرد: «خوبه، آماده رفتن بشیم، من وقت زیادی ندارم که تلف کنم.»

او اعصابی باور نکردنی داشت، در آن واحد هم مدعی‌علیه، هم مدعی‌العموم، هم قاضی و هم هیئت منصفه بود.

شش پاسبان به طرف ما یورش بردند و ما را به جایی که سایر دهاتی‌ها بودند هل دادند. دون چیرکوستانتسا به طرف ما فریاد زد: «به من اعتماد کنین! آروم باشین!»

بعد از رفتن پاسبان‌ها، ما توانستیم تنها آب ناچیزی را ببینیم که در نهر می‌رفت. درحقیقت، من زیاد ناامید نبودم زیرا در چشم رعایا، من دیگر مسئولیتی به گردن نداشتم.



ما، به طور مبهم، رئیس ثبت اسناد، یک معمار و سپس چهار نفر کارگر راه را دیدیم که با بیل‌هایشان به طرف نهر می‌آمدند. کاوالیه پلینو و دون چیر کوستانتسا گاهگاه به چشم می‌خوردند که با معمار سر موضوعی گفتگو می‌کردند. اما سربالایی جاده همراه با انبوه پلیس‌ها و مأمورین دولت گرداگرد دو مأمور مخصوص که باید در تنظیم تقسیم آب کمک می‌کردند، مانع می‌شدند که ما بینیم این «سهریج و سهریج» ملعون چطور می‌خواست سروصورت بگیرد. در حدود صد یارد دورتر، تقریباً جایی که بستر قدیم نهر بین تکه‌زمین‌های بارلتا و پاپاسیتو پیچ می‌خورد، ما توانستیم آشکارا بینیم که چه مقدار از آب ما را می‌بردند و چه مقدار باقی می‌ماند. بنابراین ما به آن گوشه می‌نگریستیم. می‌کوشیدیم حدس بزنیم نمایندگان دولت و نمایندگان ما، در چند قدمی ما چه تصمیمی دارند می‌گیرند.

اسکارپونه اولین کسی بود که مشاهده کرد سطح آب دارد پایین می‌رود. گرچه هیچ کدام از ما فکر نمی‌کردیم که اندازه آب مثل سابق بماند، وقتی دیدیم که سطح آب پایین رفت همه شروع کردیم به نفرین کردن ترادر و اعضای عالی‌رتبه شهر. سطح آب متعلق به ما، تا نصف سابق پایین رفت، اما به همان وضع نماند. ما فریاد زدیم: «دزدها! دزدها! دزدها!»

دختران کواترنا ورکیوتا، دختر کاناروتسو جودیتا، دختر لیمونا، ماریتا و عدۀ دیگری از زن‌ها روی زمین زانو زدند و شروع کردند به نالیدن و هولناک‌ترین نفرین‌هایی که به فکرشان می‌رسید، با تکان مشت‌هایشان به طرف آسمان:

«الهی همون قد که از آب ما بردن، خون از تنشون بره!»

الهی که همون قد که از آب ما بردن، اشک بریزن!»

الهی که قورباغه از شکمشون سبز بشه!»

الهی که مار آبی از روده‌هاشون سر بزنه!»

الهی که هیچ کدوم از اون‌ها روی زن و بچه‌شون رو نبینن!»

پاسبان‌هایی که نزدیک‌تر بودند به‌طور واضح همه این نفرین‌ها را شنیدند و



وحشت‌زده شدند. آن‌ها از زن‌ها خواهش کردند: «کافیه! بس کنید!»

اما این حرف زن‌ها را بیشتر تحریک کرد:

«الهی که تو بیابون بمیرن!»

الهی که لعنت ابدی باشون باشه!»

«عیسی، یوسف، آن قدیس، مریم قدیس، این دعاها را به خاطر روح ما قبول

کنین!»

در همین موقع سطح آب همچنان در قسمتی از نهر که ما می‌توانستیم ببینیم،

پایین می‌رفت. بالاخره سنگ‌ها و گیاهان آبی شروع کردند از ته نهر سردرآوردن.

شنیدیم که دون‌آباکیو گفت: «Consummatum est!» (کافی است!) ناله ما بلند

شد: «آخرین قطره آب رو هم بردن!»

اسکارپونه و ونردی سانتو حمله بردند به طرف پاسبان‌هایی که ما را روی جاده

نگهداشته بودند که چند جوان دیگر آن‌ها را نگه داشتند. پاسبان‌ها از خودشان

دفاع می‌کردند، تفنگ‌هاشان را به‌عنوان چماق به کار برده، مثل آدم‌های دیوانه

می‌زدند و فریاد می‌کشیدند: «برگردین! برگردین!»

بعد از کلی ناراحتی صدای دون‌چیر کوستانتسا از شلوغی به گوش رسید، او فریاد

می‌زد: «سخت‌نگیرین! من، آماده برای دفاع از علایق شما هستم! بذارین من

روبه‌راهش کنم! کار احمقانه‌ای نکنین، خودتونو به خطر نندازین!»

دون‌چیر کوستانتسا از بغل جاده آمد به طرف ما و یکی از آن سخنرانی‌هایش را

ایراد کرد. فکر می‌کنم ما هم گوش دادیم: «به من اعتماد ندارین! به‌همین علته که

کاراتون ناجور می‌شه. فکر می‌کنین این همه ناله و فریاد نتیجه خوبی داشته باشه؟»

بعد رویش را به طرف ترادر برگرداند و گفت: «این مردم واقعاً بهشون صدمه

خورده. ما باید یه مصالحه‌ای بکنیم. مردم فونتامارا مردم خوبی‌ان و باید بهشون

احترام گذاشته بشه. شهرداری قبلاً پولشو برای حفر نهر تازه و ساختن دوتا

دریچه مصرف کرده، گذشته، گذشته‌س. این حرفیه که مسیح می‌گه Quod

factum est, factum est آنچه شده است، شده است.»



دون آباکیو با بریدن حرف او، در حال خنده گفت: «داری کار منو انجام میدی؟»
و تمام اعضای عالی مقام شهر با او خندیدند.

دون چیر کوستانتسا پیشنهاد کرد: «می‌تونیم وقتی تعیین کنیم که در آن وقت
تمام آب به فونتامارا برگرده، این موضوع اون‌ها رو مطمئن می‌کنه. چیزی که از
دست دادن قانونیه، بله، اما نه ابدی! کسی پیشنهادی نداره؟»

ترادر پیشنهاد کرد: «پنجاه سال!»

نعره‌ای از خشم به این پیشنهاد بی‌شرمانه جواب گفت، حتی عده‌ای از افرادی
که آن را نشنیده بودند هم فریاد زدند.

ما با بلندترین حد صدا فریاد زدیم: «چرا گوی همه ما رو پاره نمی‌کنین؟ بهتره
که بقیه عمرمونو تو زندون بگذرونیم؟ دزد! دزد!»

دون چیر کوستانتسا قادر بود سکوت را برقرار کند، برگشت طرف ترادر و گفت:
«پنجاه سال خیلی طولانیه، باید مدت کمتری مقرر کنیم.»

دون آباکیو گفت: «چهل سال!»

کاوالیه پلینو پیشنهاد کرد: «سی و پنج سال.»

مثل یک سیرک بود. هر پیشنهادی با مخالفت ما روبرو می‌شد و طبق معمول
افرادی که چیزی نشنیده بودند فریاد می‌زدند. اما چه فایده‌ای داشت که بشنوند؟ هر
کلمه یا حرکتی از طرف این آقایان محترم بوی مسخرگی می‌داد، در نهایت مرد
کوچک‌اندام با نشان سه رنگ وارد میدان شد. دستور داد به پلیس‌ها که ما را به
عقب‌تر هل بدهند. این کار برای آن‌ها لطفی نداشت، اما رد و بدل شدن هل دادن‌ها،
ضربه‌زدن‌ها و لگدها باعث می‌شد که ما نبینیم چه اتفاقی در دریچه‌ها پیش می‌آید.

در یک قسمت، ما رئیس ثبت را دیدیم که تکه کاغذی در دستش است.

اسکارپونه با خشم کسی که عاقبت حقه‌بازی را با چشم خودش مشاهده کرده

فریاد زد: «کاغذ!»

بالدیسرا نمی‌توانست از آن فاصله ببیند، با نگرانی پرسید: «بالاخره کاغذ؟ دیگه

حقه‌بازی تکمیل شد.»



آقایان را دیدیم که چند دقیقه‌ای دور ورقه جمع شدند و دیدیم که بالاخره دست تکان دادند و به هر طرف تعظیم کردند ولی نتوانستیم صدایشان را بشنویم. بعداً به ما گفتند که مدت از دست دادن آب برای ما، ده «لوسترا» است، و به نظر می‌رسید که پیشنهاد به نفع ما، از طرف دون چیر کوستانتسا بوده. ولی هیچ‌کدام از ما نمی‌دانستیم که ده «لوسترا» چند ماه یا چند سال می‌شد.

فصل هفتم

بگومگوهای فراوانی در فونتامارا در گرفته بود سر اینکه ده «لوسترا» چند مدت است. بالدیسرا مدعی بود که ده قرن است. ماریتا می‌کوشید به همه بقبولاند: «ممکن نیست ده ماه باشه؟» اما کسی با او موافقت نمی‌کرد. از طرفی، «ده لوسترا» برای فونتامارا به معنی گرسنگی بود. تپه، باغ‌ها و مزارع، بند باریکه آب محوی بودند که هر روز از نهر می‌گذشت. چنان بود که گویی پدر جاودانی نیز با ترادر توافق داشت. از آخر ماه مه دیگر به هیچ وجه بارانی نیامد. محصول به آهستگی می‌سوخت. شکاف‌های بزرگ در زمین خشک و تشنه باز شد. از فاصله دور، فقط مزارع گندم پیلاتو و رانوکیا، وضع استثنایی داشتند، اما این وضع تنها از نظر ظاهر بود. قسمت‌های برگ و پوشالی گندم‌ها رشد کرده، اما دانه‌ها کوچک و لاغر بودند، و تعدادشان هم زیاد نبود، و بیشتر به درد علوفه گله‌های گاو می‌خوردند. مزرعه‌های من، میشل زومپا و بالدوینو که باقلا کشت شده بود، به سرنوشت سخت‌تری دچار شدند. به علف‌های هرزه‌ای می‌مانستند که زیر آفتاب، سوخته باشند. گویی سیلابی از مواد مذاب آتشفشانی از فراز باغ‌های ونردی سانتو، بارلتا، براکیولا و پاپاسیتو گذشته بود.

این وضع برای فونتامارا به معنی خشک‌سالی بود، زیرا محصول سایر زمین‌هایی که متعلق به ما یا در اجاره ما بود، به مصرف پرداخت مالیات‌ها،



مال‌الاجاره و سایر هزینه‌ها می‌رسیدند. درضمنی که زمین‌های فاریابی، برای ما، غذا، نان گندم و سوپ سبزی فراهم می‌آورد. سرقت آب، ما را به زمستانی بدون نان و آب محکوم کرده بود. آیا چنین وضعی ممکن بود؟ هیچ‌کدام از ما نمی‌کوشید حتی این وضع را بپذیرد. اما به کی می‌توانستیم پناه ببریم؟

حقه‌بازی ده «لوسترا» درست به دنبال کلک سهربع می‌آمد و کلک سهربع حتی چشم‌های کور را باز کرده بود. در هر دوی این پیشامدها، به عمد از طرف کسانی که همیشه در کارهای خود با آنها مشورت کرده بودیم، کلاه ما رفته بود. ما به هیچ‌کس نمی‌توانستیم توکل کنیم. مشکل است توضیح داد که این مطلب چه معنایی برای ما داشت، چه از نظر جمعی و چه فردی. دهکده فقیری چون فونتامارا بدون حمایت «آقای محترم» بیچاره و تنها محسوب می‌شد، آقای که به‌طور معمول بایستی وکیل دعاوی می‌بود، که هریک از اهالی می‌دانست که او می‌تواند توهین بعضی دهکده‌های همجوار را تلافی نماید، کاری دست‌وپا کند، وسیله مهاجرت فراهم نماید، چند روزی مرخصی برای یک سرباز بگیرد، یا در امر مرگ‌ومیر، ازدواج و غیره طرف مشورت واقع شود.

هیچ‌یک از اهالی فونتامارا، هیچ‌گاه جرئت نمی‌کرد در ادارات عمومی، حتی برای گرفتن گواهی تولد ظاهر شود، مگر آنکه در معیت دون‌چیر کوستانتسا باشد. اگر به‌تنهایی پیدایش می‌شد، آن‌ها با لگد او را بیرون می‌انداختند، چنان‌که سگی را از کلیسا طرد کنند. بال‌دیسرا به‌خاطر می‌آورد که در آغاز پیدایش راه‌آهن رم به پسکارا، اهالی فونتامارا، نه‌تنها با پول خرید بلیط، بلکه با توصیه‌ای از دون‌چیر کوستانتسا باید به ایستگاه فوسا می‌رفتند. اما بعداً مسافرت با ترن بیشتر و بیشتر و شلوغ‌تر شد، لذا دیگر آن وضع پیش نمی‌آمد. و عده‌ای از دهقانان بدون مشورت دون‌چیر کوستانتسا تا حدود رم می‌رفتند. برای بقیه امور، یک دهقان بیچاره بدون وجود «آقای محترم» به‌عنوان حامی، به گوسفندی بی‌چوپان می‌مانست.

اما زمان در خاطر مردان سالمند ناهماهنگ بود. یک‌وقت، فقط سه یا چهار مالک در ناحیه ما وجود داشته، به‌علاوه یک اسقف که صاحب همه زمین‌ها بود و



طبق سه قانون مقرر، که همه کس آن را می دانسته، در همه موارد حکم می رانده است. وضع ما خوب نبود، در واقع خیلی هم بد می گذشت. اما همه چیز ساده بود. بنابه روایت افراد کهنسال، گرفتاری ها و دوز و کلک ها با آمدن پیه دی مونتیه ها پیدا شدند. هر روز قانون تازه ای وضع می کردند و هر روز اداره جدیدی به وجود می آوردند و برای اینکه وارد به همه این مسائل باشی ناچار بودی با وکلای دعاوی مشورت کنی. قانون رسماً متعلق به مالکین نبود و این طور به نظر می رسید که متعلق به همه باشد. به هر حال برای به کار بستن و مسخ آن به صورت ظالمانه، بر تعداد و اهمیت وکلای دعاوی پیوسته افزوده می شد. در همان موقع تیپ مالکین و کشیش های قدیمی به نسبت زیادی رو به زوال می نهاد - همچنان که حالا در مورد دون کارلو ماگنا و دون آباکیو مشاهده می شد.

زمانی که من یک پسر بچه بودم، فقط دو وکیل مدافع در فوسا وجود داشت و آن ها کار ثبت اسناد و املاک را هم می کردند. حالا هشت نفر بودند، به علاوه چهار نفر رئیس ثبت اسناد و املاک، به غیر از دوز و کلک شهردار که مراعات را خارج از حیطة دادگاه رسیدگی می کرد. اکنون که این همه وکلای دعاوی وجود دارند، فقط برای زنده ماندن، مجبورند هر هفته به فکر ابتکار تازه ای بیفتند تا همه دعاواها را به دادگاه بکشند و مراعات ناچیز را مدت های طولانی کش بدهند. دعاوایی که یک وقت به طور دوستانه حل می شد، حالا به علت وجود وکلای دعاوی سال ها طول می کشند، مبالغ قابل توجهی خرج برمی دارند، و به دنبال خود دشمنی و کینه به جای می نهند. به علت وجود وکلای مدافع، بستگی میان خانواده ها هر چه بیشتر به بدگمانی و سوءظن آلوده می شود. وکلای دعاوی در هر موردی دخالت می کنند و چگونه می توانی از چنگشان دربروی؟ حرکات آن ها، تن صدایشان، شیوه لباس پوشیدن، خوردن و آشامیدنشان، به نظر می رسد که مخصوصاً تمهیدی است برای جلب نظر بیچارگان. باعث غرور یک رعیت است که یک وکیل مدافع - مثل یک پدر روحانی، داشته باشد. از این قرار، شما در روزهای ابرام، دسته های پسر بچه های دهاتی را می توانید ببینید که همراه



مادرهای نوپوش روزهای جشن و سرور، هر دسته و کیلی را دوره کرده‌اند. تنها افراد خارج از این گروه‌ها، رعایا هستند که کسی را ندارند تا حمایتشان کند، چیزی ندارند تا از دست بدهند یا به دست بیاورند - رعایای بدون زمین. آن‌ها تبه‌کار و جانی نیستند، اما درحقیقت احتیاج بیشتری به حمایت دارند تا دیگران. لازم است گفته شود که این حمایت هرگز در مورد ثروتمندان آزمایش نشده است. از دیرزمانی دون چیرکوستانتسا به ما حقه زده بود! اما چگونه می‌توانستیم بدون وجود او زندگی کنیم؟ به‌علاوه او شیوهٔ دوستانهٔ خوبی در مورد هر کس داشت. او با همهٔ ما دست می‌داد، و موقعی که مست بود، حتی ما را در آغوش می‌گرفت و از ما پوزش می‌خواست، و ما همیشه او را می‌بخشیدیم. اما حقه‌بازی سه‌ربع و سه‌ربع و ده «لوسترا» ما را بی‌نهایت مأیوس کرده بود.

هیچ کس نمی‌توانست خود را تسلیم موضوع از دست دادن آب، یعنی تسلیم گرسنگی کند. اما هیچ کس هم نمی‌دانست چه اقدامی دربارهٔ آن بکند. پیلاتو و میشل زومپا از ما می‌خواستند که علیه ترادر شکایت کنیم، اما من و افراد ذی‌علاقهٔ دیگر مخالف این عقیده بودیم. ما خوب می‌دانستیم چنان محاکماتی به کجا می‌انجامید. ده‌ها سال و حتی قرن‌ها کشش می‌دادند، از قاضی‌ای به قاضی دیگر تحویل می‌شد و از استینافی به استیناف دیگر، تمام درآمد معاش دهکده را می‌خوردند و دست‌آخر به همان صورت که قبلاً بوده تماش می‌کردند. اگر حتی دعوایی را شروع کرده بودیم، به کی می‌توانستیم اعتماد کنیم؟ دون چیرکوستانتسا؟ حقهٔ دیگری نظیر سه‌ربع و سه‌ربع آب یا ده «لوسترا» سوار می‌کرد. بهتر همین بود که بحثش را نکنیم. اما باز همان مسئله بود، کسی حاضر نمی‌شد به از دست دادن آب تسلیم بشود. کسی نمی‌توانست خود را دربست تسلیم گرسنگی کند. هیچ کس نمی‌توانست خود را تسلیم این نیت بکند که تمام زمستان را بدون نان و سوپ بگذراند.

زومپا به‌طور مؤکد گفت: «ما پیش می‌بریم! می‌بینی! یکی از همین روزا کاسهٔ صبر حضرت باری‌تعالی لبریز میشه، زلزله‌ای میاد و دیگه جای حرفی نمی‌مونه.»



بالدیسرا با اوقات تلخی جواب داد: «وقتی قانون حکومتی دیگه به درد نخوره، اون وقت که کسانی که تحت فشار قرار می‌گیرن، خودشون قانونو می‌شکنن، اون وقت برمی‌گردیم به قانون مردم.»

کسی از او پرسید: «قانون مردم دیگه کدومه؟»

بالدیسرا که دودستی به نظریهٔ شرورانهٔ براردو چسبیده بود، گفت: «خدا به افرادی کمک می‌کنه که به خودشون کمک کنن، هرکس باید بفهمه، بذار بفهمه!»

هیچ کس نمی‌توانست ثابت کند که غلط می‌گوید، اما در آن مورد نمی‌شد اقدامی کرد. به‌علاوه آزار او به مورچه‌ای هم نمی‌رسید، حتی اگر هم آن‌طور صحبت می‌کردند. در عوض براردو حرفی نزد. طفلکی براردو دیگر خودش نبود، زیرا گرفتاری‌های دیگری داشت که به آن بیندیشد. تغییر خلق او جوان‌هایی را، که او را رهبر خود می‌دانستند، ناراحت می‌کرد. غیبت او در روز تقسیم آب به‌منزلهٔ تسلیم او در برابر دشمن محسوب می‌شد، و نظریات طعنه‌آمیز بیشتری علیه او ایجاد شده بود تا علیه دون چیرکوستانتسا، براردو منزوی شده بود و به‌ندرت دیده می‌شد. اکنون او از یک وضع خارق‌العاده به وضع خارق‌العادهٔ دیگر افتاده بود، تمام نقشه‌های ما برای دفاع از حقوقمان در نظر او بی‌تفاوت می‌نمود. بعضی مواقع می‌گفت: «از بد بدتر سرتون بیاد! من زمینی ندارم که آبیاریش کنم.» بعضی مواقع دیگر می‌گفت: «من دیگه یه پسر بچه نیستم.» همچنین می‌گفت: «من کارای خودمو دارم که باید به فکرشون باشم.»

از این زمان ذهن براردو فقط به این چیزها مشغول بود: مهاجرت کند، از اینجا دور شود، مثل یک سگ کار کند، دوبرابر دیگران سگدو بزند و بعد از شش ماه یا یک سال به فونتامارا برگردد، مقداری زمین بخرد و ازدواج کند. محال بود بتوان در مورد دیگری با او بحث کرد. او دیگر آن مرد گذشته نبود، و من از جمله افراد معدودی بودم که با او موافقت داشتم. مدام به من می‌گفت: «ده ساعت، دوازده ساعت، یا چهارده ساعت در روز کار می‌کنم، بعد با هزار لیر برمی‌گردم.» به من گفت: «روزی ده لیر پول زیادی نیست، اما مزد متوسطی است. اگر بیشتر



کار کنم، می‌توانم پول بیشتری گیر بیاورم اما دربارهٔ مخارج، هرچه بیشتر بر خودم تنگ می‌گیرم.»

هرچندگاهی به دفتر دون چیرکوستانتسا می‌رفت ببیند خبر تازه‌ای از شغل خوبی رسیده یا نه، و برای اجتناب از جروب‌های دردناک با دیگران، شب‌ها به آنجا می‌رفت. وکیل دعاوی علاقهٔ بیش از وصفی به عزیمت او نشان می‌داد، راهنمایی‌های مفیدی می‌کرد، و از هم‌اکنون در مورد تصمیم او به ازدواج به او تبریک می‌گفت و با لحنی نیمه‌پدرانه، ادای موعظهٔ معاون کشیش را درمی‌آورد:

«راهی از این بهتر برای راندن این عقاید احمقانه از مغز تو وجود ندارد. یک زن، چندتا بچه، یک خانهٔ کوچک، مقداری پول پس‌انداز خیلی بهتر می‌تواند جوان‌هایی مثل تو را حفظ کند تا ترس از پلیس، من خودم زندگی کاملاً وحشیانه‌ای داشتم.» و با لحنی محرمانه می‌افزود: «موقعی که من جوان بودم!» به این کلمات که رسید، براردو، تمام دوز و کلک‌های گذشته را از یاد برد و در تصمیم خویش راسخ‌تر شد. بالاخره ناگهان، یک شب «دوست مردم» او را به دفتر خود فراخواند و به یک سوداگر اهل رم معرفی‌اش کرد و مرد غریبه اطلاعاتی دربارهٔ پیدا کردن کار در پایتخت به او داد.

براردو پرسید: «اما اگه پلیس از ترن پیاده‌م کنه چکار کنم؟»

مرد غریبه، خنده‌کنان، در جواب چنان سؤال احمقانه‌ای، با شگفتی اظهار کرد: «خوب، به جهنم، به اونا نگو که دنبال کار میری، بگو که داری میری به زیارت، یا بگو که میری به بیمارستان تا یکی از خویشاوندان مردهات را ببینی.»

براردو از من تقاضای صد لیر قرض برای خرج سفر کرد. من هم به این شرط به او دادم که پسر من را با خودش ببرد و او قبول کرد.

شب قبل از حرکت سراغ براردو را گرفتم تا راجع به پسر من سفارشات بکنم، او را در مغازهٔ الویرا پیدا کردم که روی بستری از بوریا همان‌جا که دامیانوی بدبخت دراز می‌کشید، نشسته بود. من شروع کردم به براردو بگویم که: «من نمی‌خوام پسر من بیش از روزی ده ساعت کار سنگین بکنه! نمی‌خوام جاهایی بره که زنای بد میرن.»



اما رافائل اسکارپونه که وارد شد، ناچار شدم حرفم را ناتمام بگذارم. او، عده‌ای از افرادی را که بیرون منتظرش بودند، آورد تو. به محض اینکه وارد شد با صدای بلند گفت: «انقلاب تا سولمونا رسیده!»

براردو و شیفته‌وار پرسید: «کدوم انقلاب!»

«منظورتون از کدوم انقلاب چیه؟»

براردو خنده‌کنان پرسید: «انقلاب چرندباف‌ها؟»

اسکارپونه بدون چرندگویی توضیح داد: «رعایای سولمونا، انقلاب کرده‌ن.»

براردو با دیرباوری پرسید: «کی این حرف را به شما گفت؟»

اسکارپونه لختی درنگ کرد و سپس گفت: «بالدیسرا.»

«کی به بالدیسرا گفته؟»

اسکارپونه جواب داد: «این دیگه سریه.»

«پس راست نیست!»

این را براردو به‌عنوان خاتمه کلام گفت و موضوع را برگرداند سر گفتگوی خودمان که قطع شده بود. اسکارپونه به کوچه رفت و ونردی سانتو را که در آنجا منتظر بود، صدا کرد و به او گفت که برود و کفاش را بیاورد. در حال انتظار که بودیم نفس در سینه همه حبس شده بود. بالدیسرا سبب شد که تا مدتی مورد ریشخند قرار گیرد. سپس آمد. با تشریفاتی فراوان به دامیانوی مرحوم ادای احترام کرد، آنگاه به تعریف داستان زیر پرداخت:

«امروز من برای خریدن یک تکه چرم ته کفش به فوسا رفتم. دوناکلوریندا را در میدان، درحالی که از کلیسا خارج می‌شد ملاقات کردم. همان‌طور که می‌دونین، من سابقاً در خانه آن‌ها به‌عنوان خانه‌شاگرد خدمت می‌کردم و همیشه میان ما اعتماد خاصی وجود داشت، هنوز هم که به هم می‌رسیم با گفتن هلو! سلام می‌کنیم. خانم دون کارلو ماگنا با لحن آهسته‌ای به من گفت: "سنت‌آنتونیو شما را به اینجا فرستاده. یک دقیقه بیابین تو خونه تا بتونیم حرف بزنین." من وظیفه خودم را بلد بودم و فکر ناجوری در این مورد نمی‌کردم، به‌همان عجله که



چرم را خریده بودم، وارد خانهٔ او شدم. او درحالی که خودش در را باز می‌کرد، پرسید: "خبرهای تازه رو شنیده‌ی؟ در سولمونا شورش شده، پلیس‌های اینجا و دهکدهٔ همسایه را به‌عنوان پلیس امدادی به اونجا برده‌ن." از قرار داستان او به‌نظر می‌رسه که یک نوع ترادر هم در سولمونا پیدا شده که افراد را تا سرحد فلاکت ساقط کرده. شورش از سه روز قبل، از بازار راه افتاده و هنوز هم ادامه داره. او از من پرسید: "فکر می‌کنی وقتش رسیده که کار اون دزد یکسره بشه؟" اشارهٔ او به ترادر بود. اما من یک کلمه حرف نزد، گفتم: "دو ماه تموم هر شب دو شمع جلو تمثال سنت‌آنتونیو روشن می‌کردم تا ترادر به سرنوشت بدی دچار بشه، اما هنوز هیچ اتفاقی نیفتاده." او درگوش من نجوا می‌کرد، اما هنوز من حرفی نزده بودم، این دفعه رک و پوست‌کنده به من گفتم: "حالا دیگه وقتش رسیده، تموم پاسبانا به سولمونا رفته‌ن. احساس عمومی علیه ترادر تحریک شده. همه‌چیز برای شروع کار آماده‌س، فقط یک اشاره کافیه، اما فقط فونتامارا می‌تونه این کار رو بکنه. و همین الان که شما را جلو کلیسا دیدم، متوجه شدم که سنت‌آنتونیو شما را فرستاده." من برای او توضیح دادم که به شهر اومدم زیرا می‌خواستم کمی چرم ته کفش بخرم، اما او چیزای دیگه تو مغزش می‌لولید. به من گفتم: "نه! نه! سنت‌آنتونیو شما رو فرستاده اینجا، امروز صبح که دعایم را می‌خواندم قدیس به من الهام کرد که از دست کسی کاری برای شما ساخته نیست، فقط فونتامارا می‌تونه درس لازمه را به اون راهزن بده، و من شما را درست بیرون از کلیسا پیدا کردم."

زن دون کارلو ماگنا به کفاش پیر فهمانده بود که اگر مردم فونتامارا به چیزهایی از قبیل بنزین یا تعدادی تفنگ احتیاج داشتند، به‌محض اینکه از طرف شخصی مسئول درخواست می‌شد به آن‌ها تحویل می‌گردید.

همین که حرف بالدیسرا تمام شد، اسکارپونه از براردو پرسید: «راجع به اون چی

فکر می‌کنی؟»

براردو پرسید: «تو چه فکر می‌کنی؟»



اسکارپونه، به استواری پاسخ داد: «پیش از اینکه بیایم پیش تو، تعداد زیادی از ما، دور هم جمع شدیم. از طرف اون‌هایی که در کوچه منتظرند به شما می‌گم که ما از سولمونا سرمشق می‌گیریم و دست کمک هیچ‌کس رو پس نمی‌زنیم.» او قبلاً نقشه‌ی شب حمله را، که ویران کردن مؤسسات مربوط به ترادر بود، طرح کرده بود.

براردو مثل اینکه در خواب و رؤیا باشد پرسید: «همه‌ی این کارا رو می‌کنین که چه نتیجه‌ای بگیرین؟»

اسکارپونه با عصبانیت جواب داد: «مگر تو توی کره‌ی ماه زندگی می‌کنی؟ مگر همه‌ی بلاهایی رو که ترادر سر ما آورده نمی‌بینی؟ نمی‌بینی که هیچ راه دیگه‌ای برای دادخواهی نمونده؟ تشخیص نمی‌دی که زمستون آینده در فونتامارا هیچ‌چیز دیگه به غیر از سنگ برای خوردن وجود نداره؟»

براردو گذاشت حرف‌هایش را بزند، آنگاه با همان خونسردی و تظاهر به بی‌ریایی و سادگی از بالدیسرا پرسید: «اگه دوناکلوریندا با ترادر ضدیتی داره، چرا به سنت‌آنتونیو متوسل می‌شه؟ مگه شوهر نداره؟ و اگر سنت‌آنتونیو در احساس او سهمیه، چرا کار رو به مردم فونتامارا وامی‌گذاره، مگه فرشته‌ها در اختیارش نیستن؟» بعد به طرف اسکارپونه برگشت و با همان لحن گفت: «اگر شما مؤسسات ترادر رو بسوزونین، فکر می‌کنین بتونیم زمستون آینده خاکسترش رو بخوریم؟ اگه کارگران کارخانه‌های سیمان‌سازی، آجرپزی و دباغی همه بیکار بشن، فکر می‌کنین دردی از فونتامارا دوا بشه؟»

بالاخره لحنش را تغییر داد و آنچه را که واقعاً احساس می‌کرد، به سادگی رو نموده و خاطر نشان کرد: «درواقع این کارا به من ارتباطی نداره: وضع ما مطمئناً دردناکه، هر کس باید کلاه خودش رو نگه داره تا باد نبره. در گذشته، من خیلی غصه‌ی کار دیگرون رو خورده‌م، نتیجه‌اش این شده که تو سی‌سالگی غیراز حصیر زیر پام هیچی ندارم. من دیگه یه پسر بچه نیستم، و باید به فکر امور زندگی خودم باشم، پس منو تنها بذارین.»



اسکارپونه جواب داد: «این ما نیستیم که تو را تنها نمی‌ذاریم، ترادره...»
 براردو گوش می‌کرد و سرش را تکان می‌داد. او به همه این جروب‌بحث‌ها وارد بود. و در میان صدها مباحثه و مذاکره موقعیت خودش را بین دهقانان مشخص کرده بود. اما او بچه نبود و نمی‌توانست زندگی و آزادی خودش را با بی‌فکری به خطر بیندازد، زیرا از این به بعد دیگر تنها نبود. حالا مجبور بود طور دیگری فکر بکند و می‌کرد. همین حالا که تمام دهکده به آنجا رسیده بودند که طرز فکر براردو را داشته باشند، خود او طرز فکرش را عوض کرده بود. گفت: «گوش کنید!» و برای توضیح بهتر وضع خودش، طوری صحبت کرد که جای هیچ‌گونه تردیدی باقی نگذاشت: «من نمی‌خوام به زندان بیفتم به خاطر آب شما و به خاطر زمین شما. من باید به فکر کار و زندگی خودم باشم.»

اسکارپونه و بال‌دیسرا برخاستند و رفتند. با صدایی بلند - به طوری که ما هم بتوانیم بشنویم - اسکارپونه به جوان‌هایی که در خارج منتظر بودند، گفت: «براردو می‌ترسه!»

چه کار می‌شد کرد؟ براردو وجودش برای بچه‌های فونتامارا مفید بود. به خاطر او، آن‌ها تا پای جان حاضر بودند. به آسانی می‌شد فهمید که بدون وجود او هیچ‌کس جرئت انجام هیچ‌گونه کاری نداشت.

در حین تمام جروب‌بحث‌ها، الویرا، کنار در، سر پا مانده، حرفی نزده بود. او چشم از براردو برنداشته بود. نخست با کنج‌کاوی حرکات براردو را زیر نظر گرفته بود. سپس با تردید و در مورد جدی بودن حرف‌های او، آنگاه با حیرت و دست‌آخر که جایی برای تردید وجود نداشت، با نگرانی - بدون اینکه جرئت کند در حضور دیگران صحبت او را قطع کند، رفتار و گفتار او را دنبال کرده بود، اما وقتی که اسکارپونه و بال‌دیسرا رفته بودند، نتوانست جلو خودش را بگیرد و با لحنی سرزنش‌آمیز به براردو گفت: «اگه این کارها رو به خاطر من می‌کنی باید بهت تذکر بدم که عشق من به تو از موقعی شروع شد که به من گفتند که تو غیر از دیگران فکر می‌کنی.»



وقتی متوجه شد که حتی الویرا هم با او مخالف است نتوانست از ابراز خشم خود جلوگیری کند و احتمال اظهار حرف نامربوطی از طرف او می‌رفت، پس ترجیح داد که بدون خداحافظی با کسی از آنجا دور شود.

موقعی که به خانه رسیدم زن و پسر مرا دیدم که منتظر من بودند. زنم، یک دست از لباس‌های کهنه مرا به پسر داده بود تا در رم به صورت بدی جلب نظر نکند. از شانه، برایش قدری گشاد بود، اما بقیه لباس قالب تنش بود. راستش را بگویم، آن دست لباس که حداقل ده سالی کار کرده بود، هنوز بهترین لباسی بود که در خانه داشتیم. زنم، میان آستر و پارچه یقه علامت سنت جوزپه داکاپرتینو را برای دفع شر از پسر دوخته بود. توشه‌دان، پشت دراتاق پر بود از غذا برای چند روزه اول - که عبارت بود از مقداری نان، دو عدد پیاز، تعدادی گوجه‌فرنگی، مستی بادام و کمی پنیر. نامه‌ای را که توصیه‌ای بود از طرف دون چیرکوستانتسا به بچه دادم. دو سال از عمر این نامه می‌گذشت اما از نظر اضطرار و ضرورت، برای رساندن مقصود، مبهم و سر بسته بود. چندین بار از آن استفاده کرده بودم و باز هم قابل استفاده بود. زنم پرسید: «آیا چیز راست و درستی توی آن قصه‌های شورش پیدا می‌شه؟»

من به پسر گفتم: «هر اتفاقی بخواد بیفته می‌افته، برو بخواب، چون که باید فردا صبح پیش از سپیده بلند شی.»

ما کوشیدیم بخوابیم، یا تظاهر به خواب کردیم، اما هیچ کدام نتوانستیم. هر سه تای ما هنوز بیدار بودیم که در حدود ساعت دو ناقوس‌های کلیسا ناگهان به صدا درآمد. دو ضربه اول آن قدر نزدیک می‌نمود که به‌عنوان طنین آن‌ها محسوب می‌شدند.

زنم ناراحت به طرف من برگشته، پرسید: «شنیدی؟»

جواب دادم: «دعایی است برای حضرت مریم، بذار بخوابیم.»

اما این جواب، طفره رفتن بود. همه ما که شنیدیم، نفسمان بند آمد. دیگر چیزی نشنیدیم. در حدود نیم ساعت بعد دو یا سه ضربه دیگر شنیدیم که ضعیف‌تر از اولی‌ها بودند.



زنم با ناراحتی پرسید: «صدا رو شنیدی؟»

جواب دادم: «باد حرکتشون می‌ده، کاری کنیم بلکه بتونیم بخوابیم.»
ولی هوا آرام بود و آن صداها نمی‌توانست به علت باد باشد. به علاوه، قوی‌ترین
بادها حتی هیچ‌وقت قادر نبوده ناقوس‌های کلیسای ما را به صدا دریاورد.
کمی بعد صدای ضربه دیگری از ناقوس بلند شد که ما فقط چون گوش
می‌دادیم، توانستیم بشنویم.

من برای اینکه فقط حرفی زده باشم گفتم: «شاید کار یه جغد باشه؟»

زنم پرسید: «جغد می‌تونه ناقوس کلیسا رو به صدا دربیاره؟»

جواب دادم: «اگه کار جغد نباشه، کار یک راسو می‌تونه باشه.»

«یک راسو تو برج کلیسا چه کار داره؟»

فکر من فقط متوجه این نکته بود که حرفی زده باشم، گفتم: «اگه یک راسو
نباشه، کار یک جادوگره.»

در آن لحظات، در فونتامارا فقط افراد معدودی بودند که توانستند بخوابند. و
احتمالاً همه افرادی که به سبب این صداها بی‌هنگام ناقوس بیدار مانده بودند،
همان حدس و گمان‌ها و همان بگومگوها را گذرانده بودند. اما هرکس می‌خواست
به فکر کار خودش باشد و هیچ‌کس بلند نشد ببیند در برج کلیسا چه خبر است.
پسر من حوادثی را که بعداً اتفاق افتاد برایتان خواهد گفت.

فصل هشتم

ساعت چهار صبح، براردو و من فونتامارا را ترک کردیم تا برای سوار شدن قطار رم به فوسا برویم. براردو وضع روحی بسیار بدی داشت و به سلام صبح من جواب نداد. اما من، برای اینکه درست در آغاز مسافرتان موضوعی پیش نیاید، وانمود کردم که متوجه نشده‌ام.

فقط به خاطر آنکه صحبتی کرده باشم، پرسیدم: «شما، دیشب صدای ناقوس کلیسا رو شنیدین؟» انگار به گوش باد سخن گفتم.

موقعی که به دیر مریم، در فلود رسیدیم یک‌بار دیگر هم کوششم را کردم و پرسیدم: «شما صدای ناقوس کلیسا رو نشنیدین؟»

اما او جوابی نداد. تند و با قدم‌های بلند راه می‌رفت و من تمام تلاشم این بود که بتوانم به او برسم.

به فوسا که رسیدیم، از سوت ترن دستپاچه شدیم و برای رسیدن به آن دویدیم. ولی سوت یک قطار باری بود. ناچار شدیم مدتی طولانی منتظر قطار مربوطه بمانیم. نیم‌ساعتی در سالن انتظار بودیم که اسکارپونه دم در ظاهر شد. براردو وانمود کرد که او را نمی‌بیند، پشتش را به او کرد و با دقتی اغراق‌آمیز به خواندن یک آگهی دیواری مشغول شد. اسکارپونه به‌طرف او آمد و گفت: «تئوفیلو خودشو دار زده!»



براردو چشم از آگهی برنداشت. اسکارپونه ادامه داد: «امروز صبح بالدیسرا او را روی سکوی برج کلیسا پیدا کرد. او طناب ناقوس را دور گردن خودش پیچیده بود. تنش هنوز گرم بود. حتماً تموم شب از اون بند آویزون بوده و هیچ کس به کمکش نرفته.»

براردو بدون اینکه رویش را برگرداند گفت: «شاید راحت شده باشه.»
اسکارپونه به وضعی که انگار به خونسردی براردو توجهی ندارد، ادامه داد: «من به منزل کشیش رفتم، و الان هم از پیش دون آباکیو میام، قبل از همه او فحش پیچم کرد که صبح به آن زودی بیدارش کردم، بعد، از آمدن برای طلب آموزش برای مردهٔ تنوفیلو خودداری کرد. چطور تونست از طلب آمرزش برای یک کلیددار که تموم عمرش رو به کلیسا خدمت کرده خودداری کنه؟ من از او پرسیدم اگه کسی خودش رو دار بزنه به جهنم میره؟ او جواب داد اگر یک کلیددار خودش رو دار بزنه جاش تو ته جهنمه!»

براردو بدون ناراحتی تکرار کرد: «ممکنه دیگه راحت شده باشه.»
اسکارپونه ادامه داد: «ما می‌خوایم مردهٔ تنوفیلو رو وسط کلیسا بذاریم و آنجا نگهش داریم تا مریم، سنت راکو، سنت آنتونیو، سنت جوزپه‌داکو پرتینو و همهٔ قدیس‌ها بتونن وقت پیدا کنن و اونو ببینن و بفهمن که ما در چه وضعی هستیم.»
براردو تکرار کرد: «شاید راحت شده باشه.»

ترن ما رسید.

اسکارپونه به ناگهان گفت: «نرید!»

براردو با تعجب پرسید: «چرا نریم!؟»

اسکارپونه خواهش کرد: «نرید!»

براردو به طرف ترن راه افتاد، من هم به دنبال او، ولی قلب من آنجا نبود. اسکارپونه سرش را تکان می‌داد و به دنبال من می‌آمد، اشک روی صورتش می‌دوید.

اسکارپونه گفت: «امروز پلیس به خاطر تنوفیلو به فونتامارا میاد، براردو نرو! ما

رو ترک نکن!»



اما ما رفتیم.

در ترن، در تمام طول سفر، یک کلمه بین ما ردوبدل نشد. براردو جلو من نشسته بود و از پنجره، در تمام وقت، بیرون را نگاه می کرد. گویا تمام فکرش منحصر و محدود شده بود به یک نکته.

نگاهش که می کردم می فهمیدم که او برای موفقیت حاضر بود به همه کاری دست بزند. هیچ گونه ترس و وسواسی او را از راه خود برنمی گرداند. اگر پی می برد که این کار گرهی از کارش می گشاید، در اینکه مرا از پنجره به بیرون پرت کند تردیدی نمی کرد. به فکش که نگاه می کردم می ترسیدم. اگر خشمگین می شد، مرا می خورد. من این طور فکر می کردم.

از پنجره می توانستی - همچنان که به سرعت از کنارت می گذشتند - کوهها، مراتع، خانهها، باغها، مزارع، نهرها، صنوبرها، اسبها، گاوها، گوسفندها، دهکدهها و زمینها را ببینی، زمینهای فراوان!

براردو از لای دندانهایش غر می زد: «این همه زمین!»

ناگهان متوجه شدیم که دو پلیس به کوپه ما آمده، از مسافرین سؤالهایی می پرسند.

با نخوت از ما پرسیدند: «کجا می رید؟»

براردو جواب داد: «به زیارت!» و نامه دوناکیو را با مهر کلیسای شهرستان به آنها نشان داد.

گفتند: «سفر به خیر!»

براردو لبخند زد.

قبل از اینکه در ایستگاه رم پیاده شویم، براردو بند کفشش را بست و به کف دستهایش تف انداخت. انگار که می خواست مانعی را از سرراهش بردارد.

در رم، اتاقی در مسافرخانه «دزد پشیمان» که دوناکیو کوستانتسا به براردو سفارش کرده بود، گرفتیم. روی در مسافرخانه علامتی بود که سه صلیب متقاطع را نشان می داد. ممکن بود فکر کنی که این تصویر این معنی را می دهد که اسم



محل گرفته شده از دزد معروفی است که مسیح به جای او مصلوب شد و او دین مسیح را پذیرفت و مسیح به عنوان پاداش به او قول داد که: «امروز تو در بهشت، با من خواهی بود». اما درحقیقت، مسافرخانه دزد پشیمان، آن طور که بعداً دریافتیم، اسم جالبش را از گذشته مالک گرفته، که پس از چندین بار به زندان افتادن به خاطر دزدی، در سال‌های طلایی‌ای که رسیده بود، به خدمت فاشیست‌ها درآمده، در تعداد بی‌شماری اردوکشی‌های انتقامی علیه دشمنان حکومت شرکت کرده و در دزدی‌های وطن پرستانه تخصص یافته بود - دزدیدن از هزینه شرکت تعاونی و اداره کارگران. و آن دزدی‌ها را چنان عالی انجام داده بود که در یک مراسم سنگین وطن پرستانه، رئیس پلیس شخصاً عنوان «دزد تائب» را به او عطا کرده بود.

صبح روز بعد، به اداره‌ای که باید ما را به کار آبیاری می‌گمارد، رفتیم. دربانی اونیفورم‌پوش به طبقه چهارم راهنماییمان کرد. بالا که رفتیم به راهرویی مملو از آدم‌هایی که در انتظار به سر می‌بردند رسیدیم و پشت سر دیگران به صف پیوستیم. حدود ظهر نوبت به ما رسید، فقط آن موقع بود که متوجه شدم نه در طبقه چهارم بلکه در طبقه پنجم هستیم. روز بعد باز به طبقه چهارم رفتیم، روی یک نیمکت فقط ما دو تا، سه ساعت منتظر ماندیم. افرادی که از آن‌ها پرس‌وجو می‌کردیم با خشونت به ما جواب می‌دادند. دست آخر به طبقه ششم روانه‌مان کردند. در آنجا آن قدر صبر کردیم تا اینکه نشانی تازه‌ای به ما دادند. چنان بود که سومین روز ورودمان را گذرانیدیم. در اداره جدید کارمند از ما پرسید: «اوراق دارید؟» با حیرت پرسیدیم: «چه اوراقی؟»

و من نامه قدیم دون چیرکوستانتسا را درآوردم که پدرم به من داده بود. اما کارمند به من لبخند زد و گفت: «از اون کاری ساخته نیس. شما باید اوراق داشته باشین.» بعد به طرف یک گیشه روانه‌مان کردند که در آنجا کارمندی دو ورقه به من داد که روی آن‌ها دوازده تمبر چسباند - هریکی برای یک ماه از سال - کارمند گفت «سی‌وپنج لیر.»



براردو جواب داد: «پول! همیشه یه بهانه برای گرفتن پول هست.»
 ما به اندازه سی ضربه شلاق رنج کشیدیم. سی و پنج لیر را دادیم و برگشتیم
 طرف اداره قبلی، با دو تکه کاغذ در دستمان. گفتیم: «بفرمایین این هم اوراق.»
 کارمند گفت شما وظیفه خودتون رو انجام دادین. فردا می‌تونین برین به اداره
 استخدام و خودتونو به عنوان بیکار معرفی کنین و داوطلب کار آبیاری بشین.»
 روز چهارم هم این جور گذشت.

ناگفته نماند که براردو به هیچ وجه از آن همه کارهای بی ربط، معذب به نظر
 نمی‌رسید. در واقع می‌کوشید آن را طبیعی وانمود کند. به من می‌گفت: «هر
 کاری که به زحمت جور بشه مزدش بهتره.»

پسینگاهی که ادارات تعطیل شد براردو مرا در همه جای شهر گرداند.
 «توجه کن! توجه کن!» این را براردو اولین بار، وقتی به من گفت که به
 ساختمانی رسیدیم که علامت روی آن نشان می‌داد بانک است. براردو چنان که
 گویی افسون شده باشد، آن نوشته را خواند و بعد در گوش من گفت: «اینجا
 همون جایه که ترادر پول می‌گیره.»

اما کمی آن طرف تر، بانک دیگری دیدیم، بعد از آن سومی، سپس چهارمی، تا
 اینکه دیگر نتوانستیم آن‌ها را بشماریم. کدام یک متعلق به ترادر بود؟ گفتنش
 مشکل بود. در مرکز رم، جایی که ما می‌پنداشتیم پطرس قدیس آنجاست، به غیر
 از بانک چیز دیگری وجود نداشت.

به هر بانک تازه‌ای که می‌رسیدیم براردو به من می‌گفت: «توجه کن! توجه کن!»
 هر بانکی عظیم تر از بانک قبلی بود، و بعضی از آن‌ها مثل کلیسا گنبد و قبه
 داشتند. گرداگرد آن‌ها، انبوهی از آدم و اتومبیل وجود داشت.

براردو هرگز از تحسین این چیزها خسته نمی‌شد. من پرسیدم: «اما این‌ها گنبد
 دارن، شاید کلیسا باشن!»

براردو باخنده جواب داد: «آره، اما مربوط به خدای دیگر. خدایی که حقیقتاً بر
 زمین حکومت می‌کنه، پوله. و او بر همه کس حکومت می‌کنه، حتی بر کشیش‌هایی



مثل دون آباکیو که دربارهٔ خدای آسمان صحبت می‌کنن. حالا که خدای تازه بر زمین حکومت می‌کنه، کاش ما با اعتقاد به همان خدای قدیمی از بین می‌رفتیم.»

براردو، به هر فواره‌ای که می‌رسیدیم، برای نوشیدن آب توقف می‌کرد، عین الاغ‌هایی که صبح‌ها به فوچینو می‌رفتند. اما ما به فواره‌های بزرگی برمی‌خوردیم که پرتاب‌های عظیمی از آب، به هوا می‌فرستادند، و نمی‌شد از آن‌ها آب نوشید. براردو غر می‌زد: «ببین چقدر آب ضایع میشه، اگر ما این همه آب تو فونتامارا داشتیم...»

یک روز براردو، از دوره‌گردی، یک شال رنگی، یک عدد شانه و یک قیچی موجینی خرید، به من گفت: «هرچه زودتر این‌ها را برای الویرا می‌فرستم.» درحالی که به خودش، برای تلفظ این نام، فشار وارد می‌آورد: «فکر می‌کنی خوشش بیاد؟»

من بنابه رسم معمول گفتم: «مطمئناً! برای یه دختر خوشگل همه‌چیز خوش آینده.»

از من پرسید: «تو واقعاً فکر می‌کنی او خوشگله؟» و بعد گفت: «عاشق که باشی همه‌چیز مفهومش یواش یواش عوض میشه.»

براردو به یک خیز خود را به نیمکت باغ ملی رساند و به من گفت:

«بشین. به نظر باور کردنی نمی‌آد، اما (نشستن) آزاده.»

با دقت به آنچه آدم‌های روی نیمکت ما، یا نیمکت دیگر، می‌گفتند، گوش می‌داد:

«شاید به گوشمون بخوره که یه نفر بگه من همه‌جا دنبال یه کارگر گردن کلفت قابل اطمینان می‌گردم که اگه ممکن باشه از اهالی کوهستان آبروتسی باشه، خلاصه اینکه ولگرد نباشه.»

یک شب متوجه انبوهی از مردم در جلو مسافرخانهٔ خودمان شدیم. یک کالسکهٔ نظامی، یک چرخش دررفته، یک‌وری شده و به دیوار خورده بود. چندین نفر می‌کوشیدند تا آن را راست کنند. تلاششان به هیچ جا هم نمی‌رسید، و مثل خیلی از مردم شهر، بیش از آنکه هل بدهند، حرف می‌زدند. براردو جلو آمد، کلاه و ژاکتش را درآورد، رفت زیر واگن و به‌آهستگی، آن قسمت را که با زمین تماس پیدا کرده بود، بلند کرد و آن را نگهداشت تا آنکه



راننده چرخ را بست. همه افراد حاضر در آنجا او را تحسین کردند. این موضوع سبب تجدید و راجی‌های گذشته‌اش شد، آن شب از من پرسید: «دوناکلوریندا دو عدد شمع جلو پیکره سنت آنتونیو روشن می‌کرد تا قدرت بانک را نابود کنه، احمقانه نیس؟»

اما من رغبتی به صحبت کردن نداشتم. من می‌دانستم که براردو می‌خواست بحثی را که شب قبل از حرکت با اسکارپونه داشت از سر بگیرد. این موضوع حسابی ذهنش را درگیر کرده بود، اما این موضوع مهمی هم نبود که می‌خواست درباره آن با من صحبت کند، او می‌گفت:

«این چیزا تا موقعی جالبه که آدم یه پسر بچه باشه. کباب شاه‌بلوط همیشه چیز مفیدیه، اما جداً برای آتش زدن ویلای ترادر چه دردی را دوا می‌کنه؟»

من گذاشتمش حرف بزند زیرا به نظر می‌رسید که به آن نیازمند است. «میدونی که این کار دلیل شهادت نیس. اسکارپونه چرا فکر می‌کنه که من می‌ترسم؟ این مسئله شهادت نیس. اگه دلیلی پیش می‌اومد که من زندگیم رو به خاطر پول بیش از دیگران به خطر بیندازم، این کار را می‌کردم. حالا من احساس می‌کنم می‌تونم به کارهایی دست بزنم، که هیچ مردی تا حالا نکرده. متوجه می‌شی؟ خواهی دید؟ فردا به ما کار می‌دن، و به محض اینکه کار شروع بشه، خواهی دید، دیگران هم خواهند دید، مهندسین هم خواهند دید.»

من برای اینکه صحبت او را به فونتامارا بکشانم، پرسیدم:

«فکر می‌کنی چه تشییع جنازه‌ای از توفیلو کرده باشن؟»

ابداً علاقه‌ای نشان نداد.

با خشونت جواب داد: «این مسئله دلیل شجاعت نمی‌شه. دلیل قدرت نمی‌شه. آیا ترادر شدت عمل علیه ما نشان داد؟ ابدالاً ترادر نه شهادت به کار برده نه قدرت، بلکه حيله به کار برده. به این وسیله بود که نهر را گرفت. در واقع حتی او آن را نگرفت، فونتامارا اون را به او داد. مردها، درخواستی با امضای خودشان برای حکومت فرستادند، بعد حقه سهریج و سهریج را، سپس فریبکاری ده لوسترا را پذیرفتند، فکر



می‌کنی ترادر چه کار دیگری باید می‌کرد؟ عمل او در جهت نفع خودش بوده.»

چنین بود برداشت مغشوش او از قضایا:

«مطمئناً قیمت زمین پایین خواهد آمد.»

و درحالی‌که عقاید باطنی‌اش را ظاهر می‌کرد ادامه داد:

«بدون وجود آب، قیمت زمین تنزل می‌کند و زمین دست‌به‌دست می‌شود.»

او از پیش می‌دانست که پس از برگشتن چه زمینی خواهد خرید. اما به من نمی‌گفت کدام زمین را می‌خواست بخرد.

صبح روز پنجم برای گرفتن کار به اداره استخدام رفتیم.

بعد از اینکه از صبح جلو یک باجه انتظار کشیده بودیم، از ما پرسیدند: «شما اهل چه ولایتی هستید؟»

جواب دادیم: «اهل ولایت آکویلا.»

«در این صورت باید به اداره مربوط به آکویلا برین.»

پرسیدیم: «اداره مربوط به آکویلا دیگه کجاس؟»

کارمند زد زیر خنده. موضوع سؤال ما را به کارمندان دیگر گفت و خنده به تمام اداره سرایت کرد. سکوت که برقرار شد و کارمند چشم‌هایش را که از خنده خیس شده بود، خشک کرد، برای ما توضیح داد: «اداره مربوط به آکویلا، در آکویلاست.» اما ما نمی‌خواستیم سراسر ایتالیا را زیر پا بگذاریم.

براردو با لحنی جدی و محکم گفت: «ما قبلاً به ادارات خیلی زیادی سرزده‌ایم. ما با معرفی‌نامه‌ای از یک وکیل مدافع به رم آمده‌ایم تا به کار آبیاری گماره شویم نه اینکه تن به این راه‌پیمایی پرمشقت بسپاریم.»

کارمند در را به روی ما بست و ما سفر پر ادبار را از سر گرفتیم. در مسافرخانه دزد تائب وکیل مدافعی از اهالی ابروتسی به نام کاوالیه دون‌آشیل پاتسین‌تسا، به سر می‌برد. به راهنمایی دزد تائب پیش او رفتیم، و روز بعد، ششمین روز اقامتمان در رم، در اتاق خوابش، که نزدیک اتاق خواب ما و از نظر تنگ و تاری و نامرتبی و کثافت عین آن بود، ما را پذیرفت. ما دون‌آشیل پاتسین‌تسا را دیدیم



که روی تختخوابش دراز کشیده بود. پیرمرد کوچک‌اندام مفلوکی بود، زکام‌شده، با ریش ده روزه، لباس زرد، کفش پارچه‌ای، کلاه حصیری بر سر، نشان برنزی روی سینه و خلال دندان‌ی در دهان. در این هیئت بود که ما را پذیرفت. پیشابدانی لبریز زیر تختخواب بود. روی تیره‌ترین دیوار اتاق پرتره تابناکی به رنگ‌های زرد و سبز وجود داشت که زیرش نوشته بود: «دوچه»^۱

دون پاتسین‌تسا شروع کرد: «حق مشاوره ده لیر می‌شه.»

من ناخودآگاه جواب دادم: «خیلی خوب، قبول.»

کاوالیه افزود: «ده لیر را پیشکی می‌گیرم.»

ما ده لیر را به او دادیم.

کاوالیه گفت: «هرکدوم ده لیر.»

ده لیر دیگر به او دادیم. کاوالیه از رختخواب برخاست، بدون اظهار کلمه‌ای به ما از اتاق خارج شد. صدای سرفه او را در راهرو شنیدیم، بعد صدای سرفه به‌آهستگی در طبقات پایین دور شد. در طبقه اول جایی که دزد تائب می‌نشست قدری توقف کرد بعد وارد خیابان شد و در مسافرخانه بغل دستی غیبش زد.

ما ناچار یک‌ساعتی معطل ماندیم تا دوباره صدای سرفه شنیده شد. از عرض خیابان گذشت، به‌آهستگی از طبقات بالا آمد، لحظه‌ای پشت در اتاق توقف کرد و سپس وارد شد. و بعد از لاشه خود، تکه‌ای نان، نصف سوسیس و نیم بطر شراب سرخ روی تختخواب انداخت. کاوالیه پاتسین‌تسا بعد از اینکه دوباره شق‌ورق شد گفت:

«وضع شما وخیم به‌نظر می‌رسه.»

او داشت درباره موضوعی که از چگونگی آن بی‌خبر بود، بی‌ربط می‌گفت. پس از مکث تفکرآمیزی گفت: «چقدر پول براتون باقی مونده؟»

ما هر آنچه را که در کلاه براردو مانده بود، حتی پول خرده‌های مسی را رو کردیم.



همه چهل لیر بود. کاوالیه با دلسردی و نومیدی گفت: «وضعتون خیلی بی‌ریخته.»
و پس از مکث تفکرآمیز دیگری گفت: «می‌تونین از فونتامارا بخواین پول
بیشتری براتون بفرسن؟»

براردو که فکر می‌کرد او به‌خلاف آن یقین دارد جواب داد: «مطمئناً!»
کاوالیه افزود: «ممکنه چند تا مرغ، یه خورده پنیر و کمی عسل برای سینه‌درد
من بفرستند؟»

براردو با آنکه تا آن زمان مزهٔ عسل را نچشیده بود، باعجله گفت: «مطمئناً.»
کاوالیه با لبخند پت‌وپهن اسب ماندش درحالی‌که بیست عدد دندان‌های
زردرنگش را آشکار می‌کرد، گفت: «حالا دیگه کاروبار شما سکه‌س.»
و آمرانه به ما گفت: «حرف بزنید.»

براردو علت آمدن ما را به رم شرح داد.
کاوالیه برخاست، عصایی را که همهٔ دنیا می‌دانستند دستهٔ چتر است برداشت و
انگار که عازم جنگ باشد آن را در هوا حرکت داد و گفت: «دنبال من راه بیفتین!»
ما به‌دنبال او راه افتادیم. اولین توقفمان دم در تلگرافخانه بود. کاوالیه تلگرافی
به مضمون زیر نوشت:

«دویست لیر پول، بیست‌وپنج پوند پنیر، پنج پوند عسل، تعدادی مرغ لازم،
فرستید.»

بعد پرسید: «این تلگراف را برای کی باید بفرسم؟ خانوادهٔ کدوم یکی‌تون
ثروتمندتره؟»

براردو که پدرش را زمانی که هنوز یک کودک بود از دست داده بود گفت:
«اونو برای پدر من وینچنتسو ویولا، بفرست.»

دون پاتسین‌تسا در حال رد کردن تلگراف بود که براردو از او پرسید: «کاوالیه!
شما هلو دوست دارین؟»

جواب داد: «یقیناً، دوست دارم، برای سینه‌درد من خیلی خوبه؟»
لذا ما به تلگراف، درخواست ارسال بیست‌وپنج پوند هلو را نیز افزودیم. کاوالیه



رونوشتی برداشت و به ما گفت: «پولشو بدین و دنبال من راه بیفتین.»
دومین توقفمان دم در اداره استخدام بود که روز قبل از آنجا بیرونمان کرده بودند.
دون پاتسین تسا ما را در سالن منتظر گذاشت، اما می توانستیم او را ببینیم که
شدیداً مشغول مذاکره با رئیس اداره است، و رونوشت تلگراف را به او نشان
می دهد و به موضوع مهمی با انگشتانش اشاره می کند. رئیس اداره گویا سؤال
دشواری را مطرح کرد، زیرا ما دیدیم که رنگ از روی کاوالیه پرید، به طرف ما
آمد و پرسید: «پنیر در فونتامارا رنده کردنیه یا خوردنیه؟»

«اگر تازه باشه مناسب خوردنه و اگر مانده باشه، مناسب رنده کردن.»
براردو با لحنی جواب داد که کاوالیه را حسابی قانع کرد، به طوری که باعجله
برای مطمئن کردن رئیس اداره شتافت.

مسئله جدی دیگری مطرح نشد، این بود که کاوالیه پیش ما آمد تا بگوید:
«همه چیز روبه راهه. اداره درخواستی برای مدارک لازم، از قبیل: گواهی تولد، گزارش
پلیس و گواهی عدم سوء پیشینه می فرسته. به محض اینکه حاضر بشه اسم شما جزو
بیکارا ثبت میشه. کار آبیاری بعد جور میشه. اداره، شما رو خبر می کنه.»

روز هفتم اقامتمان در رم داروندارمان چهار لیر بود. مقداری نان که خریدیم
دیگر یک شاهی هم نداشتیم. براردو برای دلگرم کردن خودش مکرراً به من
می گفت که به زودی اداره خبرمان خواهد کرد، هنوز از ناامیدی خیلی فاصله
داشت. یک روز همین طور که روی تخت خوابش دراز کشیده بود، ناگهان تحت
تأثیر یک خیال باطل، غیرعادی از جا پرید، باعجله از اتاق بیرون آمدیم. برای
من توضیح داد: «شاید یه نفر تو خیابون ما رو نگه داره و به ما بگه: ببخشید! شما
مایلین کار کنین؟ برای شروع کار روزی سی لیر کافیه؟ طبعاً غذا و آشامیدنی هم
علاوه بر این مبلغ هست. اگه شما میل داشته باشین از فردا شروع می کنیم.»

به خیابان بزرگی رسیدیم و روی اولین نیمکتی که دیدیم نشستیم و شروع
کردیم به گوش دادن گفتگوهای دوروبرمان، لحظه ای که گذشت براردو مشتاقانه
به دل خشکنک دیگری چسبید. و به من گفت: «احتمال داره دون آشیل



پاتسین‌تسا سراغ مارو بگیره، هر دقیقه که ما را نبینه دیوونه‌تر میشه، شایدم بگه حالا که برای این آدم‌ها کار پیدا کردم اونا غیبتون زده.»

به خاطر اینکه تا خبرمان می‌کنند فوراً حاضر شویم و به خاطر اینکه - از زور نخوردن چیزی - هوای قدم زدن در سرمان نبود، از حدود مسافرخانه دور نمی‌شدیم. تا صدای پای می‌شنیدیم می‌پریدیم بیرون. به محض اینکه پستی را می‌دیدیم که می‌آید می‌دویدیم به طبقه پایین، جایی که میز کار دزد تائب بود. نباید ناگفته گذاشته باشم که کاوالیه پاتسین‌تسا در همان وضع اضطراب‌آمیز ما به سر می‌برد، همان‌گونه که ما منتظر بودیم تا برای کار خبرمان کنند، او نیز منتظر پول سفارشی و ماکولات اشتهاآور پدر براردو بود. هر سه نفرمان تمام روز را روی تخت‌خوابمان دراز می‌کشیدیم و هر سه نفرمان با شنیدن کوچک‌ترین صدایی به طبقه پایین سرازیر می‌شدیم، به طبقه بالا که برمی‌گشتیم تهمت و ناسزاهای دوجانبه مضحک‌تر و مسخره‌تر می‌شد.

کاوالیه پاتسین‌تسا به براردو می‌گفت: «بابای تو آدم غیرطبیعیه، چرا اون دویست لیر رو نمی‌فرسته؟» براردو جواب می‌داد: «بالاخره شغلی در کار هست یا نه؟ اگر هست چرا خبرمون نمی‌کنن. اگر کاری وجود داره این همه ادا و اصول اداری برای چیه؟»

کاوالیه پاتسین‌تسا می‌افزود: «می‌دونم که بسته‌بندی وقت می‌گیره. مخصوصاً که کوزه‌های شکستنی دارن و مجبورن یواش‌تر حرکت کنن. اما تلگراف فقط یه روز وقت می‌گیره. بابای تو خسیسه.»

براردو دنبال صحبتش گفت: «برای کار چه احتیاجی به گواهی تولد هست؟ کسی که تقاضای شغلی می‌کنه، واضحه که قبلاً متولد شده.»

پس از سه روز گرسنگی و انتظارهای بیهوده، براردو و من دیگه، همزمان با آمدن نامه‌رسان به طبقه پایین سرازیر شدن را متوقف کردیم. از صبح تا شب روی تخت‌خواب‌هایمان می‌ماندیم و فقط برای نوشیدن آب از شیر آب اتاق خواب بلند می‌شدیم. کاوالیه پاتسین‌تسا بیش‌ازپیش خوش‌بین و ثابت‌قدم می‌نمود.



روزی سه بار هردفعه که نامه‌رسان می‌آمد، صدای سرفه او را می‌شنیدیم که از تختخواب بلند می‌شد، اتاق را ترک می‌کرد، آهسته به طرف طبقه پایین سرازیر می‌شد، پس از چند لحظه آهسته و با وضع دردناکی بالا می‌آمد، پشت در اتاق ما می‌ایستاد و همه طعن و لعن را نثار مردم فونتامارا می‌کرد.

پیرمرد مفلوک شکوه می‌کرد: «براردو ویولا! پدر شما دیوونه‌س!» و فریاد می‌کرد: «پدر شما منو نابود کرد، براردو ویولا! پدر شما چون منو گرفت، سه روزه که من هیچ نخورده‌م، همش تقصیر پدر توئه!»

براردو جواب نمی‌داد، ساکت و صامت به پشت افتاده بود. ساعت‌ها به سقف نگاه می‌کرد، بدون اینکه یک کلمه حرف بزند. روی تختخواب، درحالی که دست‌هایش را به پشت سرش قلاب کرده بود، دراز می‌کشید.

از او پرسیدم: «تکلیفمون چیه؟ نمی‌تونیم تا ابد بدون خورد و خوراک بگذرونیم.» اما براردو جواب نداد.

یک روز به من گفت: «مردم می‌گن، پدربزرگ من، وقتی با کوهستانی‌ها در حال جنگ بود، پیش آمد که سه هفته هیچی نخورد به غیر از آب.»

یک بار دیگر از من پرسید: «امروز، چه روزیه؟» بعد افزود: «الویرا باید تا حالا از زیارت برگشته باشه همونی که می‌خواست با ماریا گراتسیای بینوا، پیاده به درگاه مادونا دلایورا، برای طلب بخشایش بره.»

من گفتم: «الویرا احتیاجی به طلب بخشایش نداره، شاید می‌خواست با ماریا گراتسیا همراهی کنه.»

بعدازظهر روز چهارم گرسنگی بود که خبرهای خوشی دریافت کردیم. ساعت در حدود پنج بعدازظهر بود که فریادهای درهم‌برهم کاوالیه و دزد تائب را شنیدیم. کاوالیه درحالی که سرودی می‌هینی می‌خواند، نعره می‌کشید:

«اوه، کجاست بال‌های پیروزی

که به اسارت رم درآمده است؟

خدا برای او چنین خواست...»



دوتایشان به طرف اتاق‌های ما آمده، بدون در زدن به داخل اتاق هجوم آوردند. دزد تائب تلگرافی در هوا نگهداشته بود، تلگراف برای براردو بود، کاوالیه دو بطر شراب در دست داشت. فریاد زد: «براردو ویولا، پدر تو واقعاً یه مرد شریفه، پول رسیده!»

براردو، با شادی دیوانه‌واری گفت: «واقعاً؟»

چطور ممکن بود به فکرش برسد، پدرش - که بیست سال بود مرده بود بتواند پول برایش بفرستد؟

بعد از چهار روز گرسنگی، آشکارا نشان می‌داد که دیگر تمایلی به فکر کردن ندارد. همان موقع که کاوالیه برای تشریفات آن پیشامد خوش، شراب می‌ریخت، براردو تلگراف را گرفت، آن را گشود، خواند، بازهم خواند، به ما نگریست، آن را مجاله کرد و در جیبش گذاشت. بدون اینکه یک کلمه حرف بزند.

پرسیدم: «چیه؟ چه خبره؟»

براردو جواب نداد، حتی حرف مرا نشنید، قیافه‌اش حالت ترسناکی به خود گرفت و چشم‌هایش کرخت و خون گرفته شد.

دوباره، با لحنی حتی‌الامکان دوستانه، پرسیدم: «چیه، چه خبره؟»

براردو، بدون کلمه‌ای حرف دمر روی تخت‌خواب افتاد. دزد تائب و کاوالیه حیرت‌زده از آنجا رفتند. من کنار براردو نشستم و دوباره پرسیدم: «چه اتفاقی افتاده؟ کسی مرده؟»

اما او جواب نداد و من نمی‌دانم چگونه حدس زدم که - کسی که او می‌شناختش در فونتامارا مرده بود.

آن شب، در حدود ساعت هشت در اتاق بغل دستی ما که در اختیار کاوالیه پاتسین‌تسا بود سروصدایی غیرعادی و گوناگون به گوش می‌رسید.

از پشت در به ما گفت: «رئیس اداره استخدام کار شما را مطرح کرده. گواهی شما آمده، در گواهی شما از نظر سلوک اخلاقی، از طرف شهردار نوشته شده، اعمالشان فوق‌العاده ضد میهن پرستانه‌س. با چنان گواهی‌ای، شما هیچ‌وقت



نمی‌تونین شغلی به دست بیارین، از این بدتر پلیس هم آگهی کرده. شما هرگز نمی‌تونین کاری دست‌وپا کنین.» در را بست و راهش را کشید و رفت.

پنج دقیقه بعد در باز شد و دزد تائب به ما گفت: «اتاق شما اجاره داده شده، نیم ساعت وقت دارین تخلیه‌ش کنین.»

هوا تاریک شده بود که ما را از مسافرخانه دزد تائب بیرون کردند.

از براردو پرسیدم: «حالا تکلیفمون چیه؟»

اما چه جوابی می‌توانست بدهد؟ چیزی نگفت. من احساس ضعف شدیدی در پاهایم می‌کردم و چنان گرسنه بودم که سرم به‌طور وحشتناکی به درد آمده بود. هر آن تصور می‌کردم که دارم می‌افتم. مردمی که از خیابان می‌گذشتند، برمی‌گشتند تا ما را نگاه کنند، آدم‌های محترم انگار که ترسیده باشند از ما کنار می‌کشیدند و براردو، واقعاً ترس‌آور بود.

هندوانه‌های فراوانی در خیابان قرار داشت، که همه‌جور مردمی آن‌ها را دوره کرده سروصداهایی حاکی از خوشحالی از خود درمی‌آوردند. تعدادی از هندوانه‌ها را به‌صورت طاق‌نماهایی با نورهای رنگین درآورده بودند. در باغ رستوران‌ها جفت‌های فراوانی در حال رقص دیده می‌شدند که حتماً قبلاً سیر شده بودند. من به براردو پیشنهاد کردم: «می‌تونیم از محل راهبه‌ها کمی سوپ تقاضا کنیم.»

اما او جوابی نداد. در مسیر این گشت‌وگردمان، فقط تصادفاً، به نزدیکی ایستگاه رسیدیم. آنجا تعداد زیادی پلیس و سربازانی بودند که عابرین را نگه می‌داشتند و آن‌ها را وارسی می‌کردند. مرد جوانی باحیرت به ما نگاه کرد و جلو آمد و خنده‌کنان به براردو گفت: «شب به‌خیر.»

براردو با بدگمانی او را ورنانداز کرد و جوابی نداد.

مرد جوان افزود: «داشتم راجع به شما فکر می‌کردم، اگر اینجا ندیده بودمتان، برای دیدنتان به فونتامارا می‌رفتم.»

براردو گفت: «اگر فکر کلاهبرداری زده به سرت، من یه صنار هم ندارم، بهتره

بری کسی دیگه‌ای رو گیر بیاری.»



مرد جوان خندید. نیمه کارگر - محصل می نمود. بلندقد و خوش لباس، اما بی سلیقه بود و از لحن صدای او، آدم احساس اعتماد می کرد.

پرسید: «آخرین باری که در آوه تسانو بودید یادتون میاد؟ اون رستوران که پلیس موسرخه شما رو به اونجا برد خاطر تون هس؟ یادتون میاد؟ اما یادتون رفته که در مورد او بهتون هشدار دادم؟»

براردو خوب نگاه کرد و مرد جوان را شناخت.

وقتی من دیدم که براردو فرصت را داشت از دست می داد، گفتم: «یه خورده غذا واسه ما بخرین.»

مرد جوان ما را به محلی نزدیک ایستگاه برد و مقداری تخم مرغ و گوشت نمک زده خوک سفارش داد. براردو با سوءظن گفت: «کی می خواد پول غذای مارو بپردازه؟ ما یه لیر هم برامون نمونده.»

مرد جوان برای اطمینان خاطر براردو ناچاراً پیش صندوقدار رفت و پیشکی پول غذا را پرداخت. در همان حال براردو طوری به من نگاه می کرد که انگار بخواهد بگوید مرد جوان دیوانه است.

براردو مقداری غذا که خورد پرسید: «اون همه پاسبان و سرباز کارشون اینجا چیه؟»

مرد جوان جواب داد: «اونا دنبال ناشناسی می گردن.»

اما جواب واضح نبود.

مرد جوان با صدایی آهسته افزود: «مدتی که یک غریبه، یک ناشناس منزوی برای نظم عمومی ایجاد خطرانی کرده. در تمام محاکمات بیش از هر مطلب دیگری درباره موضوع ناشناس منزوی گفتگو می شه. او روزنامه های مخفی چاپ و پخش می کنه و از افتضاحات محیط عیب جویی و خرده گیری می کنه. کارگرا رو به اعتصاب تحریک می کنه و به عدم اطاعت و ادارشون می سازه. افرادی که با اوراق ممنوعه پیدا می شن اعتراف می کنن که اونا رو از ناشناس منزوی گرفتن، او در اول کار علاقه داشت دوروبر کارخانه های معینی کار کنه، بعد کارش رو



کشوند به حومه شهر و سربازخانه‌ها، دست آخر در دانشگاه پیداش شد. در آن واحد در چند ایالت مختلف متوجهش شدن، حتی در مرز. زبده‌ترین کارآگاهان او را تعقیب می‌کنن، اما هنوز دستگیرش نکردن. چندین هزار نفر توقیف شدن و گاهی اوقات دولت خیال کرده او میان توقیف شده‌ها. اما بعد از توقف کوتاهی روزنامه مخفی دوباره کارش رو شروع کرده و نشریه قضایی دوباره درباره فعالیت‌های ناشناس بحث کرده. این طور به نظرشون رسیده که مدتی به آبروتسی رفته باشه.»

براردو باهیجان پرسید: «به آبروتسی؟»

«به سولمونا، پره‌تسا، آوه‌تسانو و هر جای دیگه که دهقانان شورش کنن او میره.»

براردو پرسید: «اما این آدم کیه؟ شیطان؟»

مرد اهل آوه‌تسانو جواب داد: «شاید باشه، اما شیطان خوبیه.»

براردو گفت: «اگه می‌تونستم بهش بگم چه جور میشه به فونتامارا...»

جوان باصدای آهسته‌ای پاسخ داد: «او قبلاً راهش رو یاد گرفته.»

در آن لحظه یک پاسبان با عده‌ای سرباز وارد محلی که ما بودیم، شدند و به طرف ما پیش آمدند. پاسبان با تحکمی متکبرانه گفت: «گذرنامه یا برگ هویت!» در همان حال که پاسبان اوراق شناسایی اداره استخدام که من و براردو به او دادیم و کارت هویت، گذرنامه و چندین اوراق رسمی دیگر مربوط به مرد اهل آوه‌تسانو را امتحان می‌کرد، سربازها هم رستوران را بازرسی کردند. اوراق ما همه درست بود و پاسبان داشت ما را ترک می‌کرد که سربازها به طرف ما خیز برداشتند و بسته‌ای لفاف پیچ را که زیر قفسه لباس پیدا کرده بودند، به او نشان دادند. وقتی متوجه شدند که محتوای بسته چیست پاسبان و سربازان انگار رتیل گزیده باشدشان از جا پریدند و خودشان را روی ما انداختند و فریاد زدند: «این بسته مال کیه؟ کی اونو کف اتاق جا گذاشته؟» و بدون اینکه به حرف ما گوش بدهند ما را به پاسگاه پلیس بردند.

براردو خیال می‌کرد ما به خاطر دزدی بسته محتوی اشیای مسروقه توقیف



کرده‌اند. این بود که به محض رسیدن به کلانتری شروع کرد به فریاد و داد و بیداد: «دزد؟ ما؟ شما باید از خودتون خجالت بکشین، شما دزدین! ما قربونی یه اتفاقیم نه دزد، دزد اونایی هستن که تو اداره کاریابی کار می‌کنن، اونا سی‌وپنج لیر از ما گرفتن. کاوالیه پاتسین‌تسا دزده، او بیست لیر از ما گرفت، ما دزدیم؟ ثروتمندا دزدن! اما شما جرئت ندارین اونارو توقیف کنین.»

در کلانتری‌ای که ما بودیم، افراد توقیف‌شده را دسته‌دسته از جاهای مختلف می‌آوردند. مرد اهل آوه‌تسانو برای براردو توضیح داد که آن‌ها همچنان در جستجوی ناشناس هستند و چون متوجه شد که ما را به جای دزد نگرفته‌اند آرام شد.

بعد از تشریفات مختصری، ما را درون سلولی که دو نفر دیگر هم در آن زندانی بودند محبوس ساختند. براردو و من لبخند رضایت‌آمیزی ردوبدل کردیم، چه، بالاخره جایی برای خواب و خرده‌ای غذا برای فردا پیدا شده بود. زمان که می‌گذشت، ما وقت پیدا می‌کردیم که به حوادث آینده بهتر فکر کنیم.

نیمی از سلول را سکویی سمنتی که مرتفع‌تر از کف آن بود، اشغال کرده بود و این سکو کار تختخواب را می‌کرد. دو زندانی که قبل از ما وارد سلول شده بودند ژاکت‌ها را بالش کرده و روی سکو دراز کشیده بودند. من هم روش آن‌ها را دنبال کردم، ژاکتم را در آوردم روی زمین سمنتی دراز کشیدم و ژاکت را زیر سرم نهادم. اما براردو و آن مرد اهل آوه‌تسانو شروع به بحث و اظهار نظر کرده در طول سلول قدم می‌زدند. مرد اهل آوه‌تسانو با صدایی آرام صحبت می‌کرد، شاید به دو بیگانه‌ای که در سلول بودند اطمینان نداشت، اما براردو نمی‌توانست تن صدایش را پایین بیاورد، بنابراین من فقط می‌توانستم آنچه را که براردو در تمام مدت بحث می‌گفت بشنوم.

او می‌گفت: «جریان مربوط به این ناشناس منو قانع نمی‌کنه، آیا این ناشناس شهریه یا دهاتی؟ اگه شهری باشه و میره به آبروتسی، باید حقه‌ای تو کارش باشه.»
مرد اهل آوه‌تسانو خندید.

براردو ادامه داد: «مردم شهر کاملاً در رفاهن، چونکه از سادگی دهاتی‌ها



بهره‌برداری می‌کنن. من تو شهر آدمایی رو می‌شناسم که زندگی راحتی ندارن، مثلاً کاوالیه پاتسین‌تسا، او به‌ندرت پولی داره که شکمشو سیرکنه، دلیلش هم اینه که شهری نیست، چه، او اهل آبروتسی است و بعداً شهرنشین شده.»

گاهی اوقات براردو کوشش می‌کرد که آرام صحبت کند و من سرکلاف را گم می‌کردم، اما حرکات او و مرد اهل آوه‌تسانو کاملاً پیدا بود که به موافقت نرسیده‌اند. موقعی که با صدای آرامش حرف می‌زد، براردو کفری می‌شد و صدایش را نه‌تنها افرادی که در سلول ما بودند، بلکه اشخاص محبوس در سلول‌های نزدیک نیز می‌شنیدند: «تموم چیزهایی که اینا تو بسته پیدا کردن، فقط یه مشت روزنومه بود. همه این آدم‌ها رو برای یه بسته کاغذ توقیف کرده‌ن.»

مرد اهل آوه‌تسانو به او هشدار داد که آرام‌تر حرف بزند. براردو پذیرفت، اما دوباره صدایش را بلند کرد و گفت: «اتحادیه‌ای از شهرها و دهاتیا؟ اما مردم شهر زندگی راحت دارن، درحالی‌که دهاتیا وضعشون این‌طور نیس. مردم شهر کمتر کار می‌کنن و بیشتر پول درمیارن. خوردنی و آشامیدنی‌های خوب می‌خورن و می‌آشامن و مالیات هم نمیدن. فکرشو بکن، ما رو وامی‌دارن چه پولایی در عوض کلاه، لباس و چرم بپردازیم. ماها به کرم می‌مونیم، هرکسی از ما بهره‌کشی می‌کنه و به ما زور می‌گه، هرکسی سر ما کلاه می‌ذاره، حتی دون‌چیرکوستانتسا، حتی او.»

مرد اهل آوه‌تسانو صبورانه گوش می‌داد. براردو یک‌ریز حرف می‌زد: «نمی‌فهمم، نمی‌فهمم چرا یه شهری روزنامه آزاد بین روستایا توزیع می‌کنه. چرا این ناشناس فکر کار خودش نیست. ممکنه کاغذفروش باشه و برای توسعه کار خودش روزنومه چاپ می‌زنه.»

آن دیگری می‌کوشید صدایش را آرام‌تر کند. شنیدم که براردو می‌گفت: «آیا همه اینایی که حرفشونو می‌زنی و به زندون میفتن دیوونه‌ن؟ اگه دیوونه باشن که حرفشون زدنی نیس. اونایی که تیربارون میشن چی؟ چه نفعی به حالشون داره؟ آیا اینه اون مسئله‌ای که می‌گه سرت به کار خودت بند باشه؟ یعنی خودتو به کشتن بده؟»



این طور استنباط کردم که بیگانه می‌خواست بر رگ غرور براردو دست بگذارد، او گفت: «می‌دونم که بعضی از دهاتیا چطور از درک بعضی ماجراها عاجزن، اما تو؟ حتی به آنچه میگی ایمان نداری.»

مرد اهل آوه‌تسانو پی برد که بیشتر اعتراضات براردو به خود او وارد بود. ایده‌هایی که براردو موقع ترک فونتامارا داشت همه نابود شده بودند. دیگر برایش امکان نداشت که به کارهای خودش برسد امکان یافتن کار و چند وجب زمین، همه را از دست داده بود. ما از طرف شهردار نظامی، به‌عنوان شریک‌ترین افراد معرفی شده بودیم، و همان‌طور که کاوالیه پاتسین‌تسا اطمینان داد جای هیچ‌گونه تردیدی وجود نداشت. اعتراضاتی که براردو به مرد اهل آوه‌تسانو کرد، به‌عنوان آخرین دفاعش محسوب می‌شد. بعد صحبت از کشورهای دیگر، حتی روسیه شوروی به میان آمد، چه، شنیدم که براردو گفت: «روسیه؟ حقیقت را بگو، آیا واقعاً این روسیه است که هرکسی راجع‌به او صحبت می‌کنه؟ همه راجع‌به اون صحبت می‌کنن اما هیچ‌کس اونجا نبوده. درحقیقت دهاتیا به همه‌جا میرن، به امریکا، افریقا، فرانسه، اما هیچ‌کس تا حالا خودشو به روسیه نرسونده.»

براردو گاهی شدیداً یک‌دنده به‌نظر می‌رسید مثل موقعی که راجع‌به آزادی حرف زدند، براردو اخم‌آلود پرسید: «آزادی گفتار؟ اما ما وکیل مدافع که نیستیم؟ آزادی مطبوعات؟ اما ما ناشر که نیستیم؟ چرا حرف از آزادی کار و آزادی مالکیت زمین نمی‌زنی؟»

من بدون اینکه بدانم دیگر چه گذشت خوابم برد. چندین ساعت خوابیده بودم که براردو بیدارم کرد. جلو پایم نشست و مرد آوه‌تسانویی در کنارش بود. وقتی دیدم آن‌ها همچنان بیدارند و حرف می‌زنند حیرتم گرفت. مرد آوه‌تسانویی ماجرای زندگی‌اش را از کودکی گرفته تا دوران نوجوانی‌اش برای او تعریف می‌کرد. دیگر خبری از مشاجرات لفظی نبود، از حرکات براردو می‌شد استنباط کرد که دیگر تسلیم شده و آن براردوی قدیم نیست. خواب‌آلود پرسیدم: «چه خبرتونه؟ چرا نمی‌خوابین.» براردو با خنده گفت: «خیلی خوابیده‌ایم.»



خنده‌اش چنان غیرعادی بود که مرا به وحشت انداخت. از طرز گفتار و خنده‌های آن دو پی بردم که براردو با بیگانه دوست شده و از آنجایی که می‌دانستم معنی دوست از نظر براردو چیست، تصویری مبهم از مخیله‌ام گذشت: براردو دیگر وجود نخواهد داشت. سپس او با صدای آرام چیزی به من گفت که هرگز فراموش نمی‌کنم. او گفت:

«فکر می‌کردم که دیگه زندگی برام مفهومی نداره، اما حالا کم‌کم داره مفهوم پیدا می‌کنه.»

پس از کمی مکث اضافه کرد: «ممکنه همین حالا معنی داشته باشه.»
از او پرسیدم: «کار پیدا کرده‌ای؟»
جواب داد: «کار؟ چه کاری؟»

باز از او پرسیدم: «یادت رفته که برای پیدا کردن کار به رم اومدیم؟»
آمرانه گفت: «بخواب! راجع به این موضوع فردا صحبت می‌کنیم.»

و من دوباره خوابیدم، وقتی بیدار شدم که هوا روشن شده بود. براردو مثل شیری که توی قفس باشد، در طول سلول قدم می‌زد. مرد آوه‌تسانویی در کنار من دراز کشیده بود، ولی بیدار بود. به‌نظر می‌رسید که انتظار بیداری مرا می‌کشید. آهسته از من پرسید: «به براردو اطمینان می‌کنی؟»
جواب دادم: «بله.»

او افزود: «همهٔ دهاتیا باید بهش اعتماد داشته باشن. شما در فونتامارا این موضوع را به همه بگویید. تمام دهاتیا باید به او اطمینان داشته باشن. او مرد فوق‌العاده‌ای است. آنچه برایش اتفاق افتاد بایستی می‌افتاد. شاید در تمام ایتالیا هیچ روستایی دیگری مثل او پیدا نشود. تو باید گفته‌های مرا در فونتامارا تکرار کنی. باید آنچه را براردو به تو می‌گوید انجام دهی، ظرف چند روز آینده احتمالاً شما رو آزاد می‌کنن و به خانه‌تان برمی‌گردونن. برای من وضع طور دیگر است. متأسفم که نمی‌تونم در این باره توضیحی بدم. براردو جریان را در فونتامارا برایت تعریف خواهد کرد. اولین کاری که باید بکنی آن است که براردو را با اسکارپونه آشتی بدی، براردو بقیهٔ ماجرا رو می‌دونه.»



ساعت هشت، یک پیاله قهوه به ما دادند. براردو از راه رفتن باز ایستاد و به زندانبان گفت: «همین حالا می‌خوام با بازپرس صحبت کنم.»

زندانبان درحالی که در را به روی براردو می‌بست، با لحنی توهین‌آمیز گفت: «صبر کن تا نوبتت برسه.»

مرد آوه‌تسانویی گفتگوی آن‌ها را شنید و با وحشت به براردو نگاه کرد. جرئت نکرد راجع به آنچه در جریان بود، توضیحی بخواهد. اما در ناصیه‌اش آثار احساس خیانت آشکار بود.

در ساعت نه، هر سه نفر ما را پیش بازپرس بردند. براردو پیش آمد و گفت: «آقای بازپرس، من حاضرم همه‌چیز رو بگم.»

بازپرس گفت: «ادامه بده!»

براردو گفت: «بسته‌ای که توی رستوران نزدیک پیدا شده، به من تعلق داره. من بودم که اون‌ها رو چاپ کردم، من همان غریبه منزوی هستم.»

فصل نهم

چنین بود که ناشناس به دام افتاد.

عده‌ای از روزنامه‌نگاران و اولیای امور وقتی که شایع شد ناشناس - غریبه منزوی - دستگیر شده و یک روستایی است، به زندانی که ما در آن بودیم، هجوم آوردند. پلیس در شهر در جستجوی ناشناس بود. اما مگر در شهر کسی هست که ناشناس باشد؟ هر شهرنشین دارای شناسنامه است و اسمش در دفاتر ضبط است و با دقت زیرنظر. خلاصه او دیگر بیگانه نیست. اما دهاتی‌ها؟ دهاتی‌ها را چه کسی می‌شناسد؟ آیا تاکنون دولتی وجود داشته که هویت روستاییان را بداند، چه کسی؟ برای چه کسی امکان دارد از هویت تمام روستاییان اطلاع داشته باشد و اسمشان را در شناسنامه‌ها ضبط کند و آن‌ها را زیرنظر قرار دهد؟ بنابراین عجیب نمی‌نمود که ناشناس دهاتی باشد. هرچند لحظه یکبار ناشناس را از سلول احضار و پیش مأموران تازه‌وارد می‌بردند تا آن‌ها ناشناس را با چشم‌های خودشان دیده و از او پرس‌وجو کنند.

شامگاه از روی احتیاط هریک از ما را در سلول جداگانه‌ای زندانی نمودند، اما روزهای بعد از هر سه نفر ما باهم بازجویی می‌کردند. بازپرس می‌خواست از دهان براردو خیلی چیزها بشنود. می‌خواست بداند که محل طبع روزنامه غیرقانونی کجاست، ناشر آن چه کسی است و آیا شرکایی دارد یا نه؟ اما براردو جواب نمی‌داد.



او لب‌هایش را زیردندان‌ها چنان فشار می‌داد که خون از آن جاری می‌شد و این کار را بدان سبب می‌کرد تا به بازپرس نشان دهد که لام‌تاکام حرفی نخواهد زد. در مدت بازپرسی قیافه‌ای مالیخولیایی به خود می‌گرفت. اولین بار که از بازپرسی برگشت تنها یک خط سیاه زیر چشم‌هایش نمودار بود ولی دفعات بعد صورتش را به‌سختی می‌شد تشخیص داد. آثار روی لب‌ها، بینی، چشم‌ها و ابروها همه حکایت از خشونت می‌کرد، اما او حرف نمی‌زد. به سؤال‌های بازپرس جواب نمی‌گفت. اگر نمی‌توانست لب‌های آتش‌ولاشش را لای دندان‌ها نگه دارد فک‌هایش را چنان محکم می‌بست که نشان دهد حاضر نیست کلامی بر زبان آورد.

یک روز عصر از من نیز بازپرسی مخصوصی به عمل آوردند. بازپرس بالحنی آمرانه گفت: «باید حقیقت را بگویید.»

واقعیت را برایش گفتم ولی باور نکرد. مرا به یک سلول زیرزمینی بردند و روی نیمکتی چوبی انداختند و دست‌هایم را از پشت با گیره‌های چوبی بستند. ناگهان احساس کردم انگار در باران آتش قرار گرفته‌ام. انگار پشتم دهن باز کرده بود و آتش از آن فوران می‌زد، انگار در یک مغاره بی‌عمق و انتها رها شده بودم. وقتی به خود آمدم لخته‌های خونی را که از دهانم بیرون زده بود روی نیمکت مشاهده کردم. کمی از خون‌ها را مزه‌مزه کردم و کمی را خوردم شاید بتوانم آتشی که گلویم را می‌سوزاند خاموش کنم.

روز بعد آن مرد آوه‌تسانویی آزاد شد. روز دیگر من و براردو دوباره در یک سلول بودیم و با ما شخصی بود که از هر لحاظ به پلیس شباهت داشت. این مطلب را به براردو گفتم اما در جوابم گفت: «اهمیت نداره، هرچه باید بگم گفتم.»

ولی وقتی به او گفتم مرد آوه‌تسانویی آزاد شده، عکس‌العمل غیرمنتظره‌ای نشان داد و تبسم‌کنان گفت: «او رفت؟ حالا ما باید کاری کنیم و از اینجا فرار کنیم. بازی به دو بازیگر احتیاج داره.»

شروع بازی آسان اما فرجام دادنش بی‌اندازه دشوار بود. وقتی براردو به بازپرس گفت که اعترافات اولش دروغ بود، بازپرس شلیک خنده



را سرداد و گفت: «اگه هرچه می‌دونی نگی اوضاع سخت‌تر از این خواهد شد.» همان شب دوباره براردو احضار شد. از آن احضارهایی که خالی از شکنجه نمی‌توانست باشد. او نمی‌توانست کتک بخورد و کتک نزند. این بود که هر بار هشت نه پاسبان لازم بود تا زانوهایش را ببندند. این بار دیگر تن به شکنجه نداده بود. وقتی یکی از پاسبان‌ها در حال بستن زانوهای براردو بود، او گردن پاسبان را چنان به دندان گرفت که مجبور شدند آرواره‌هایش را چکش‌کاری کنند تا گردن پاسبان را رها کند. دست‌آخر درحالی که بازوهایش را گرفته بودند او را به سلولش برگرداندند. حالتش به حال عیسی - هنگامی که از صلیبش باز گرفتند - شباهت داشت.

روز بعد براردو به من گفت: «او بیرون است و من این تو، او هیچ چیز نیست جز یک شهری، او از این ماجرا جست و من به خاطر او گرفتار شدم، چرا نباید همه چیز را بگویم؟»

زندانی که تصور می‌کردیم باید پلیس باشد با علاقه به محاوره ما گوش می‌داد. وقتی که دوباره ما را پیش بازپرس بردند نفهمیدم براردو آنچه را که مرد آوه‌تسانویی به او گفته بود، برای نجات خود برای بازپرس بازگو کرد یا نه. بازپرس از براردو پرسید: «حاضری همه چیز را اعتراف کنی؟»

و او با سر موافقتش را اعلام کرد. به‌علت جراحاتی که در بدنش بود نمی‌توانست روی پاهایش بند شود. صورتش قابل تشخیص نبود. در این موقع بازپرس کشویی از میزش را باز کرد و روزنامه‌ای از آن بیرون کشید که با تیترا درشت عنوان کرده بود:

زنده باد براردو ویولا

بازپرس گفت: «در این روزنامه گمنام، در این کاغذپاره، مطالبی راجع به طرز رفتار با تو - از آن موقع که به اینجا اومده‌ای نوشته شده. چون می‌خواهی همه چیز را اعتراف کنی بگو بینم چطور تونستی این اطلاعات را در اختیار روزنامه غیرقانونی قرار بدی.»



براردو جوابی نداد.

بارپرس ادامه داد: «در این روزنامه راجع به فونتامارا مطالب زیادی نوشته شده. راجع به تغییر مسیر نهر، راجع به چراگاه، راجع به مسئله فوجینو، راجع به خودکشی تئوفیلو و راجع به مرگ دختری به نام اولویرا و خیلی حرف‌های دیگر، نوشته شده. مسلماً فقط یکی از اهالی فونتامارا می‌تونست این اطلاعات رو فاش کنه. در این باره توضیح بده، بگو چطوری این اتفاق افتاده.»

براردو همچنان ساکت ماند. طوری نگاه می‌کرد که انگار روزنامه او را هیپنوتیزم کرده است، روزنامه‌ای که نام او والویرا زیر این تیترو:

زنده باد براردو ویولا

چاپ کرده بود. بازپرس مصرانه از براردو خواست که حرف بزند ولی او درحالی که از شدت هیجان خفه می‌شد جواب داد: «آقای بازپرس! غیرممکن است، ترجیح می‌دم بمیرم.»

بازپرس همچنان به او فشار می‌آورد اما در این حال روح براردو جای دیگری بود. حتی دیگر بازپرس را هم نمی‌دید و صدای او را نمی‌شنید. گذاشت او را به سلولش برگردانند - انگار کسی که وصیتش را کرده باشد و آماده مردن باشد. اما بازی هنوز تمام نشده بود.

هیچ کدام از ما تا صبح پلک‌هامان را هم نگذاشتیم. براردو سرش را چنان میان دستانش گرفته بود که گویی می‌خواست از انفجار آن جلوگیری کند. تصمیم می‌گرفت اعتراف کند و بعد پشیمان می‌شد، تصمیم می‌گرفت و دوباره پشیمان می‌شد، و سرش را چنان میان دست می‌گرفت که انگار بخواهد از انفجار آن جلوگیری کند. چرا باید در زندان بمیرد؟ چرا باید در زندان بماند؟ چرا باید در زندان در سن سی سالگی بمیرد؟ برای شرف؟ برای یک ایده‌آل؟ اما او کی به سیاست فکر کرده بود؟ این گونه بود که شب گذشت و این گونه بود که براردو تمام شب را حرف زد. دو حس متضاد در او به وجود آمده بود که هریک می‌خواست دیگری را مغلوب سازد و این کشمکش همچنان ادامه داشت: «آیا



حالا که الویرا مرده، زندگی ارزش داره؟ اگه خیانت کنم ایده‌آل از دست میره، اگه خیانت کنم فونتامارا به لعنت گرفتار میشه، اگر خائن بشم صدها سال دیگه می‌گذره و دیگه همچو شانسی که پیش اومده، پیش نییاد. اگه بمیرم؟ اولین باریه که یه رعیت نه برای خاطر خودش، که برای دیگران می‌میره.»

این اولین کشف بزرگ او بود. این حقیقت چشم‌های او را باز کرد، گویی پرتوی عظیم به درون سلول تابیده باشد.

گفت: «هیچ وقت تن صدایش را فراموش نمی‌کنم، هیچ‌گاه تأثیر قیافه‌اش از خاطر من میره، وقتی که آخرین کلماتش رو به من گفت: کار تازه‌ایه، یه نمونه تازه، شروع کاری سراسر تازه.»

بعد مثل اینکه چیز مهمی را به خاطر آورده باشد، اضافه کرد: «بچه که بودم، مقدر شده بود که تو زندون بمیرم.»

این حقیقت باعث آرامش زیادی در او شد. چنان درختی افتاده که مهبای سوزاندن باشد، بر کف سمندی دراز کشید. فقط افزود:

«رفقام را که دوباره دیدی سلام منو به اونا برسون.»

این آخر کلماتی بود که من از دهان براردو شنیدم. صبح آن روز من و براردو برای همیشه از هم جدا شدیم. دو روز بعد مرا پیش بازپرس که به‌طور غیرمترقبه مؤدب می‌نمود. بردند، او گفت: «براردو ویولا خودشو کشت، در حال پریشون‌خیالی خودشو از پنجره سلولش حلق‌آویز کرد. ما به این امر یقین داریم، اما کسی شاهد نیست. ما محتاج شاهدهی هستیم، باید این کاغذ رو امضا کنی و گواهی کنی که دوستت خودش را حلق‌آویز کرد، اگه این کار را بکنی همین امروز می‌تونم مرخص شی.»

وقتی فهمیدم براردو را کشته‌اند به گریه افتادم. بازپرس روی کاغذ چیزی نوشت و من بدون اینکه آن را بخوانم امضایش کردم. من همه‌چیز حتی سند مرگ خودم را حاضر بودم امضا کنم. بعد مرا به اتاق رئیس پلیس بردند. او از من پرسید: «شما با براردو ویولای فقید دوست بودین؟»



جواب دادم: «بله آقا.»

پرسید: «آیا گواهی می‌کنی که آن مرحوم به خودکشی علاقه داشت؟»
«بله آقا.»

«آیا گواهی می‌کنی که مرحوم به سختی در عشق شکست خورده بود؟»
«بله آقا.»

«آیا گواهی می‌کنی که مرحوم در همان سلولی بود که شما بودین و او بعد از
به خواب رفتن شما خودش را به پنجره حلق‌آویز کرد؟»
«بله آقا.»

باز پرس ضمن بازپرسی سیگاری به من تعارف کرد و گفت: «پسر خوب.»
سپس مرا به دادگستری بردند به اتاق قاضی و باز ماجرا از سر گرفته شد:
«آیا شما دوست براردوی فقید بودین؟ گواهی می‌کنین که مرحوم در همان
سلولی بود که شما بودین، که شما خواب بودین و او خودش را به پنجره
حلق‌آویز کرد؟»
«بله آقا - بله آقا - بله آقا.»

سپس مرا وادار کرد که کاغذ دیگری را امضا کنم، بعد آزادم کردند. مرا به
ایستگاه راه‌آهن بردند و با یک بلیط یکسره به مسافرت اجباری روانه کردند.
پدر و مادرم بقیه ماجرا را می‌توانند برایتان بگویند.

فصل دهم

پسرم که به فونتامارا رسید ناشناس بیشتر مطالبی را که او برایتان شرح داد به ما گفته بود.

همان طور که پیش‌بینی کرده بودیم برای ماریا رزای پیر، خبر وحشتناک بود. تمام شب فونتامارا پر از صدای گریه‌وزاری او بود.

گریه‌کنان می‌گفت: «پسرکم، منو ببخش که تو را برای چنین سرنوشت شومی زاییدم، خدا کنه عروسش منو به خاطر قول‌هایی که به او دادم ببخشه.»

چندین زن گرد پیرزن عزادار که کنار سنگ قبر نشسته بود، جمع شده بودند و برای روح مرده فاتحه می‌خواندند.

«او مثل پدربزرگش از این دنیا رفت، بارها به او هشدار دادم. از موقعی که کودکی بود به او هشدار دادم. ویولاها مثل دیگر مسیحیان تو خونه نمی‌میرن، کسی نمی‌دونه چرا، اما هیچ‌کدوم از تب یا سرفه نمردن. هیچ‌کس نمی‌دونه چرا اونا نمی‌تونن تو رختخواب، کنار اجاقشان بمونن، هیچ‌کس آن راز رو کشف نکرده.»

همچنین از ماجرای ماریا گراتسیا - دختری که وقتی برای بازرسی مردم فونتامارا آمدند مورد تجاوز قرار گرفته بود - از چگونگی مرگ الویرا و زیارت رفتنش، سخن گفت.

اول برای هیچ‌کس روشن نبود که چرا الویرا آن زیارت شاق را ترتیب داد،



بعضی فکر می کردند فقط برای همراهی دوستش ماریا گراتسیا رفته بود. اما وقتی، بعد از یک روز تمام راه پیمایی در دره سراشیب و خاکی و سنگی فورکا کاروسا و تنگه درازسان و ناتسیو، به محوطه مادونا دلالی برآورد شدند ماریا گراتسیا قصد همسفرش الویرا را دانست. وقتی به زیارتگاه مقدس درآمدند الویرا گفت: «ای مریم، ای پاک ترین و مقدس ترین باکره، من فقط یک تمنا دارم و اون اینکه برای نجات براردو دعا کنی. در عوض تمام دارایی ناقابلیم - هستی ام را - به تو پیشکش می کنم. اونو بدون تردید به تو پیشکش می کنم.»

هنوز حرفش را تمام نکرده بود که تبی تند او را گرفت و مثل ترکه تازه در آتش نهاده ای، شروع کرد به سوختن. الویرا مریم مقدس را مخاطب قرار داده، می گفت: «زندگی ام رو پیشکش می کنم، تنها می خوام کاری کنی که در خانه بمیرم.» و این آرزو به وسیله پاک ترین باکره قبول شده بود. به خانه برگشت، اسباب های اندکی را که داشت مرتب کرد، از عمه اش خواست که از پدرش نگهداری کند و به رختخواب رفت و... مرد.

زنی زمزمه کرد: «آیا براردو نجات یافت؟»

ماریارزای پیر گفت: «شاید! هیچ کس هیچ وقت نمی تونه بفهمه.»

دیگری آهسته گفت: «چه مرگ عجیبی! مرگ در زندون!»

ماریا رزا تکرار کرد: «هیچ کس هیچ وقت نمی فهمه، پسر بدبختم برای ملکداری ساخته نشده بود، اما می خواست هرطور شده صاحب زمینی بشه. هیچ وقت نمی تونست روی یه صندلی آروم بشینه، اما می خواست از خودش خونه داشته باشه، کسی بود که هرگز بی عدالتی را تحمل نکرد. او برای دوستانش آفریده شده بود ولی می خواست به کار شخصی خودش بچسبد. با اینکه مادرشم، نمی تونم چیزی باور نکردنی رو که پیش از رفتن به رم به من گفت بازگو بکنم. او آماده بود که برای موفقیتش هر کاری بکنه. تمام این کارا رو به خاطر عشق یک زن می کرد. شاید مرگ نجاتش داده باشه.»

زنی دیگر از لای دندان هایش تکرار کرد: «چه مرگ عجیبی، مرگ تو زندون!»

مادر با لحنی خشمناک ادامه داد: «هیچ کس هیچ وقت نمی فهمه: شاید



رستگاری براردو در بازگشتش به طرف سرنوشتش بود. ویولاها مثل دیگر مسیحی‌ها نیستن، اونا از سرفه یا تب، درحالی که یک کاسه ادرار زیر تخت‌خوابشون باشه نمی‌میرن، مگه از دهان دنیادیده‌ها نشنیدین که پدربزرگش چطوری مرد؟ هیچ کس نتونست بفهمه که پدرش چطور مرد.»

زن لیمونا پرسید: «راجع به این روزنامه‌ای که قراره چاپ بشه چی می‌دونین.»
دختری جواب داد: «عقیده تازه‌ایه، اسکارپونه راجع به آن حرف زد، اما من یک کلمه از حرف‌هاشو نفهمیدم.»

من پرسیدم: «این عقیده تازه که پاگیر بشه اون وقت کی می‌تونه متوقفش کنه؟ بذارین این کارها به عهده مردامون باشه.»

پسرم که وارد شد، ده نفر از ما دور صندوق و دیگر اشیائی که ناشناس آورده بود تا روزنامه دهقانی را درآوریم، جمع شده بودیم؛ درواقع، اولین روزنامه دهقانی. روی صندوق نوشته شده بود «پلی‌گراف». صندوق را معصومانه روی میز مغازه ماریتا، وسط جاده گذاشته بودیم و راجع به روزنامه‌ای که قرار بود منتشر کنیم حرف می‌زدیم. همان‌طور که گفتم ده نفر از ما دور میز جمع شده بودیم.

چیز نوظهوری بود و ما از چندوچون آن بی‌اطلاع بودیم.

دست‌خط ماریاگراتسیا از همه بهتر و خواناتر بود و قرار شد که استنسیل‌ها را او بنویسد. بالدیسرا دستور زبان خوب می‌دانست و او بود که باید نوشته را نقطه‌گذاری و علامت‌گذاری می‌کرد. اسکارپونه طرز کار ماشین را از ناشناس آموخته بود. بحث اولمان سر این بود که عنوان روزنامه چه باشد. بالدیسرا برای روزنامه عنوانی شبیه روزنامه‌های شهر مثل پیغام و تریبون، یا چیزی شبیه آن می‌خواست. اما اسکارپونه که راه و رسم براردو را به ارث برده بود، از این امر جلوگیری کرد و توضیح داد: «ما نباید از هیچ روزنامه‌ای تقلید کنیم، چه، تا حالا هیچ روزنامه‌ای شبیه روزنامه ما نبوده.»

میشل عنوان جالبی پیشنهاد کرد «حقیقت»، که به نظر می‌آمد معانی زیادی دربر دارد. اما اسکارپونه پیشانی‌اش را چین انداخت و با لحنی پرسش‌آمیز گفت:



«حقیقت! اما کی از حقیقت خبرداره؟»

میشل گفت: «ما اونو نمی شناسیم اما می خوایم بشناسیم.»

اسکارپونه گفت: «و موقعی که شناختیش، نونت میشه؟»

و این طور فکر می کرد.

لوسوردو ایده جالبی داشت: «عدالت.»

اسکارپونه گفت: «شما دیوانه اید، همیشه عدالت بر علیه ما بوده.»

برای ما عدالت معادل پلیس است، هرکسی با عدالت سروکار داشته باشد

معنی اش این است که با پلیس دربیفتد، در دست عدالت گیر افتادن یعنی گیر

پلیس افتادن.

اما لوسوردو با عصبانیت گفت: «منظورم از عدالت، عدالت واقعیه که برای همه

یکسان باشه.»

اسکارپونه گفت «اونو تو بهشت پیداش کن.»

ماریتا پیشنهاد کرد: «شیپور روستا مناسبه.»

اما هیچ کس راجع به پیشنهاد او حرفی نزد. اسکارپونه پرسید:

«چکار می تونیم بکنیم؟»

ماریتا گفت: «ما تو فکر عنوان هستیم، شما تو فکرای دیگه.»

اسکارپونه گفت: «من فکرشو کردم، چکار می توانیم بکنیم؟»

ما به یکدیگر نگاه کردیم بالیسرا خاطر نشان کرد: «اما اینو همیشه عنوان

روزنومه کرد. عنوان روزنومه باید با حروف درشت بالای روزنومه نوشته بشه.»

اسکارپونه جواب داد: «خیلی خوب بالای روزنامه با حروف درشت می نویسیم

چکار می توانیم بکنیم؟ این می تونه عنوان باشه.»

بالیسرا اعتراض کرد: «این عنوان مسخره س، اگه روزنامه ما به رم برسه همه

به ما می خندن.»

اسکارپونه عصبانی شد. روزنامه باید عنوانی روستایی می داشت، چه اولین

روزنامه روستایی بود، روزنامه ای خطی، او اصولاً اهمیت نمی داد که مردم راجع به



آن چه فکر می کردند. بالاخره بالديسرا متقاعد شد و عنوان پیشنهادی اسکارپونه به تصویب رسید. درحالی که ماریا گراتسیا مشغول نوشتن عنوان روزنامه بود، ما عنوان اولین مقاله را می پرداختیم، ماریا گراتسیا درحالی که سرش میان شانه هایش بود، مثل یک دختر مدرسه ای به نوشتن عنوان روزنامه مشغول بود. گویی بازی بچه گانه ای را تمرین می کرد. به خودم گفتم مضحک است، مضحک است که این عجایب باهم اتفاق می افتند.

زومپا پیشنهاد کرد: «اولین تیترا مقاله این باشه: آن ها براردو ویولا را کشته اند.» اسکارپونه موافقت کرد ولی پیشنهاد کرد که چیزی بر آن بیفزایند: «آن ها براردو را کشته اند، ما چکار می توانیم کنیم؟»

اما میشل خاطر نشان کرد که مضاف الیه اسم روزنامه است. اسکارپونه گفت: «کافی نیست، باید آن را تکرار کنیم، اگه عنوان را تکرار نکنیم ارزشی نداره و بهتره فراموشش کنیم، چکار کنیم؟ باید در هر مقاله تکرار بشه: آن ها بیشتر آب ما را برده اند، چکار می توانیم بکنیم؟ دون چیر کوستانتسا به درد هیچ چیز نمی خورد، چکار می توانیم بکنیم؟»

آنگاه عقیده اسکارپونه را فهمیدیم، و در این باره به موافقت رسیدیم. راجع به نام براردو ویولا نیز بحث کوچکی داشتیم. بالديسرا می گفت باید آن را با دو «ل» نوشت ولی ماریتا می گفت یکی کافی است. اما ماریا گراتسیا گفت که طوری آن را می نویسد که کسی متوجه نشود با یک «ل» است یا دوتا. پیشنهاد او بحث را خاتمه داد.

وقتی فهمیدم که دیگر بحثی نمانده به خانه برگشتم تا با پسرم که فکر می کردم او را از دست داده و دوباره یافته ام، تنها باشم.

آخرهای شب اسکارپونه با سی نسخه از روزنامه چکار می توانیم بکنیم؟ به خانه ما آمد و آن ها را به من داد که بین مردم سان جوزپه که آشنایان زیادی در آنجا داشتیم تقسیم کنم. روز بعد قرار شد که مردم روزنامه را به دهات اطراف ببرند. روی هم رفته پانصد نسخه از روزنامه چاپ شده بود. وقتی که زخم روزنامه را



دید قیافه‌اش را درهم کرد و گفت: «تازه حالا مثل ایننوچنتسو لاله‌جه شده‌ایم که اوراق توزیع می‌کرد.»

من گفتم: «اسم براردو روی آن است، دلیلش فقط اونه.»
 زنم جواب داد: «وقتی عقیده‌های تازه پا می‌گیرن هیچ کس نمی‌تونه جلوشونو بگیره.»

من گفتم: «حق با تست، این کار ما نیست اما باید براردو را درنظر داشت، این تنها دلیل منه.»

فامیل زنم در سان جوزپه زندگی می‌کنند و ما باید به آنجا می‌رفتیم تا آزادی پسرمان را آنجا جشن بگیریم همین کار باعث نجات ما شد. درواقع ما آنجا رفتیم و در بعدازظهر همان روز روزنامه را بین مردمی که در کوچه و خیابان می‌دیدیم توزیع کردیم و ساعت نه بعد از اینکه مقداری سوپ و شراب خوردیم به‌طرف فونتامارا برگشتیم. در نیمه‌راه سروصدایی توجه ما را جلب کرد. زنم درحالی که می‌کوشید حدس بزند که سروصدا از کدام دهکده است پرسید: «این جشن برای چیه؟»

مشکل بود گفت که جشن برای چیست زوار سنت‌لوتیجی تازه رفته بودند و زوار سنت‌آن هنوز نیامده بودند. هرچه جلوتر می‌رفتیم سر و صدا بیشتر می‌شد. گفتم: «فکر می‌کنی این سروصدا از فونتامارا باشه؟»

درست در همان لحظه عابری که از مانافورنو می‌آمد و به‌طرف فوسا می‌رفت به نزدیک ما رسید. بدون اینکه توقف کند فریاد زد: «شما اهل فونتامارا هستین؟ در فونتامارا جنگ است.»

ما به رفتن ادامه دادیم. از خود پرسیدیم: «جنگ؟ چرا اونجا جنگه؟ جنگ میون مردم فونتامارا؟ محاله! جنگ ترادر بر علیه فونتامارا؟ دوباره؟ اما برای چه؟»

هرازچند لحظه سروصدا می‌خوابید، اما هر دفعه قوی‌تر شروع می‌شد. همچنان که پیش می‌رفتیم پی بردیم که صدا از فونتامارا است و صدای گلوله است. درحالی که وحشت سراپایمان را گرفته بود از خود پرسیدیم: «چه می‌توانیم بکنیم؟»

درست عین سؤال اسکارپونه بود: «چکار می‌توانیم بکنیم؟» اما جواب دشوارتر از



سؤال بود. در همان حال به رفتن ادامه دادیم. در جایی که جاده تقسیم می شد و یک راه به فوسا و راهی دیگر به فونتامارا می رفت پاسکواله چیپولا را دیدیم. چیپولا که به طرف فوسا می دوید، فریاد زد: «شماها کجا می رین؟ به فونتامارا؟ شما دیوونه این!»

ما به دنبال او دویدیم.

من فریاد زدم: «چیپولا! بگو در فونتامارا چه خبره؟ چرا اونجا تیراندازی می شه؟»

چیپولا جواب داد: «جنگ، جنگ، جنگ علیه دهقانان، علیه روزنامه!»

من پرسیدم: «دیگرون چه کار می کنن؟»

چیپولا بدون توقف جواب داد: «هر کی تونسست خودشو نجات داد، هر کی

تونسست فرار کرد.»

پسرم پرسید: «اسکاربونه فرار کرد؟»

چیپولا درحالی که بر خود صلیب می کشید گفت: «روحش شاد باد!»

«ونردی سانتو فرار کرد؟»

چیپولا در حال رسم صلیب بر خود گفت: «روحش شاد باد!»

پرسیدم: «پیلاتو چطور؟»

«زد به کوه.»

پرسیدم: «میشل زومپا چطور؟»

«سر به کوه زد.»

پرسیدم: «ژنرال بالدیسرا چطور؟»

«روحش شاد باد!»

پرسیدم: «دیگه کیا مردن؟»

از راه دور، صدای اسب‌هایی را که به طرفمان می آمد، شنیدیم. شاید پاسبان‌ها بودند که از پسینا به فونتامارا می رفتند. خود را وسط مزرعه‌ای انداخته و در آن تاریکی پاسکواله چیپولا را گم کردیم. تا حالا حتی اسمش را هم دیگر نشنیده‌ایم، نه تنها او، بلکه کلیه افرادی که مردند و آن‌هایی که به کوه‌ها



فرار کردند، سرنوشتشان بر ما آشکار نشد. دیگر از خانه و زمین مان خبری نشد و ما حالا اینجا هستیم. به کمک ناشناس توانستیم به خارج بیاییم. اما واضح است که اینجا هم نمی‌توانیم بمانیم، چکار کنیم؟ بعد از آن همه رنج و اشک و جراحت، نفرت، بی‌عدالتی و پریشانی، چکار می‌توانیم بکنیم؟

فونتامارا حکایت پرتعمقی است از زندگی روستاییان ایتالیایی تحت سلطه فاشیسم.
در این داستان عمق شوربختی مردمی به تصور کشیده شده که اسیر سه دشمن
بی‌رحم‌اند: فقر شدید، کم‌دانشی عمیق و نظام دیکتاتوری فاسد و بی‌رحم. تلاش‌های
معصومانه انسان‌ها برای تغییر سرنوشت خود با روایت تیزبینانه سیلونه و قلم قدرتمندانه
او، ما را به تأثیری ژرف و تعمق در مناسبات اجتماعی نامناسب و دون‌شان انسانی
وامی‌دارد.

رمان‌های بزرگ دنیا



۱۴

ISBN: 978-964-00-1367-0



9 789640 013670

۱-۸۹۲۸۴-۳ ۲۸۲۳

بها: ۶۰۰۰ ریال